

رمان آيسان | اماندا کاربر انجمن نودهشتيا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



وای دوباره دیربیدار شدم خداکنه سرویس نرفته باشه بلندشدم وسریع آماده شدم تاپام واز خونه گذاشتم بیرون سرویسمم رسیدهمیشه این کلاسا رودوست داشتم هرسال بعداز مدارس این کلاسا تشکیل می شدسوارسرویس شدم وبه اقای توانی که راننده بود سلام کردم بعدمثل همیشه نزدیک ترین صندلی که دیدم نشستم بعداز ربع ساعت به مدرسه ای رسیدیم که کلاسا ی تابستانه دراونجااجرامی شداز سرویس پیاده شدم ووارد مدرسه شدم مثل مدارس که بایددنبال

کلاس می گشتیم راه افتادم تادنبال دری بگردم که روش نوشته باشه چهارم دبیرستان داشتم نوشته هارواز نظرمی گذروندم

دوم دبیرستان، سوم دبیرستان، اهاییداش کردم چهارم دبیرستان وارد کلاس شدم کلاس خالی خالی بود هنوز هیچکس نرسیده بود داشتم به گوشه و کناره های کلاهی نگاه می کردم که صدا گوشیم بلند شد مایلیم از جیبم در آوردم و نگاهی بش انداختم مثل همیشه تیام بم اس داده بود نوشته بود کجایی ؟

نوشتیم رسیدم تو کجایی ؟ نوشت توراهم

تیام همیشه صبحایی که باهم کلاس داشتیم بم اس می داد یامن بش اس میدادم که کجایی ؟ کی میرسی ؟ میای یانه ؟

تیام یکی از بهترین دوستانم بود که از راهنمایی تا حالا باهم بودیم همینطور داشتم کلاس و نگاه می کردم که دیدم در باز شد و باران داخل شد بارانم یکی دیگه از دوستانمون بود من و باران هم محله ای بودیم ولی یکسال پیش از اون محله رفتیم ولی بازم توراهنمایی و دبیرستان باهم بودیم

باران دختری با چشمانی درشت به رنگ قهوه ای روشن و پوستی سفید و یکذره تپل باران بچه اخیره خانواده بود و دو تا خواهر بزرگ داشت که ازدواج کرده بودند از همه ی مایبشتر دختر شاد و شنگول و البته ریایی بود

تیام هم دختری بود با چشمانی به رنگ قهوه ای و پوستی سفید خوش هیكل و مدرن تیام هم عین باران بچه اخری خانواده بود ولی برخلاف باران سه تا برادر بزرگتر خودش داشت

من : سلام بارانی چطوری ؟

باران : سلام ایسان خوبم

من : چته گرفته ای ؟

باران : خوابم میاد دیشب اصلا نخوابیدم . خوابم نمی برد تیام هنوز نیومده

اومدم بگم نه که صدای تیام و شنیدم

تیام : سلامmmmmmmmmmm

هر دو جوابش و داديم و جفت هم نشستيم

کم کم بقيه هم اومدن

باران رو کرد به تيام و گفت: کلاس داره شروع می شه پارسا نمياد؟

تيام: نه مثل هميشه خانم خواب مونده مارو سر کار گذاشته

پوفی کشيدم پريسا هم يکی ديگه از دوستانمون بود که باهممون فرق داشت پارسا صداش ميزديم دختر خيلي باحالی بود نه از لحاظ خانواده يا قد و اين جور چيزا بلکه بخواطر اخلاقی که داشت دختری باصورت بامزه و رفتاری پسرونه هميشه به عنوان پسربه دوستانمون اس می داد عاشق خواييدن بود بيشتر اوقات غايب بود مديرمون از دستش کلافه بود پايان مدارس قول می داد که تابستون بياي اخرم نميومد خواب می موند

يکی از بچه ها که تازه اومده بود گفت: بچه هاساکت استاد اومد

زنگ اول با اقاي مرعشی داشتيم استاد رباتیک بود سر کلاسش خيلي خوش می گذشت وارد کلاس شدو سر جاش نشست باران به ارومی طوری که فقط ما بشنويم گفت: اخ جون مرعشی جونم اومد اقاي مرعشی سلامی دادو برگه ای برداشت و به بچه ها گفت يکی يکی اسمتون و نام پدرتون و بگيد عاشق اين کلاسا بودم هميشه اخردوره نفر اول دوم کلاس و انتخاب می کردند بعدشم همه رو به اردو های چند روزه می بردن تيام و باران برای اردوش ميومدن منم برای اين که کنار دوستانم باشم پری سال نفر دوم شدم به نفر اول ربع سکه دادن ولی بالاخره پارسال نفر اول شدم تو فکر بودم که تيام بم زندگانی به تيام انداختم که با چشم و ابرو استاد و نشون داد برگشتم

استاد: نام

من: آيسان نياوش

استاد: نام پدر

من: فرهاد

بعد از من نوبت تيام بود من و باران چشم به دهن تيام دوخته بوديم تيام پدرش شرکت نفتی بود و از طريق کار برادرش تو اين کلاسا ثبت نام کرده بود

استاد: نام

تيام : تيام سرافراز

استاد: نام پدر

تيام :.... توفان

من و باران خندمون گرفته بو تيام به جاي اسم پدرش نام برادرش و گفته بود

زنگ دوم باخانوم عباسي استادزبان داشتيم كه مكالمه بامون كار كرد وبمون گفت گروه گروه بشيم
ومكالمه بسازيم

زنگ اخر هميشه احكام بودمثل هميشه منتظرخانم نيازي بوديم كه به جاي اون حاج اقايي
واردشدوروي صندلي نشست بعداز سلام وحضورغياب خودش و معرفي كردو كتاب هاي اصول
دين وجلومون گذاشت بعدازاين كه درس اول و داد
حاج اقا: خانوما اگه سوالي داريدمي تونيد پيرسيد؟

باران دستش وبلند كرد تاسوالش وبپرسه

حاج اقا :بفرماييد؟

باران عادت داشت هروقت ميخواست بامردي صحبت كنه فرق نمي كرد پير باشه ياجوون صداش
و نازك مي كرد بنا به عادت صداش ونازك كردوگفت:حاج اقاچرارقص واهنگ گناه؟

تيام خودش رابه من نزديك كرد ودرگوشم گفت :باران دوباره شروع كرد

سرم و تكون دادم كه

حاج اقا :بله اهنگ حرامه ورقص نيز درمقابل محرم ونامحرم نيز گناه

باران : براي شوهرچي حاج اقا؟

حاج اقا :براي شوهر درصورتي كه خودش بخواهد حلال است

هميشه بدم ميومد از حاج اقاهايي كه هميشه ازجنس خودشون دفاع مي كردند وقتي روي كلمه ي
شوهر تاكيد كردعصبى دستم وبالا بردم براي سوالي كه اصلا اهلش نبودم

من: ببخشید شما گفتید رقص در برابر محرم وهم نامحرم حرامه پس رقصی که تنها و برای دل خودمون باشه چی؟

تیام و باران نگاهی باتعجب به من انداختند هردو می دونستند که من اصلا اهل رقصیدن نیستم حاج اقا: فکر نکنم گناه باشه ولی مقدمه ای برای گناهان بعدی و بازم میگم که فقط رقص زن برای شوهر حلاله

دوباره سر این موضوع تاکید کرد که من بیشتر عصبی شدم انگار خانواده نداشتیم که همش شوهر شوهر می کرد.

من: حاج اقا فعلا این شوهر و بیخیال شید

حاج اقا: چرا؟

من: فعلا خانواده داریم

تیام می دونست از این موضوع اصلا خوشم نمی یاد تیام هم زیاد اهل رقص نبود ولی همیشه اهنگ و گوش می دادولی من علاقه ی چندانی به اهنگ نداشتم و فقط موسیقی های بی کلام و خوشم میومد

ولی برعکس مادوتا باران عاشق رقصیدن بود و همیشه تو جشن پایه بود

بلا خره کلاس امروز هم تموم شدو به خونه رسیدم

وای دوباره صدای ایدین و ارین و باید تحمل می کردم

ارین و ایدین برادرای کوچیکم بودن ارین دوم راهنمایی بود و ایدین دوم دبستان هرروز صداشون رواجصا بم بود همیشه ارین صدای ایدین و در میوورد یعنی به دلم مونده بود وقتی خونه میام خونه اروم باشه ولی این ارزو باید به گورمی بردم

رفتم تو اتاقم اینقدر خسته بودم که بدون این که غذا بخورم خوابیدم

ساعت شش عصر بود که از خواب بیدار شدم مبايلم و نگاه کردم که دیدم تیام بم اس داده بیداری؟ می

دونست بیشتر اوقات ظهرا می خوابم برای همین میخواست حرف بزنی یا اس می داد یا تک زنگ می زد که بیداری یانه؟

بلندشدم بعد از این که کمی اتاقم و سروسامون دادم و لباسام و برداشتم نشستم پاکامپیوتر تا عکسی که دوستم تو فلش گذاشته بود وبه وسیله ی فتوشاپ تغییر بدم.

صدای ارین وایدین تو گوشم بود کلافه شده بودم چندبار بشون تذکر دادم هیچ اثری روشن نداشت بلندشدم و دادبلندی روشن کشیدم .

که صدای بابام بلند شد چکارشون داری همیشه وضع اینطوری بود به جای این که اناروساکت کنه به من حرف می زد .

حوصله کل کل نداشتم توبیشتر کارا بابام دعوا داشت همیشه طرفدار پسر اش بو درفتم تواتاقم و درم بستم.

بالاخره روز اردو فرارسید همگی باچمدونای تودستمون سواراتوبوسا شدیم همه تو اتوبوس نشسته بودیم و باحرف زدن و مبایل خودمون و سرگرم می کردیم .

شب ساعت ده ونیم بود که به اصفهان رسیدیم از اتوبوسا پیاده شدیم و وارد خوابگاه شدیم باران سریع تخت بالارو گرفت و منم پایینی بودم تیام هم سمت راست مابود.

سه نفر دیگه هم که باشون اشنایی نداشتیم توتاق بامابودند اسم یکی شون سوگند بود دختر تپل و خوشکلی بود مادرش هم که یکی از اعضای مراقب های گروه بود دومی اسمش فاطمه بود که خیلی بامزه بود سومی دختری به اسم مروارید بود که رفتان خیلی سردی داشت و خودش ومی گرفت .

فاطمه گوشیش و درآورده بودو به صفحه ی مبایلش خیره شده بود و همش قربون صدقه ی عکسی که تو گوشیش بود می رفت چشمش واز مبایلش گرفت وبه ما نگاه کرد که داشتیم باتعجب نگاهش می کردیم .

فاطمه: بچه ها این عکس داداشمه اسمش سالار از بقیه داداشام بیشتر می خوامش وای قربونش برم دوباره شروع کرد به قربون صدقه رفتن .

داداش خوشکلی داشت با موها ی جو گندمی و چشمای ابی واقعا خواستنی بود باران تا عکس داداش فاطمه رو دید گفت : فاطمه نمی خوای براداداشت زن بگیری ؟

داشتم به حرفای باران گوش می دادم که پیام اشاره دادصداش وضبط کن.

فاطمه: نه برای چی ؟

باران :گفتم خواستی بگیری من حاضرم جونم وبراش فداکنم شمارش وبم بده ازش وقت خواستگاری بگیرم .

پیام یکی زد تو سر باران وگفت :خاک برسرت پدرام بفهمه دیگه نگاتم نمی کنه

باران :پدرام کیه؟من کسی به اسم پدرام نمی شناسم .

گوشیم وبالا اودم و گفتم که نمی شناسی نه؟ باران که هنوزطرف من برنگشته بود گفت نه روش و طرف من کرد که گوشی ودستم دید

باران: ایسا می کشمت پاکش کن

من :بذاربه پدرام نشون بدم بعدپاکش میکنم

پدرام یکی ار پسردایی های باران بود هردوشون عاشق همدیگه بودن پدرام ۲۶ سالش بود پسری قدبلند وخوشکلی بود

پیام :تو که پدرام ونمی شناسی چراپاکش کنه ؟

باران : کی گفته من نمی شناسمش پدرام پسردایی خوشکل خودمه بعدروش و طرف فاطمه کردو گفت فاطمه جان به داداشت بگو من قصد ازدواج ندارم به پای من نشینه

همه از کارباران خندشون گرفته بود .

باران :حالا ایسا پاکش کن .

من : نه اول باید تنبیه بشی بعد

باران :خب من چکارکنم فاطمه بم گفت داداشم داره می ترشه من خواستم فداکاری کنم.

فاطمه :من گفتم؟؟

باران :ارههههه

من وپیام وفاطمه : باران

باران دستاش و به علامت تسليم بالا بردو گفت : باشدباشد تسليم

امروز اخيرين روز اردو بود قرار بود بيرنمون خريد تابتونيم براخانوادهامون سغاتي بخريم همه درحال خريد كردن بوديم كه فاطمه گفت هفته ي ديگه تولد سالار بيان اين مغازه از يه چيزي خوشم اومده واردمغازه شديم

فاطمه بادتسمتي وبه مون نشون دادو گفت نگاه كنيد

به سمتي كه مي گفت نگاه كردم خونه ي كوچك چوبي بود كه تابي داشت كه خرسی روی اون نشسته بود وبالاي سقفش چند پرنده بود كه وقتي خونه رو كوك مي كردي پرنده ها به دور خود مي چرخيدند وتاب بالا وپايين مي رفت چيز قشنگي بود

تيام : قشنگه ولي كمی بچگونه نيست ؟

فاطمه : نه همين خوبه

وقتي خريدش واز مغازه بيرون اومديم

فاطمه : سالار ديگه ارزش نداشت اينقدر خرجش كنم يادم باشه بعد پول واز ش بگيرم

شب كه رسيديم همه مشغول جمع كردن چمدونامون بوديم گفته بودن ساعت شش حركته قرار

شدسوگند مبايل شو تنظيم كنه كه هممون ساعت شش بيداركنه

همه خوابيده بوديم كه كه يكدفعه باصدای گوش خراشي از خواب بيدار شديم صدای زنگ گوشی

باران بود خانم ساعت روی پنج تنظيم كرده بود باكلي بدو بيراه گفتن دوباره خوابيدهيم .چشمام در

حال بسته شدن بود كه دوباره صدای گوشی فاطمه بلند شد همه خواب زده شده بوديم بالشتم بلند

كردم و به طرفش پرتاب كردم همه اعصابمون خورد بود .

سه هفته مونده بود به مدرسه هنوز لباس فرم مون ونخريده بوديم قرار بودامروز با برن خريد همه

سوار ماشين سپهر برادر پريسا شديم

من :سلام سپهر ببخشيد مزاحمت شديم

سپهر: نه بابا وظیفه است

پریسا: تو دوباره خودشیرینیت گل کرد

تیام: این خودشیرین نبود که باران بود

باران پشت چشمی نازک کرد و گفت: هرکی به یه چیز معروفه دیگه

من: خوبه خوبه نمی خواد از هنرات بگی

سپهر ماشین ونگه داشت و روبه ما گفت رسیدیم بعد روکرد به پریسا و گفت: پریسا نری دوباره

عین پارسال مانتو کوتاه بخیریا ایندفعه خودم نمی دارم بری مدرسه

پریسا: آخ جون واقعا می خوام نذاری برم عالیه

تیام: سپهر توخواهرت و نمی شناسی عاشق مدرسه نرفتن

سپهر: راست می گيا اصلا یادم نبود پریسا مانتو کوتاه بگیری می دارم مدرسه بری .

پریسا: یعنی اگه بلند بگیرم نمی داری برم

سپهر: وای پریسا از دستت کلافه شدم برو دیگه

هرسه با خنده وارد مغازه شدیم سایزمون و گفتیم ولباسا رو گرفتیم داشتیم لباسا رو امتحان می

کردیم که صدا باران بلند شد

باران: اه بچه ها نگاه کنید این لباسا خیلی چاق نشونم می دن

من: نه زیاد چاق نشونت نمی دن تو زیادی حساسی

تیام: راست می گه حساسی به نظرم خوبه مگه نه پریسا

نگاهی به دور اطراف انداختیم که پریسا روندیدیم

من: پریسا کوش؟

باران بادست طرف و نشون دادو گفت: بچه ها اونجارو نگاه کنید هر دو انجارونگاه کردیم بله

خانوم پیش خیا ط ایستاده بود که بگه لباس وبراش تنگ کنه

تیام: تازش غافل می شیم خانوم میره کار خودش ومی کنه

لباسارو به باران داديم تا حساب كنه به طرف پريسا رفتيم واز مغازه بيرون اورديمش

سپهر: چي شده؟

تيام: خواهرت داشت كار خودش و مي كرد گرفتيمش

سپهر سري باتاسف تكون داد باران هم اومد سوار ماشين شديم سپهر پيش مغازه كيف فروشي نكه داشت تصميم داشتيم همه يه جور بخريم فقط نيم ساعت داخل بوديم تابالا خره يكي انتخاب كرديم بعد به دوسه تا نوشت افزار سرزديم وبعد سپهر هممون وبه خونه هامون رسوند

روز اول مدارس پريسا بامون هماهنگ كرده بود كه مدرسه نريم روز دوم همه تو حياط مدرسه همدیگرو پيدا كرديم تو كلاس بندي ها براي اولين بار بود كه همه از هم جدا شده بوديم هر كس يه كلاس افتاده بود پيش خانم رضايي رفتيم.

من: ببخشيد خانم رضايي

خانم رضايي: بله نياوش حتما براي اين كه جدا افتايد امدی ؟

من: اره خانم هر كي يه كلاس هيچ كدوممون باهم نيستيم.

خانم رضايي: همين بهتره هر چهار تا تون زرنگيد ولي وقتي با هميد به درس اهميت نميديد و مشغول حرف زدنيد بهتره جدا باشيد تو زنگ تفريح ها مي تونيد همدیگرا ببينيد

باناراحتی پيش بچه ها برگشتم وبعد هر كي به كلاس خودش رفت يه هفته امدنمون به مدرسه ها مي گذشت من وبچه ها براي اين كه بتونيم بيشتربا هم باشيم مسول كتابخانه ي مدرسه شده بوديم

بعضی وقت ها به بهانه ي تميز كردن كتابخونه كلاس نمي رفتيم

هر روز كه من مامور گشتن كيف بچه ها بودم باران و تيام و پريسا رو كيفاشون مي گشتم تا بتونيم گوشي بياريم

بيشتراوقات موبایل مي اورديم وتو كتابخونه مزاحمي به پسرا فاميل زنگ مي زدیم هيچ كدوممون اهل دوست پسرنبوديم فقط چند دقيقه مزاحم مي شديم تا پسرا فاميل وامتحان كنيم

ولي پريسا فقط مزاحم دوستا خودمون مي شد مدام خودش وبه جاپسرا جاميزدوبشون اس مي داد

این دختر با هممون فرق داشت به جای این که عین دخترا یه پسر خوشگل می دیدند ذوق می کردند اهمیتتی براش نداشت ولی

وقتی یه دختر خوشگل می دید ادم و دیوونه می کرد وای ایسان نگاه کن چقدر ماهه حتی شده بود بزور کی از اونجا دورش کنم برامام به جز باران اهمیتتی نداشت ولی بر اجنس خودمون قربون صدقه نمی رفتیم که پریسا می رفت

چند ماهی از مدرسه هامی گذشت که باران سوژه جدید گیر آورده بود

باران: وای بچه ها یه خبر مهم

تیام: چی شده ؟

باران: پیش خونمون چندتا دانشجو اومدن از یکی شون خیلی خوشم اومده وای نمی دونید چه تیکه ایه سینه سپر عضله

پریدم تو حرفش و گفتم: خاک تو سرت پسره مردم و خوردی اخ

تیام هم ادای باران و در آورده گفت: عضله

باران: اه بچه ها زدید تو ذوقم من که پدرام و دارم براشما خواستم

من: باران یه وقت به سرت نزنه شمارمون و بدی ها کلت و میکنم نمی خواد از این لطف ابرامابکنی

باران چند روز بود که همش ازون دانشجو هایی که میو مدند پیش خونشون تعریف می کرد و می گفت

که یکیشون بش شماره داده بود و باران هم شماره روجلو چشش پاره کرده ورد شده

من و تیام نگاهی از تعجب به هم انداختیم با این ذوق و شوقی که برامون تعریف می کرد گفتیم

حتما گرفته ولی خانم برای اولین بار عاقلانه عمل کرده بود بعضی وقتا به باران یا تیام حسودیم می شد که خانواده صمیمی داشتن و باچه لذتی از پدراشون تعریف می کردن اما پدر من چی

می گفتم بشون می گفتم پدر من فقط پسر اش و می بینه و هیچ توجهی به من نداره از وقتی که یادم میاد همیشه طرفدار پسر اش بوده

وايدين هميشه خبرچين و خودشيرين بابام .

اي كاش بزرگه نبودم هميشه دوست داشتم برادر بزرگتري داشته باشم كه حداقل اون به جاي پدر مواظب خواهرش باشه هيچوقت كمبودخواهري وحس نكرده بودم چون مادرم محرم همه ي حرفام بود .

ولي پدرم هيچوقت براي من وقت نداشت وهميشه در حال زور گفتن بود هيچ وقت بم اعتماد نداشت هميشه اين بي اعتماديش ناراحتم مي كرد

كم كم مدرسه ها هم گذشت وامروز اخيرين روز امتحان بود امتحال خيلي سختي درپيش داشتيم از صبح كه بلند شدم استرس شديدی داشتم دستام در حال لرزيدن بود نه فقط برا امتحانابيشتر جاها اينطوري بودم وقتی معلم صدام مي كرد با تخته يا صبح كه بلند مي شدم يا وقتی باكسي دعوام مي شد

امتحاناي اخرمون توسالن برگزار مي شد

سر جلسه امتحان نشسته بوديم كه معلم برگه ها رو جلومون گذاشت نگاهی به برگه انداختم سوالارو همه بلد بودم تندتند جواباراتو برگه مي نوشتم وقتی همه رو جواب دادم نگاهی به پريسا انداختم كه معلوم بود سوالی وگير كرده پريساعادت داشت وقتی روسوالی مي موند لپاشو بادمي كردو هواواز دهندش بيرون مي كرد

به تيام نگاه كردم كه داشت از يكي از معلمها كمك مي خواست باران هم مثل هميشه برگه شو زودتر همه داده بود هيچ وقت سوالاش وچك نمي كردوبي دقتی سری برگش ومی داد به پريسانگاه كردم كه يكي از معلمها بش جواب وگفته بودوتندتند داشت جواب و تو برگه مي نوشت تاز يادش نره.

بالاخره امتحانات تموم شد حالا فقط مي موند كنكور هرروز باهم ديگه درس مي خونديم نمی تونستم درخونه ي خودمون كه پرسروصدادرس بخونم براي همين بيشتر اوقات بابچه ها جمع مي شدیم يه جادرس مي خونديم

امروز امتحان کنکور داشتيم سپهر اومد دنبال مون نگاهی به پریسا کردم که بی خیال نشسته وعین خیالش نیست به باران نگاه کردم که داشت با پدرام جونش حرف می زد و تيام هم داشت از شیشه

بیرون و نگاه می کرد مثل همیشه از ستاشون بیشتر استرس داشتم توی ماشین سکوت سنگینی حاکم شده بود سپهر شروع کرد به نصیحت کردن که دقت کنيد زود نديد برگه رو خوب چک کنيد بعد تحویل بديد.

از سپهر خدا حافظی کردیم و به محل برگزاری امتحان رفتیم این امتحان تنها شانسم بود تا بتونم یه شهر دیگه در بيام و مستقل زندگی کنم اینطوری می تونسم روی پاهای خودم وایسم بعد از این که برگه رو دادم از سالن خارج شدم تيام و دیدم که منتظر مونه

تيام: چه طور دادی؟

من: نمی دوم از نتیجه خیلی می ترسم تو چی؟

تيام: فکر کنم خوب داده باشم

همون موقع پریسا و باران هم اومدن

پریسا: بچه ها خراب کردم

باران: نه خراب دادم نه عالی متوسط روبه پایین

تيام: اشکال نداره از امتحانا خلاص شدیم اطمینان دارم که هممون قبول می شیم حالا که امتحانات دادیم بیاین بعد از ظهر بریم بگردیم باشد؟

من: فکر خوبیه اینطوری حالمونم بهتر می شه

پریسا: بچه ها بیاین سپهر اومد

همه سوار ماشین سپهر شدیم

سپهر: چطوری دادید؟

خواستیم جواب سپهر و بدیم که پریسا پرید تو حرف مون و گفت: عالییییییییی دادیم

همه باتعجب نگاهش می کردیم سپهر حواسش به روبه رو بود که پریسا یه چشمک بمون زد

سپهر: خوبه

پریسا: سپهر بعد از ظهر سرت خلوته

سپهر: اره چطور مگه؟

پریسا: اخه امتحاناتموم شده با بچه ها می خوایم بریم بیرون

سپهر: فکر خوبیه اینطور حال و حواتونم عوض می شه

من: ممنون سپهر

سپهر: خواهش

به خونه رسیدم که مامانم و نگران دیدم یادم رفته بود بش خبر بدم چطور دادم تا من و دید

گفت: چطور دادی؟

من: خوب دادم نگران نباش

مامانم: یلی زحمت کشیدی حتما قبول می شی خیلی خسته شدی عزیزم فکرش و نکن دیگه مهم نیست.

من: باش

عصر بود سپهر او و مدد نبالم سوار ماشین شدم بعد از سلام کردن

سپهر گفت: خب خانوما من در خدمتمم کجا بریم؟

پریسا: شهر بازی موافقین؟

تیام و باران و من: موافقیم

سپهر خندید و گفت: امان از شما دخترا

بلاخره به شهر بازی رسیدیم همه پیاده شدیم

باران باتیپ ابی همیشه عادت داشت ابی بیوشه و موهای فرش واز شال بندازه بیرون تیام هم

مانتوی بنفشی پوشیده بود و شال بنفش کمرنگی روسرش انداخته بود

پريسا هم به عادت هميشه مانتو سورمه اى پوشيده بود البته نمى تونم بگم مانتو بيشتر شبیه بلوز بود تامانتو هيچ وقت عادت نداشت شال سرش كنه هميشه موهاش وپسرونه کوتاه مى كرد وكلاه ميزد

سپهر بدبخت هميشه ازدستش حرص مى خورد ولى پريسا كار خودش مى كرد منم كه هيچ وقت از رنگاى روشن خوشم نميومد تيم همش سياو سفيد بود

باران :بچه ها بياين بريم اين وسوارشيم

نگاهى به بازى كه باران نشونمون داد انداختم واى از اين بازى ها بود كه ادم سكتنه مى كرد باران از اين بازى ها خيلى خوشش ميومدهمه نگاهى به من انداختند همشون مى دونستن من از همشون ترسو ترم

تيام اگه بايكي همراه مى شد نمى ترسيد .

سپهر: شما بريد من اينجا هستم

من:اره بريد منم مى دونيد ديگه نيام بهتره

پريسا: پس ما ميريم

بچه ها رفتن

من: سپهر چرا رفتى؟

سپهر: دوست نداشتم

داشتيم به بچه ها نگاه مى كرديم تيام از ترس چشاش وبسته بود وجيغ مى زد و پريسا كه روبه

روى تيام بود از حالت تيام خندش گرفته بود باران هم از هيجان جيغ ميزد

بازى از حركت ايستاد وبچه ها در حال پايين اومدن بودن پريسادست تيام و گرفته بود تازمين نيفته

به كنار تيام رفتم وبازوش و گرفتم

من: تيامى حالت خوبه؟

تيام :بهترم

پريسادروروبرخودش و نگاه مي كرد

من: پريسا چيزي گم كردي؟

پريسا: پس سپهر كوش؟

نگاهي به اطراف انداختم و گفتم: نمي دونم همينجا بود

سپهر: من اينجام

نگاهي به سپهر انداختم بستني به دست جلومون ايستاده بود

پريسابه طرف سپهر رفته وبستني هارو گرفته ويكي يكي بمون داد

چند دقيقه بعد كه حال تيام بهتر شد چند تابازي ديگه كرديم وبعبه سينما رفتيم

رديفای اخرنشسته بوديم كه صدای فيلم واضح نمي يومد فيلم زياد ترسناك نبود ولي همه در حال جيج زدن بودم

وسطای فيلم بوديم وهيچي از فيلم نفهميده بوديم تيام و باران هم كه ديدن وضع اينطوريه اونا هم

دستای هم و گرفتند و شروع كردن الكي جيج كشيدن خودشونم از كارشون خندشون گرفته بود

بعدازاين كه غذاروبيرون خورديم به خونه هامون برگشتيم به اتاقم رفتم وتاسرم وبه بالشت گذاشتم خوابم برد

دوماه بعد

باصدای گوشي از خواب بيدار شدم نگاهي به صفحه ي مبايلم انداختم كه عكس باران روش افتاده بود

دكمه رافشار دادم

من: چته اول صبحي؟

باران: چيبيبيبي ساعت يازدههه دختر

من: بگوو خوابم مياد

باران: شرمنده اخلاق ورزشيت مثل ادم برواب بزن به صورتت تا بگم

مامان:چی شده؟

من:مامان قبول شدم

مامان:چه رشته ای؟

من:خب معلومه حقوق

در حال بالشت پرت کردن بودیم که سوگند گفت بچه ها دیرمون شد بلند شید آماده شید سوار اتوبوس شدیم شب بود که به خونه هامون رسیدیم

مادرم زیاد از رشته ای که قبول شدم راضی نبودولی به روی خودش نیورد

تازه یاد بچه ها افتادم دوست داشتم بینم اونا هم قبول شدن یانه؟

مبایلم و برداشتم و شماره ی تیام و گرفتم

من:سلام تیام قبول شدم افتادم دانشگاه تهران توجی؟

تیام:اره می دونم باران بم گفت منم تهران در اومدم

من:عالیه باهم افتادیم بچه ها چی ؟

تیام:پریسا و باران هم باهم افتادند

من:حیف شد کاش همه باهم می افتادیم.

تیام:اره واقعا حیف شد تقدیر اینطوری خواسته

من:اره کاریشم نمی شه کرد من برم دیگه بای

تیام:بای

حالا مونده بود بابام و راضی کنم برات تهران برای رشته که خودم و کشتم تا اجازه داد و کالت بخونم می گفت تو ایران برای زن شغل مناسبی نیست اگه قبول کنی بری خارج پیش داییت می تونی و کالت بخونی و قاضی بشی اما من دوست داشتم تو ایران بمونم

بابام وقتی فهمید تهران قبول شدم با کمال تعجب اجازه داد بابای تیام قرار گذاشتن که اپارتمانی برای من و تیام اجاره کنند

اولين قدم برداشته شده بود برم تهران و دومي تا پام و گذاشتم تهران دنبال كار بگردم تا بتونم
از منت گذاشتنای بابام و پولاش

راحت بشم .

پریسا و باران زودتر مابه مشه درفتن تا کاراشون وانجام بدن روزی که خواستن برن براهممون
سخت بود بعد از چند سال برای اولین بار از هم جدا شده بودیم

هر دو چمدون های خود را در دست گرفته بودیم تو فرودگاه از خانواده های خود خدا حافظی کردیم
و سوار هواپیما شدیم

به تهران رسیدیم به ادرسی که در اونجا بابا هامون برامون اپارتمان خریدن رفتیم .

کلید انداختم و وارد خونه شدیم خونه ی نقلی و خوشکلی بود دو خوابه بود یکی از اتاقابی و دیگری
سبز پسته ای بود اتاقی که پسته ای بود و تیام برداشت تیام از رنگ سبز خیلی خوشش میومد منم
اتاقی که رنگ ابی بود و برداشتم

مبايلم زنگ خورد مامانم بود يادم رفته بود خبرش کنم رسيديم يانه

من:الوسلام مامان

مامانم:سلام رسيديد مشكلي براتون پيش نيو مد؟

من:ارهر رسيديم مشكلي نيست

مامانم:مشكلي پيش اومد زنگ بزني خدا حافظ

من:خدا حافظ

داشتيم لباسامون و تو كمدي داشتيم كه زنگ خونه راشنيديم هر دو نگاهی به هم انداختيم

تيام:يعني كي مي تونه باشه؟

من:نمي دونم

تيام: چي شده ؟

از حالت تيام خندم گرفته بود كه تيام برگشت و باخيم به من نگاه كرد

تيام: نيشت و بيند

من: باش بدو حاضر شو بريم.

وارد نمايشگاه ماشين شديم ديروز پدرامون پول ريخته بودن تو حسابامون تماشين بخريم من كه پول ونياز داشتم نمي خواستم ماشين بخرم فعلا با تيام مي رفتم و ميومدم تابعه داشتيم ماشينا رو نگاه مي كرديم كه تيام بالاخره يه ديويست وشش سفيد خوشش اومد

روز اول دانشگاه فرارسيد هردوبه سمت كلاسمون رفتيم رديفای اخرفت هم نشستيم كه پسري وارد كلاس شد و اومد پيش تيام نشست ده دقيقه ای سر كلاس نشسته بوديم كه پسري وارد شد و در جای استاد نشست.

پسر: سلام من نيك انديش هستم اميدوارم ترم خوبي باهم داشته باشيم توي كارم بسيار جدي هستم به هيچ وجه سر كلاس بي نظمي و شلوغي ونمي پذيرم پس كساني كه خوشمزگي بلدن براي بيرون نگه دارن و اين كه به اين اسوني ها هم نمره نمي دم پس اين ترم وشل نغيريد دفتر حضور غياب و باز كرد وشروع كرد به خوندن اسامي بهدونه اين سرش و بلند كنه مشغول تيك زدن بود

سامان نكويي

پسري كه جفته تيام نشسته بود دستش و بالا گفته و حاضر گفت

نگاهم به در كلاس افتاد كه به اهستگي در حال باز شدن بود چند بار چشمام و باز وبسته كردم

ساناز نكويي

در كامل باز شد و دختری در چهارچوب در قرار گرفت

دختر: حاضر استاد

همه خندشون گرفته بودولی هیچ کس باوجوداخمای نیک اندیش توانایی خندیدن نداشت
نیک اندیش باغیظ نگاهی به ساناز انداخت وگفت: هم دیر میاید، هم بدون درزدن درو باز می کنید
همم بدون اجازه وارد کلاس می شید
ساناز نگاه بامزه ای به نیک اندیش انداخت وگفت: استادمن که هنوز وارد کلاس نشدم
اها یکدقیقه صبر کنید .

بیرون رفت و درو بست همه داشتیم با تعجب نگاش می کردیم که صدای دراومد و بعد دوباره ساناز
درو باز کرد و وارد کلاس شد روبه نیک اندیش کرد وگفت: استاد درهم زدم الان می تونم برم بشینم
دیگه

همه بزور کی جلوی خندشون و گرفته بودن
که نیک اندیش گفت: بفرمایید بشینید خوشزه گیتون و بیرون کلاس بذارید بار اخره که تذکر می دم.
ساناز لبخندی زد و وارد کلاس شد و تنها جای خالی که کنار من بود نشست و زل زد به استاد که
وقتی
استاد نگاهی رو خودش احساس کرد برگشت و به ساناز نگاه کرد که ساناز بدون اینکه کسی متوجه
بشه برای نیک اندیش شکلکی دراورد که نیک اندیش براش چشم غره رفت.

با تعجب به دختر نگاه می کردم

که اسمم و شنیدم

خانم آيسان نياوش

دستم و بالا بردم و حاضر گفتم که بدون ااین که نگاه کنه بقیه اسم ها را بخوند. بالاخره کلاس تموم
شد بعد از این که نیک اندیش از کلاس بیرون رفت.

ساناز به من و پیام نگاهی کرد و گفت: سلام من ساناز نکویی هستم و به پسری که پیش پیام
نشسته بود اشاره ای کرد وگفت: اینم قله من سامان نکویی.

سامان که اسم خودش و شنيد برگشت وبه مانگاه کرد

تيام: سلام ساناز جون منم تيام سرافراز هستم

من: منم ايسان نياوش هستم

سامان: من هم که معرف حضور هستم خانم سرافراز نياوش از اشناييتون خوشبختم

من و تيام: همچنين

ساناز دختر شوخ و مهربوني بود که با حرف زدن باش لذت مي برديم

سامان هم پسر متواضعي بود و چشاش به رنگ ساناز سبز بود ولي سر هيچ موضوعي به توافق نمي رسيدند مي ذاتينشون تا صبح بحث مي کردن

از سامان و ساناز خوا حافظي کرديم وبه سمت ماشين تيام رفتيم.

ماشين وارد پارکينگ ساختمون کرديم داشتيم پياده مي شديم که در کمال تعجب نيك انديش وديديم که از ماشينش پياده شد

مثل داخل کلاس بدون اين که به ما توجه کنه سلامي کرد و بدون اين که منتظر جواب باشه به سمت آسانسور رفت و دکمه ي آسانسور وزد.

هر سه سوار آسانسور شديم معلوم بود که اصلا مارا نشناخته ماهم با روی خودمون نيورديم که استاد نمونه طبقه ي چهارم وزد .

به طبقه ي چهارم که رسيديم به سمت واحد خودش رفت که دقيقا مي شد روبه روی ما.

وارد خونه شديم

تيام: مي گم اين استاد نيك انديش نبود

من: اره خودش بود

تيام: اصلا مارا شناخت

من: اره ما ردیف اخر نشسته بوديم و چند تا هيکل گنده جلو مي خوي مارا ديده باشه ؟

گوشي تيام زنگ خورد باران بود.

من: کیه ؟

تیام: باران

من: بذار روی ایفون صدایش و بشنویم .

تیام: سلام بارانی خوبی ؟

باران: ممنون ما خوبیم شما خوبید؟

مثل این که باران هم مایلش گذاشته بود سر ایفون چون صدای پریسار شنیدیم

پریسا: الکی به قول من حرف نزن من یکم اونورتر خوبم عالیم

تیام: پریسا چته شنگول می زنی؟

پریسا: وای نمی دونی تیام چه دخترای خوشکلی اینجا هستن ببینیشون عین من عالی می شی

صدای باران و شنیدیم که گفت :خاک توست ابرومون و بردی.

داشتیم به حرفای بچه ها می خندیدیم

باران: آیسای روزه ی سکوت گرفتی؟

من: نه

باران: بچه هاروز اول دانشگاه چطور بود؟

تیام و من: خوب بود

تیام: راستی باران از پدرام چه خبر؟

باران: هیچی فعلا بام سرسنگین حرف می زنه راضی نبود پیام

من: حق داره توست و گوشت می جنبه

باران: من؟

پریسا: آیسای این و خوب اومدی

باران: تویکی ساکت نمی ذاره بریم نزدیک پسری همش من و می کشه می بره پیش دخترا

تيام: پريسا افرين مراقبتش باش

پريسا: راستي از شما چه خبر هميشه ما گفتيم

من: مارا که مي شناسيد عين تودنبال دختر ايعين باران براپسراغش وضعف نمي ريم

باران: پريسا اين خواهران گرامي را نمي شناسي هميشه سرشون پايينه

چند دقيقه ديگه صحبت کرديم وبعد خدا حافظي کرديم.

روز دوم دانشگاه بود وارد حياط دانشگاه که شديم ساناز وسامان وديديم که به سمتمون ميان

ساناز: سلام د ختراخوييد؟

سامان: سلام خانوما

من: سلام مرسی

تيام: سلام ممنون

هرچهار نفر داشتيم به سمت کلاسا مي رفتيم که ساما رو کرد به ساناز وگفت:

ساناز متين ودوباره اذيت نکنيا ايندفعه حتما از کلاس مي ندازد بيرون

تيام: متين؟

ساناز: همين استاد متين نيك انديش وميگه ديگه .

نگاهي مشکوک بش انداختم وگفتم: چه صميمي؟

سامان: پسر خال نمونه ديروز مشکلي تو شرکت براش پيش اومده بود براي همين اعصابش خورد بود.

تازه فهميده بودم اون خنده ها وشکلک هايي که ساناز درمي آورد جريان چيه .

وارد کلاس شديم وجفت هم نشستيم

نيک انديش وارد کلاس شد وبعد از سلام شروع کرده حضور غياب کردن

يکي يکي اسمارامي خواند ونگاهي گذرا به دانشجوها مي انداخت

خانم تيام سرافراز

سامان نکویی

خانم ساناز نکویی

خانم ايسان نياوش

دستم وبالا بر دم

نگاهی بهم انداخت که چشمام باچشماش تلاقی شد.

تازه به خودم اومدم و سرم وپايين انداختم ولی هنوز نگاهش وروخودم حس می کردم

باصدای یکی از بچه ها به خودش اومدو بقیه اسم ها راخواند

دوهفته ای از کلاسا می گذشت باسانازوسامان خیلی صمیمی شده بودیم .

همه چیز به خوبی پیش میرفت .

فقط نیک اندیش یه طوریش شده بود

سرکلاشاش همش نگاهش وروی خودم حس می کردم

بعدازاون روزی که توی ساختمون مارانشناخت برخوردی باش نداشتم

فقط تو کلاسا.

تیام وسانازوسامان نیز متوجه این نگاه هاشده بودند

پنج شنبه سانازوسامان بامون قرار گذاشتن به کوه بریم.همه سرقرار حاضر بودیم داشتیم سلام

واحوال بررسی می کردیم که ماشینی هم اومدوجفت ماشين ساناز اينا پارک کردماشين برام خیلی

اشنابودنگاهی به صاحب ماشين انداختم.

که سانازوسامان داشتن به سمت ماشين می رفتن.

تیام:این که استادنیک اندایش .

ساناز داشت به نیک اندیش غرمی زدکه دیر کرده.هنوز متوجه حضورمانشده بود

که باصدای سلام تيام برگشت وبه مانگاه کرد.

من: سلام استاد

متين: سلام خانم نياوش اينجا کلاسی می بينيد؟

من: نه

متين: من تو کلاس استاد هستم نه اينجا من ومتين صدا کنید

تيام که خوشش اومده بوداز حرف استاد گفت: سلام متين منم خوشحال می شم تيام صدام کنی
متين لبخندی زدو به تيام نگاه کرد .

در حال بالا رفتن به کوه بوديم من از همه کند تر بودم بار اولم بودو حسابی خسته شده بودم

من: ديگه نمی تونم بيام شما بریدمن همینجامی شدم .

تيام: بریدمن پیش ايسامی مونم

متين: من هستم شما بفرماييد منم خسته شدم همینجا هستم

تيام: اما

متين: تيام من هستم

تيام باشه ای گفت وبه سمت بچه ها رفت .

متين روی تخت سنگی نشستو گفت: تا حالا به کوه نیومده بودی؟

باتعجب بهش نگاه کردم اين همون استاد بداخلاق خودمون بود که اينطوری پسر خاله شده بود

من: نه تا حالا نیومده بودم.

ديگه تا وقتی بچه ها برگردن حرفی زده نشد از بچه ها خدا حافظی کرديم وسوار ماشين تيام شديم

ماشين ما ومتين همزمان به ساختمان رسید .

مونده بوديم اول ماشين وتيام داخل بیره يامتین .

داشتيم نگاه به متين مي كرديم كه متين ماشينش وعقب بردواشاره كرد كه اول ماماشين
وداخلپار كينگ بذاريم.

هر دو ماشين داخل پار كينگ قرار گرفتن.

متين اومد به سمت ماو گفت: پس اون خانومايي كه چندهفته پيش ديدم شما بوديد
بيخشيده بجانياوردم اون روز اينقدر خسته بودم كه فقط مي خواستم برم خونه

تيام: پيش ميادديگه .

از زبان متين:

روز اولي كه توي كلاس اسم آيسان وخوندم وقتي داشتم از اون چشماي سياه عبور مي كردم
وايسادم .چشماي آيسان همون چشماي مشكي مريم نگاه يخ زده ي مريم كه پشت اين
يخاهزار تا حرف ومهرباني بود.

ولي غمي در چشاي آيسان بود كه مريم اون غم ونداشت حتي در موقعه ي مرگش
دوباره خواطرات مريم برام شكل گرفت .

همون خاطراتي كه وقتي يادشون مي افتم داغون مي شم مرگ مريم سخت ترين روزاي عمرم
بود روزايي كه مريم داشت جلوم پر پر مي شد وهيچ كس نتونست كاري كنه.
وقتئ با سامان وسناز مي خواستم برم كوه از سامان خواستم كه به سناز بگه
تيام وايسان هم دعوت كنه .

سامان نگاه مشكوكي بم انداخت ولي مي دونست تا خودم نگم نمي تونه از زير زبونم بكشه وقتئ
توي كوه گفتم متين صدام كنه دوست داشتم عين مريم متين صدام كنه
بيشتر كاراشم مثل چادر سر كردنش ،نگاش ،صداش همه شبیه مريم بودومن ومصمم ترمي كرد كه
بيشتر بهش نزديك بشم .

هر هفته به هربهانه اي سناز وسامان ومجبور مي كردم كه زنگ بزنن تيام وايسان وبريم بيرون .

سعی می کردم آيسان وبه حرف بکشم بام راحت تر باشه ولی اونم شبیه مریم بود تا اعتمادی از کسی پیداکنه باش راحت نبود به سامان حسودیم می شد که آيسان باهاش راحت حرف می زد ولی هنوز بامن سرسنگین بود.

کم کم تونستم باش ارتباط برقرار کنم ولی هنوز نمی تونستم دلیل غمی که توچشماش وبفهمم. از تیام شنیده بودم آيسان خیلی تلاش کرده دانشگاه یه جادیه دربیاد ولی هنوز علتش رانمیدونستم .

سانازوسامان بهم مشکوک شده بودن دلیل این رفتارام واصرارام ونمی فهمیدن . دوروزه آيسان وندیده بودم واین بیشتر کلافم می کرد سانازوشامان راضی به همکاری بام نمی شدن. فقط یه چیز باعث خوشحالییم می شداینم این بود که واحدايسان درست روبه روی واحدمن بود . دیروز تیام واتفاقی دیدم که تامن ودیداخم کردو سرسری سلامی گفت وردشد این رفتاراز تیام بعیدبودچون راحت تر آيسان هم کلام می شد اصلا منظوراین اخمش و نفهمیدم . وارد کلاس شدم نگاهی به بچه ها انداختم باچشمم دونبال آيسان می گشتم ولی جاش خالی بود نگاهی به اطراف انداختم تیام پیش سانازنشسته بودومشغول حرف زدن باسانازبودنگاهی به سامان انداختم که آيسان کجاست که شونه هاش وبالا انداخت نمی دونم کلاس وچطوری شروع کردم فقط می خواستم سریعتر وقت بگذره.

بلاخره کلاس تموم شدبچه هادر حالخارج شدن از کلاسبودن

من:خانم سرافراز لطفابمونید

بااین حرفم سانازوتیام برگشتن به من نگاه کردن سامان بم اشاره کرد که یعنی چکارش داره منم عین خودش شونم وبالا انداختم وقتی سانازوسامان خارج شدن تیام اخماش وتوهم کردوگفت :استادبفرماییدعجله دارم؟

نگاهی به دوروبرم انداختم و گفتم: چي شده تيام چرا اينقدر رسمي برخورد می کنی؟ کاری ازم سرزده که تامن ومی بينی اخم می کنی؟

تيام: خير کاری از تون سرزده اتفاق خاصی هم نیفتاده کارتون همين بود

من: اميدوارم که همين طور باشه آيسان چرا امروز نيومد؟

دوباره با اسم ايسان اخما تيام توهم رفت

تيام: کسالت داشت سرماخورده حالامی تونم برم؟

من: بله می تونی بری کاری داشتی در خدمتم .

سرش وتکون دادوبه سرعت از کلاس خارج شد امروز بايد حتمامی رفتم سری به آيسان می زدم

ساعت شش عصر بود چندتاليموشيرين برای آيسان خريدم و رفتم دم درشون و دروزدم.

چند دقيقه ای بيشتري طول نکشيد که ايسان دروازه کرد که باديدن من حسابی دست پاچه شده بود و سعی می کردم موهاش و که از شالش زده بود بيرون داخل بيره

من: سلام آيسان

آيسان که تازه به خودش اومده بود گفت: سلام متين چيزی شده؟

من: آگه ايناراز دستم بگيري و اجازه بدی ييام داخل می گم؟

آيسان: ببخشيد حواسم نبود بفرماييد

ليمو شيرين ها راز دستم گرفت و من وبه داخل راهنمایی کرد وارد خونه شدم که صدای تيام اومد

تيام: آيسان کيه؟

ايسان: متين اومده

بعد آيسان روبه من کرد و گفت: چيزی شده متين؟

من: مگه بايد اتفاق خاصی بيوفته فهميدم حالت خوب نيست اومدم بت سرزنم

آيسان به ليمو شيرين ها اشاره ای کرد و گفت: راضی به زحمت نبودم

من: خواهش می کنم چه زحمتی

درهمین حین تیام هم وارد شد و باخیم سلامی گفت جواب سلامش و دادم و روی یکی از میلانشستم

که تیام گفت: راست می گه لازم نبود

من: نه بابا تیام این حرفاچیه

روبه آيسان کردم و گفتم: آيسان حالت بهتره ديگه؟

آيسا: اره بهترم

ربع ساعتی اونجا بودم بعد خدا حافظی کردم برگشتم خونه که صدای گوشیم بلند شد با تعجب به

اسم روی گوشیم نگاه می کردم تیام امان که تازه پیششون بودم یعنی اتفاقی افتاده

من: الو تیام چیزی شده؟

تیام: نه زیاد نمی تونم حرف بزنم کار مهمی دارم فرداکی وقت داری؟

من: باشه هر موقع بگی توی پارکی که همیشه بابچه ها میریم می بینمت

تیام: باش تا فردا ساعت نه قبل از این که حرف ديگه ای بزنم گوشی و غط کردم من موندم

باهزار تا سوال .

توی پارک منتظر تیام بودم که پیداش شد

من: سلام تیام

تیام: سلام امروز حتما باید بات حرف می زدم

من: سرپا گوشم

تیام: من اهل مقدمه چینی نیستم متین آيسان و بیخیال شو

من: چیی؟ یعنی چی آيسان و بی خیال شو

تیام: یعنی که آيسان اهل این چیزانیست پس ديگه سعی نکن خودت و بش نزدیک کنی

مات داشتم به تیام نگاه می کردم این درباره من چی فکر کرده بود که این حرفا رابه من می

زد فکر می کرد من کی؟ واقعا ناراحت شده بودم که اینطوری درباره ی من فکر کرده بود

من: تيام درباره من چي فكر كردي؟ فكر كردي مي خوام آيسان واي خدا

تيام: متين فكر مي كني من نفهمم من اخلاقاتورايدم هميشه بادختر اچطور رفتار مي كني به دخترابي توجهي ولي چرادراري سعي مي كني خودت وبه آيسان نزديك كني؟ ببين من به تو كاري ندارم ولي دوستم برام مهمه آيسان مشكلات زيادي داره دوست ندارم توهم روي مشكلاتش همواريشي؟
من: حرفات وقبول دارم وخوش حالم نگران دوستتي من نمي خوام مشكلي براي آيسان درست كنم فقط مي خوام بام احساس راحتي كنه بم اعتماد كنه وروي كمك من هم حساب كنه .

تيام: چرا آيسان؟ مي توني دختر ديگه اي پيدا كني .

من: تيام مي خوي بدوني چرا آيسان؟ باش بت مي گم آيسان من وياد خواهرم مريم ميندازه تنها خواهرم وبهترين خواهرم مريم سرطان داشت ميديدم كه خواهرم چطور داره از بين مي ره بالاخره طاقتش تموم شدورفت بعد از مريم همه داغون شديم مريم يه فرشته بود
توي كلاس وقتي چشاي آيسان وديدم يادمريم افتادم يادمريمي كه چطور جلو چشم پرپر شد تيام كمكم كن تابتونم برادر خوبي برا آيسان بشم نمي خوام يه مريم ديگه را از دست بدم
تيام باشنيدن حرفام كم كم اخماش باز شد وگفت: كمكت مي كنم براي اولين قدم مي خوام رازي وكه بين من وايسا بت بگم مي دوني كه آيسان بچه بزرگه ي خانواده ي سرم وتكون دادم كه ادامه داد آيسا هميشه بيشتراحرفاش وبه مادرش مي گفت ومادرش هم دوستش هم خواهرش بوده اما هيچ وقت وجوديه حامی يه برادر بزرگ وحس نكرد با پدرش هيچ وقت نتونست راحت باشه ومحبتي از طرف پدرش حس نكرده اميدوارم همينطور كه گفتي واقعا بتوني برادر خوبي براش باشي ولي بايد راستش وبش بگي چون واقعا از رفتار تو كه يك دفعه صد و هشتاد درجه تغيير كرده سردرگم بروراستش وبش بگو اينطوري بهتر مي تونه بت اعتماد كنه.

از حرفاي تيام واقعا خوشحال شدم گفتم: ممنون تيام حتما بش مي گم وبعدبه شوخي اضافه كردم مي خوي داداش توهم بشم؟

تيام: نه دست در نكنه خودم سه تا دارم برام كافيه من برم ديگه خدا حافظ

من: خدا حافظ

از زبان آيسان

فردا يه امتحان خيلى سخت داشتم مونده بودم چكار كنم هيچى از كتاب حاليتم نمى شد تيام هم اينجان بود مثل اينكه برادرش چندروز اومده بود ن خونه تيام هم مرخصى گرفت ورفت برادرش وبيينه دوتا ز برادر ا تيام براى ادامه تحصيل به خارج كشور رفته بودن خانم سرافراز هم دوروز پيش زنگ زد به تيام گفت برادرش اومدن تيام هم سريع برا فردا بليط گرفت ورفت .

ساناز و سامان هم گفتن براشون مهم نيست و امتحان نميان واقعا نمى دونستم بايد چكار كنم در مونده دور خودم مى چرخيدم تنهاراه حلى كه داشتم متين بود اماروم نمى شد برم بش بگم برام توضيح بده.

هى داشتم با خودم كلنجار مى رفتم بالاخره تصميم گرفتم برم . آقاى پناهى هم مسافرت بود با اين كه مرد خوبى بود ولى زياد يه كلاغ چهل كلاغ مى كرد . رفتم زنگ وزدم يه دقيقه نكشيد كه در باز شد و متين در چهارچوب دروايساده بود و من و نگاه مى كرد چقدر سريع من كه همين الان زنگ وزدم .

من: سلام متين ببخشيد مزاحمت شدم مى تونى چند دقيقه از وقتت وبه من اختصاص بدى

متين: سلام چه مزاحمتى مراحمى بيا تو حتما بخواطر امتحان فردا؟

من: اره كى بت گفت ؟

متين: ساناز بم گفت . گفت چون تو اصلا جزوه برنمى دارى و بيشتر اوقات كلاس استاد جمالى غاييبى .

اى ساناز بميرى كه همه چيزو گفتمى حالا اين كه جزوه برنمى دارم متين سر كلاش ديده ولى اين كه بگه سر كلاس جمالى غاييب يعنى خنگ باز يامم سر كلاش گفته استاد جمالى از استاد اى سختگير يه منم هميشه

سر كلاش همه چيزو فراموش مى كنم درهمه ي كلاسابه عنوان متوسطه كلاسم گاهى نمره ي خوب گاهى بد . ولى سر كلاس جمالى افتضاح چرت و پرت جواب مى دم .

وقتى داخل خونه متين شدم همه جا مرتب واز تميزى برق مى زد هميشه فكر مى كردم پسرايى كه مجردى زندگى مى كنن خونشون بهم ريخته وهرچى يه جافتاده .

متین: خب بشین برات یه چیزی بیارم تادرس وشروع کنیم

من: ممنون راضی به زحمت نیستم....

نذاشت حرفم وادامه بدم و گفت: چه زحمتی بشین تامن پیام بعدهم به سمت آشپزخونه رفت
واقعا معذب بودم متین این واز حرکاتم فهمیده بود.

متین بایه لیوان شربت برگشت ولیوان وبه من داد بعد خودشم رفت ورو به روم نشست

متین: آيسان قبل از این که بشینیم درس بخونیم می تو نم چنددقیقه حرف بزنی؟

من: البته

متین: آيسان من می خوام اول درباره ی حرفام خوب فکرکنی بعد دربارم قضاوت کنی ازوقتی که
تورو توی کلاس دیدم من ویادعزیزترین کسم مریم میندازی.....

توی حرفش پریدم: مریم

متین: آره تنهاخواهرم، تنها کسی که محرم رازهام بودوقتی تورو دیدم یادمریم افتادم مریم هم
درست شبیه توبود اخلاقش، نگاه کردنش چندروز بود مریم توی حال خودش بود کمتر حرف می
زد بیشتر اوقات توی اتاقش بود وبی سروصدا گریه می کرد همه ازاین گوشه گیریش تعجب کرده
بودیم تااین که یه روز داشتیم می رفتم شرکت صداس و شنیدم داشت با گریه بادوستش حرف می
زد آدمی نبودم که گوش وایسم ولی وقتی صدای گریش و شنیدم خودم وبه اتاق نزدیک کردم و
آروم درو باز کردم مریم کنار پنجره نشست وبود وگوشی دستش بودوداشت به دوستش می گفت
چطور بشون بگم؟ چطوری گریه نکنم؟ داشتم باتعجب به حرفاش گوش می دادم که یکدفعه مریم
گفت: نه نه من بشون نمی گم بشون نمی گم که سرطان دارم دوست ندارم ناراحتشون کنم داشتم
حرف مریم وتوی ذهنم مرور می کردم سرطان، سرطان باورم نمی شد مریم ممکنه سرطان داشته
باشه نتونستم جلوخودم وبگیرم دادزدم وبه مریم گفتم: چی داری می گی؟ یعنی چی که سرطان
داری؟ باصدای من برگشت وبه من نگاه کردگوشی ازدستش افتاد چشاش از گریه قرمز شده بود
آروم گفت داداش

گفتم جوابم وبده توسرطان داری؟

نمی دونستم چرا متین ایناراداره به من می گه احساس کردم دیگه نمی تونه ادامه بده بزورکی
جلوی اشکش وگرفته بود اشک توچشاش جمع شده بود.

من:متین.....

نداشت حرفم و بزمن گفت نه آيسان بايد بگم ادامه داد مريم نزديكم شدم محكم درآغوشش گرفتم مريم همينطور كه داشت گريه مي كد گفت:داداش تو رو خدا به ارواح بابا به كسي نگو گفتم مريم چي مي گي تو خوب مي شي درمان مي شي گفت :نه نه نمي خوام كسي بفهمه داداش فقط بين خودمون داداش من نمي خوام شيمي درمانی بشم هنوز درآغوشم بود كه سريع بيرون اومدو به سمت دستشویی رفت به دنبالش رفتم دروزدم وگفتم مريم چي شده ؟صداش اومد كه گفت هيچي هيچي يك لحظه حواسم به لباسم رفت كه خوني شده بود فهميدم كه ازبيني مريم خون اومده بود فكري كردم فقط خودم از سرطان مريم خبر دارم ولي بعداز مرگش فهميدم كه اونروز كه فكري كردم همه خواب هستن آبتين بيدار بود و همه چيزو فهميده بعداز مرگ مريم همه افسرده شديم حتي آبتين كه هميشه خنده به لباش بود مي خوام من وبه عنوان برادرنداشتت بدوني عين مريم برام عزيزي وقتي توي كلاس چشمم بت افتاد بعداز دوسال ياد چشاي يخ زده ي مريم افتادم درست عين تو دوست ندارم بام سرد باشي دوست دارم من وبرادر خودت بدوني وروم حساب كني .

به مريم حسوديم شده بود كه اينقدر برادرش عاشق خودش كرده بود زل زدم به متين وگفتم :متين خوش حالم كه به من اعتماد كردي وجريان خواهرت و به من گفتي ميدوني قبل از اين كه اين حرفارا ازت بشنوم بت اعتماد نداشتم متين مي دوني من هيچ وقت نتونستم رابطه ي پدرودختری وبابام داشته باشم بابام هميشه ياپسراش ومي بينه ياپولاش وهيچ وقت نتونستم باش دروددل كنم هميشه آرزو داشتم يه برادر بزرگتر يه حامی داشته باشم اما كسي ونمي شناختم

متين وقتي مي ديدم خيلي خودموني بام رفتارمي كردي دليل رفتارات ونمي فهميدم نكات برام خيلي عجيب بودتوان فردجدي وخشن تو كلاس نبودي متين خوشحال مي شم كه برادري مثل تو داشته باشم .متين لبخندي زدو گفت:خب ديگه بيا درس وشروع كنيم كه كلي از وقتمون رفت وسطاي درس بوديم كه صدای زنگ بلند شد روبه متين كردم وگفتم:كسي قرار بود بياد؟متين سرش وبه علامت نه نشون دادورفت كه دروباز كنه بعداز چنددقيقه سانازوسامان واردشدن ازديدنشون تعجب كرده بودم مگه اينانگفتن نميائيم پس از كجا پيداشون شد.

ساناز:سلام خانوم خرخون

من:سلام خانم درس نخون خوبي؟

ساناز:عالیی

متین:حالا که اومدیدبیاین بشینن درس بخونید .

سامان وساناز هر دو باشه ای گفتن نشستن دوساعتی گذشته بودوماهنوز در حال گوش دادن به توضیحات متین بودیم یه ریز در حال توضیح دادن بود من می مردم کل درس خوندنم یکساعت هم نمی شد من وساناز نگاهی از عجز به هم انداختیم که سامان گفت:داداش من بسه مخمون نمی کشه چه خبره؟وبعدبه من وساناز اشاره داد متین از حالت مخمون خندش گرفته بود طوری که سعی می کرد خندش و کنترل کنه گفت :ببخشید اصلا حواسم نبود کافیه .

بعد از این که اومدم خونه خیلی خسته بودم بعد از این که باتیام حرف زدم چیپس و پفکی که توی کابینت بود برداشتم ونشستم سریال مورد علاقم وببینم جاهای حساس فیلم بود که فیلم تموم شد همیشه اینطوری بود همیشه جاهای هیجانی سریال تموم می شد تلوزیون وخاموش کردم وای اصلا حواسم نبود هیچ کس پیشم نیست همیشه از تنهایی وتاریکی وحشت داشتم که دیدم یکی زنگ خونه روزد ترسیدم که برم دروباز کنم مبايلم زنگ خورد ساناز بود .

من:بله

ساناز:خانم ترسو دروباز کن

من:توزنگ وزدی؟

ساناز :نه اقاگرگه بود

به طرف در رفتم و دروباز کردم

من:ساناز تو اینجا ؟

ساناز:بعد از این که تواز خونه ی متین رفتی بعد از یکساعت من وسامان هم داشتیم اماده می شدیم که بریم که تیام زنگ زد وگفت اگه می تونم پیام پیشت بگفم چرا؟گفت آيسا از تنهایی واین چیزامی ترسه .

من:وای ساناز نکنه جلو سامان ومتین گفته باشی می ترسم؟

ساناز :نه بابا بشون گفتم توتنهایی پیام پیشت بعدمتین هم گفت فکر خوبیه سامان هم گفت پیش متین می مونه.

صبح که بيدارشدم دوباره استرس داشتم برای امتحان سانازو سامان هم تصميم گرفته بودن برامتحان بيان زيادنمره براشون مهم نبود امروز متين کلاس نداشت باساناز سوارماشين سامان شديم .

وقتي به دانشگاه رسيديم به کلاس رفتيم سر جلسه نشسته بوديم که استادوارد شدوبرگه ها رابينمون پخش کرد.

همه سوالا و بلدبودم جز يکی همينم غنيمت بود همه رونوشتم ونگاهي به برگه ي سانازانداختم که دوتاسوال بيشترننوشته بود دستمالي دراوردم وجواباراتوش نوشتم وبعد نگاهي به سامان انداختم که داشت به کاراي من نگاه مي کرد مثل اينکه فهميده بود چکاردارم مي کنم صدای سامان بلند شد ببخشيداستاد؟

استادبه طرف سامان رفت سريع دستمال و به ساناز دادم . بعدبلند شدم وبرگه رابه استاددادم نگاهي ازروي تشکربه سامان انداختم که درجوابم لبخند زد ازکلاس خارج شدم.

به سمت بوفه مي رفتم صدای تندنفس هاي کسی واحساس کردم برگشتم وبه پشت سرم نگاه کردمساناز بود خودش ويم رسوند وگفت:کسی دنبالت افتاده دختر؟چرااينقدرتندراه مي ري ؟ نفسم بنداومد بدون توجه به حرفاش گفتم:امتحان چکارکردي ؟تونستي نوشته هارا به برگه منتقل کنی؟

ساناز:اره نوشتم وای آيساوقتي برگه رابم دادی داشتم مي مردم وزنده مي شدم واقعا دست دردکنه

سامان:دست من چی؟

باصدای سامان هردوبرگشتيم وبه سامان نگاه کرديم

ساناز :من که ازتوطلب داشتم الان ديگه بي حساب شديم

سامان:بعداونوقت جنابعالي چه طلبي ازمن داشتن؟

ساناز:يادت رفت باش پس خونه که رفتيم به بابامي گم که..

سامان پريدتو حرف سانازونداشت حرفش وادامه بده :ساناز اومديادم اومد نمي خوادتشکرکني . بعد روبه من کردوگفت:ايساچه شجاعتي داري دختر ؟مي دوني اگه ميديد چکارت مي کرد؟مگه نمي دوني اين باتولجه ؟واقعاشانس آوردی؟

من: فعلا كه بخير گذشت بياين بريم.

توي يك هفته كه تيام نبود همش متين مي بردم دانشگاه هرچي بش مي گفت كه زشته همين نزديكيا دانشگاه پيام كن به حرفام گوش نمي دادمي گفت براش مهم نيست بيشتر روزاهم همه باهم مي خورديم شباهم ساناز پيش من مي موند تا نترسم سامان هم مي رفت پيش متين. صبح زود با سروصداهايي كه از آشپزخونه مي اومد بيدار شدم بلند شدم وبه سمت آشپزخونه رفتم تيام وساناز و ديدم كه مشغول حرف زدن بودن وباصداي بلند مي خندي دهنوز متوجه من نشده بودن

من: چه خبر تونه اوله صبحي؟

تيام وساناز هر دويه طرف من برگشتن: سلام خانم خوابالو

من: سلام چه خبر تونه نمي داريد بخوابم تيام كي اومدي؟

تيام: ساعت شش اومدم ساناز برام درواز كرد

من: برادرات رفتن؟

تيام: اره اول اونا پرواز داشتن بعدم

پشت ميز نشستم مشغول صبحونه خوردن بودم كه ديدم ساناز و تيام دارن بم مي خندن اخمي كردم و گفتم چتونه؟

تيام درحالي كه سعي مي كرد خودش و كنترل كنه به من اشاره كرد نگاهی به خودم انداختم كه ديدم تمام نون و سمت خودم كشيدم و همش دارم نون خالي مي خورم تازه متوجه شدم اخمي كردم و گفتم: روآب بخنديد حواسم نبود تيام وساناز ديگه نتاوانستن جلو خودشون وبگيرن و بلند بلند خنديدن

من: بسه ديگه

ساناز نگاهی به ساعتش كرد و گفت: بچه ها من بايد برم شب مي بينمتون.

من: باش خدا حافظ

تيام: خدا نگهدار

بعد از اين كه ساناز رفت با كمك تيام مي‌زوجه كرديم رو كردم به تيام و گفتم: تيام حوصله داري حرف بزويم .

تيام: اره چي شده؟

من: تيام دوشنبه بود كه امتحان داشتم رفتم پيش متين كه اشكالام و پيرسم كه متين بم گفت مي‌خواه‌بام حرف بزنه

تيام: اره مي‌دونم فكر نمي‌كردم اينقدر زود بت به؟

من: جريان خواهرش ومي‌دوني؟ تيام سرش و تكوم داد كه گفتم: تيام به نظرت مي‌تونم به متين اعتماد كنم؟

تيام: اره چرا كه نه؟ ببين آيسا اولاكه متين همش سعي مي‌كرد بات صميمي بشه حس خوبي نداشتم وقتي مي‌ديدمش همش اخم مي‌كردم تا اين كه جريان وبم گفت متين پسر خوييه ساناز و سامان هم خيلي قبولش دارن .

من: حق باتوئه

تيام نگاهي به ساعت انداخت و گفت: پاشو ديرمون شد

من: چي؟

تيام: مگه به ساناز نگفته بودي امروز بايد بري تست برائستخدام

من: واي اره خوبه يادم آورد و لي‌توكجا تازه اومدي خسته‌اي

تيام: نه بابا خسته كجا بود بريم.

بلند شدم وبه اتاقم رفتم تا حاضر شم امروز بايد مي‌رفتم شركت تا ببينم براي منشي گري استخدام مي‌كنند يانه اين اخيرين اميدم بود هرجامي رفتم همي مي‌گفتن بتون خبر مي‌ديم اخرم مي‌گفتن ردي‌اخه كي‌تواين دوره زمونه به يه ديپلمه كارميده .

باتيام وارد شركت شديم به طرف منشي رفتم و گفتم براي‌اگهي مزاحم شديم

منشي: بله اسمتون؟

من: نياوش

منشی: ده دقیقه دیر کردید آقای مدیر منتظرتون

تیام روی یکی از صندلی ها نشست و به من اشاره داد برم داخل رفتم دروزدم با صدای بفرمایید دروباز کردم و داخل شدم

من: سلام

مدیر: سلام علیکم بفرمایید بشینید

من: ممنون

مدیر: خب خانوم نياوش تحصیلاتتون؟

من: دیپلم

مدیر: بعد در حال ادامه دادن هستید؟

من: بله

مدیر: متاسفم ولی این شرکت طوری که به یه منشی تمام وقت نیاز داره؟

تشکری کردم و سریع از دفتر خارج شدم هر جا می رفتم اینطوری یا منشی تمام وقت یا اینکه دیپلمه

تیام با دیدن چهرم همه چیز و فهمید و دیگه چیزی نپرسید.

شب تیام بچه ها را برای شام دعوت کرد همه دور هم نشسته بودیم و مشغول خوردن بودیم که ساناز گفت: راستی آيسا تونستی کاریدا کنی؟

می خواستم حرف بز نم که متین دست از غذا خوردن کشید و یکی از ابروانش را بالا انداخت و گفت: کار؟؟

من: اره کار ولی ایندفعه ام نشد باید دومین راه و امتحان کنم

متین: برای چی؟ تو که مشکلی نداری دوباره پدرت؟

من: اره دیگه نمی تونم بذارم بابام منت سرم بذاره

متین: ایسا اون پدرت هرچی هم بگه تو نباید اینطوری رفتار کنی؟

من:اره پدرمه ولی متین خسته شدم اول واخربايد روپاخودم وایسم يانه؟

تيام:متین بیخیال خیلی باش صحبت کردم که منصرف شه ولی مرغ خانم يه پاداره

متین متفکرنگاهم کردوگفت:چه کاری؟؟

نگاهم واز متین گرفتم وسرم وپایین انداختم دوست نداشتم متین بفهمه چکار می خوام کنم

تيام:خانم که فعلا دیپلمه است این روزاهم بزورکی برلیسانسا کار پیدامی شه منشی گری هم

چندجا سرزدنشد حالا می خواد بره پرستاری وخدمتکاری از این جورکارا

وای باحرف تيام بیشتر سرم وخم کردم

متین نگاهی با دلخوری به من انداخت وگفت:من این قدرغریبه هم که نمی گی توی شرکت خودم

بت کاربدم مگه قرارنشد برادرت باشم ها؟جوابم وبده نمی تونستی به برادرت بگی توشرکتش بت

کاربده؟؟؟

من:بین متین می دونم ثابت بگم می تونی بهترین کاروبم بدی ولی من می خوام خودم کار

پیداکنم دوست ندارم

متین پرید توحرفم وگفت:مگه چی میشه بیای تو شرکت من ها؟اصلا شرکت وولش کن مگه من

می دارم خواهرم بره کلفتی خونه ی مردم هروقت پول نیازداشتی خودم بت می دم این موضوع

همینجا تموم میشه با عصبانیت قاشق دربشقاب رها کردو از خونه زد بیرون .

تيام:راست می گه دیگه بش برمی خوره دوترمه باهم هستیدوباهمم خیلی صمیمی هستید مگه بت

نگفت می خواممثل برادرت بمونه وهمیشه پشتت باشه ؟

ساناز:تيام راست می گه تونبايداینکاروکنی

بدون این که حرفی بزnm بلندشدم وبه سمت اتاقم رفتم ودرو بستم ازاون شب متین خیلی بام

سرسنگین شده بود معلوم بود هنوز ازم ناراحته

از دانشگاه اومدم بیرون امروز تيام کلاس نداشت قرار بود با متین برم خونه هیچ حوصله اخم

وتخمش ونداشتم تصمیم گرفتم به سمت ایستگاه اتوبوس برم داشتم از پارکینگ دانشگاه می

گذشتم که متين ديدم توماشين منتظرمنه بدون اينکه توجهي کنم از کنارش گذشتم برگشتم ونگاش کردم که ديدم باختم سوارماشين شدوگازش وگرفت ورفت .ايستگاه خلوته خلوت بودمنتظراتوبوس بودم که ماشيني جلوم ترمز کرد پسري از توش پياده شدو به سمتم اومدوگفت :خانم خوشکله جايي مي ري برسونمت ؟

محلش نداشتم که مچ دستم وگرفت درتلاش بودم که دستم و خارج کنم باترس نگاهی به دور وبرم انداختم احساس کردم پسره دستم وول کرد برگشتم ونگاه کردم که ديدم متين باش دست به يقه شده .

متين:بروتو ماشين

اصلا حواسم نبودعين ماست وايساده بودم ونگاش مي کردم که گفت:بت مي گم بروتو ماشين به خودم اومدم وسريع رفتم تو ماشين پسري که توماشين بودپياده شدتاديدمتين حواسش نيست متين وهل داد هردوسوار ماشين شدن وبه سرعت دورشدن

متين اومدسوارماشين شدوماشين وروشن کرد هرلحظه منتظرحرفي از طرف متين بودم ولي حرفي نمي زد ازسکوت سنگيني که درماشين حکم فرماشده بودخسته شدم

من:ازکجافهميدي هنوزنرسيدم خونه؟

نگاه ترسناكي بم انداخت که يعني ساکت شو بعددوباره به جلوزل زد نزديکاي خونه بوديم که اقا به حرف اومد.

متين:بعدازدانشگاه رفتم شرکت چندتاکارعقب مونده داشتم وقتی رسيدم خونه تيام ديدم که بانگراني اومد طرفم وگفت:پس آيسا کجاي؟؟

گفتم :نمي دونم مگه هنوزنرسيده؟؟گفت:نه

بعدشم اومدم دونبالت که ديدم اون آشغالا مزاحمت شدن .بعدنگاهی بم انداخت وگفت از اين به بعدهردعواومشکلي هم بينمون پيش بيادموقع هايي که تيام نيست خودم مي برمت وميارمت بعدباداد گفت فهميدي يانه؟

بش حق مي دادم که سرم دادبکشه براي همين ناراحت نشدم به ارومي سرم وتکون دادم بعدبه طرفش برگشتم وگفتم:متين ممنونم ازت ببخشيدهمش ناراحتت مي کنم ممنون که دنبالم اومدي

متین به طرفم برگشت دیگه اخماش تو هم نبود گفت: وظیفم بود نمی تونستم خواهرم وول کنم
درباره کارهم همونی که من گفتم یا تو شرکت من یا این که هروقت پول نیازداشتی از خودم بگیر
نفهمم دوباره داری دنبال کارمی گردیا وای به حالت
تو دلم گفتم نمی فهمی نمی دارم که بفهمی درسته از متین حساب می بردم ولی هنوز یواشکی دنبال
کار بودم نمی خواستم سربار یکی دیگه بشم .
به خونه رسیدیم از متین تشکر کردم وبه سمت واحد خودم رفتم دروزدم که تیام با سروو وضعی
آشفته دروباز کرد
تیام: تا حالا کجا بودی؟
من: بذاریام داخل می گم
از جلوی در کنار رفت داخل شدم که دوباره گفت حالا بگو
من: یکدقیقه محلت بده دختر
به سمت اشپزخونه رفتم بعد از این که آب خوردم گفتم بیابشین برات تعریف می کنم
در حالی که هنوز باخم نگام می کرد روی مبل نشست تمام ماجرا و براش گفتم
تیام: وای آیس متین اگه بفهمه می کشت
من: اگه تونگی نمی فهمم
تیام: اگه فهمید
من: دخترا اینقدر نفوذ بدنزن دیگه ته دلم و خالی می کنی
دوباره روزام تکراری شده بود یاد دنبال کاریا دانشگاه چندروزی بود که تیام و ساناز هم راضی کردم
کمکم کنن داشتیم درباره ی کار حرف می زدیم که نگاهی و روی خودمون حس کردیم برگشتیم
دیدم سامان داره نگامون می کنه
سامان: دنبال دردسرمی گردی اگه متین بفهمه خیلی عصبانی می شه
من: سامان حق نداری بش چیزی بگی من برابول دانشگاه به پول نیازدارم نمی خوام از پولی که
بابام تو حسابم ریخته استفاده کنم

سامان: مگه متين نكفت هروقت خواستی بت می ده؟

من: سامان صديبار گفتم می خوام خودم تلاش كنم سامان خواهش می كنم

سامان: باش

مبايلم زنگ خورد پرسابوده كل يادم رفته بود بيشتر اوقات اونا زنگ می زدن و می گفتن كه چرابشون زنگ نمی زنيم و مارو فراموش كرديد دكمه روفشار دادم

من: سلام پريسا

پريسا: سلام وزهرمار دوست جديد پيدا كرديد مارا تحويل نمی گيريد ؟

من: نه بابا دوست كجا بود همون موضوع كار

پريسا: هنوز پيدانكردي؟

من: نه كار كجا بود؟

چند دقيقه ديگه صحبت كردم وگوشي و دادم به تيام بعد برگشتم طرف سامان و گفتم: سامان قول داديا

سامان: باش ولي مطمئن باش اگه بفهمه خيلي ناراحت می شه

چيزی نگفتم حرف راست جوابی نداشت متين واقعا زدم دلخور می شد.

از كلاس او دمدم بيرون توی حياط دانشگاه دنبال تيام می گشتم كه صدای ساناز و سامان و شنيدم كه داشتن باهم جروبخت می كردند

ساناز: براچی نگم

سامان: ساناز می گم نه يعنی نه ايسان بايد چيزی بفهمه

ساناز: چرا نگم؟ منم نگم ميره يه جاديگه خدمتكار ميشه اگه نزديك خودمون باشه كه بهتر بعدشم خاله دوباره کسی می گرده كه با اعتماد باشه کی از آيسان بهتر

با صدای سرفه ی من هردوبه طرف من برگشتن

سامان: آيسا ببين

من: سامان سانازچی میگه تونستید برام پیدا کنید؟؟

ساناز دهن باز کرد که سامان گفت: ساناز نه

ولی ساناز بدون توجه به سامان: خالم یعنی مادرم تین دونبال خدمتکاری کرده از مامانم خواسته
اگه کسی وسراغ داره بگه منم توروپیشنهاد دادم چون متین خیلی کم اونجا می ره

من: این که خیلی عالیه

سامان: چی چی برا خودتون می بریدومی دوزید

هردوبالخم نگاش کردیم کمی اونطرفتر متین و دیدم که داره بمون نزدیک می شه لبخندی زدم و به
سامان گفتم: وای شما کی باهم خوبید همش تابه هم می رسید جرقه می زنید

هردو داشتن باچشمایی از حدقه دراومده به من نگاه می کردن بدبختانق داشتن آخه چه ربطی
داشت باصدای متین تغییر حرف من و فهمیدن.

متین: باز دوباره ساناز چکار کرده؟

ساناز: من؟؟ من به این بی آزاری، مظلومی

سامان: اره جون خودت تو مظلومی؟؟

ساناز عین بچه ها لباس و غنچه کرد و گفت: آلههه

سامان: نگاه کن ترو خدا دختر از سن وسالت خجالت بکش

من: چه کارش داری؟

سامان: من یا این وبه سمت ساناز اشاره کرد

من: معلومه اچی به این خوبی، گلی، مظلومی، ام دیگه...

ساناز: خوشکلی، مهربونی، خانومی

من: همیناکه ساناز گفت

ساناز: دیدی آقا سامان؟؟

سامان: باش بابا تسلیم متین تویه چیزی بگو؟

متین درحالی که می خندید گفت: متاسفم سامان جان من وباخانوماطرف نکن

درهمون موقع تيام اومد: آيسا بریم

از بچه ها خداحافظی کردیم وبه سمت ماشین تيام رفتیم.

امروز قراربود بریم پیش مادرمتین .باساناز وارد خونه شدیم ساناز باصدای بلند دادزد:سلام خاله جون مااومدیممممم

مادرمتین:سلام عزیزم خوش اومدی

ساناز:خاله این همون دوستمه که گفتم

مادرمتین:سلام دخترم حالت خوبه؟

من:ممنون

مادرمتین:دخترم ساناز بم گفت که توی خانواده ی متوسطی هستی ودنبال کارمی گردی ودوست داری باشی درسته ؟

قبلا باساناز هماهنگ کرده بود م که چی بگم: بله

مادرمتین:دخترم من کسی وبدون ضامن استخدام نمی کنم ولی چون حرف خواهرزادوخواهرم برام سنده بت اعتماد می کنم فقط تنهامسئله ای که می مونه من سه تاپسردارم که یکیش جدااز ما زندگی می کنه دوتازاز پسرام بامن زندگی می کنند بااین موضوع که مشکلی نداری؟؟

چون قبلا ساناز درباره ی برادرای متین بام صحبت کرده بودوگفت پسرای خوبی هستن مشکلی نداشتیم .

من:نه خانم

مادرمتین :خوبه پس فردابه سمیرامی گم که وظایف تو بت بگه

تشکری کردم و باساناز بیرون اومدیم

از مادرمتین خیلی خوشم اومده بود خانم خوش برخوردی بود.

امروز روز اول کارم بود دوروز پیش متین ازم خواحافظی کردوگفت باید برای بستن قرارداد بره آلمان .خیلی خوشحال بودم قراربود وقتی برگشت تیام بش بگه مرخصی گرفتم ورفتم خانوادم وببینم .

ازاین به بعدبایدخونه ی متین اینا زندگی می کردم .دوتاخدمتکاربودیکی من یکی هم سمیرا بم گفت که باید چکاراکنم .کاراوبین خودمون تقسیم کردیم وقراربود یکی درمیون کارامون جابه جابشه .

فقط براتیام ناراحت بودم که بایدتنهامی موند که ساناز گفت میره پیشش .

متین

دوروز بودازسفربرگشته بودم هنوز نرفته بودم به ایساسربزنم تودانشگاه هم ندیده بودمش شماره مایلشم حواسم نبوداز مایلیم حذف شده بودازسانازوسامان هم که سراغش ومی گرفتم جواب سربالا می دادن امروز دیگه رفتم دم واحدشون که تیام دروباز کرد

تیام:سلام متین خوبی چه عجب از این ورا؟

من: خوبم ایسا هستش؟

تیام:میای تو؟

من:نه کاردارم خبری از ایسا نبود اومدم بش سربزنم

تیام:اها نه آيسارفته خانوادش وببینه

ازش خداحافظی کردم خواستم برم که تیام صدام زد:متین

برگشتم وگفتم :بله

تیام کمی مکث کردوگفت:هیچی خداحافظ

من:خداحافظ

مطمئن بودم که تیام می خواست چیزی بگه نمی دونم چرا نگفت ولی معلوم بوددرباره ی آيسانه احساس می کردم یه چیزی جوردرنمیادچطور شده بود که آيسا اینقدرناگهانی بخواد بره خانوادش وببینه ؟؟ جواب سربالای سانازوسامان یا حرف تیام هیچی جوردرنمیاد؟؟؟

چند روز بود که به خوبی کارم پیش می رفت. هنوز خبری از متین نشده بود فقط از تیام شنیده بودم برگشته. پدر متین سالها پیش فوت کرده بود و فقط مادر متین و دو تا برادرش اینجای زندگی می کردن. فهمیده بودم که متین با برادرش سه قلوهه.

متین بزرگه که ده دقیقه زود تر به دنیا اومده وسطی هم رامتینه پسره آرامی و سرش تو کار خودشه ولی زود جوش میاره آخری هم آبتین پسر شر خانواده همیشه رو اعصاب رامتینه. پسر شادیه و تو چشاش شیطننت خاصی موج میزنه.

با این که سه قلوه هستند نه از قیافه و نه از اخلاق شبیه هم نیستند، سه قلوه های کاملاً متفاوت.

رامتین هیچ وقت اجازه ی ورود به اتاقش و به کسی نمی داد خوشش نمی اومد کسی وارد اتاقش بشه خودش اتاقش و تمیز می کرد ولی در عوض اتاق آبتین مثل بازار شام می موند که آدم بابارش گم می شد.

خوشحال بودم تو این خانواده کار پیدا کردم مادر متین و برادرش عین اعضای خونوادشون با خدمتکارا رفتار می کردن.

با صدای آبتین به خودم اومدم: آيسان بی زحمت یه لیوان آب برام بیار.

من: حتما

به طرف آشپزخونه رفتم و از یخچال بشکه را برداشتم و در داخل لیوان ریختم به پذیرایی بردم

من: بفرمایید

آبتین: ممنون

من: وظیفه بود برگشتم تا برم که آبتین گفت: آگه اینطور بگی دیگه نمی خوام برام هیچی بیاری

من: چی گفتم؟؟

آبتین با دلخوری گفت: یعنی چی وظیفه بود خوشم نمیاد از این حرفا بزنی

خندیدم و به اتاقم رفتم.

امروز بايد به دانشگاه مي رفتم يه هفته مرخصي گرفته بودم كه اينجامستقر بشم. بلند شدم و بعد از اين كه رخت خوابم و جمع كردم به آشپزخونه رفتم تا صبحانه ي رامتین و آماده كنم رامتین هميشه زودتر بقيه بيدار مي شد تا به شركت بره .

صبحانه را روي ميز گذاشتم و به دوباره به اتاقم برگشتم كه آماده شم .

من: من مي خوام برم بامن كاري نداريد؟

رامتین: وايسا كارت دارم و بعد از سرجاش بلند شد و به طرف من اومد: بريم

من: چيزي كه نخورديد؟

رامتین: من چند نفرم صدار گفتم جمع نبند

من: من برم ديگه

رامتین: مي رسونمت

من: نه خودم مي رم

رامتین: گفتم مي رسونمت كارت دارم

خواستم عقب بشينم كه رامتین سريع پيشروي كرد و در جلو باز كرد: بفرماييد

توي راه بوديم منتظر بودم كه رامتین بگه چكارم داره ولي اصلا تو باغ نبود

من: گفتيد كارم داريد؟

رامتین: ديروز سامان همه چيزو به من گفت

واي ساناز بم گفت اين سامان دهن لقه ها آلو تو دهنش خيس نمي خوره داشتم همينطور تو دلم به

سامان بدو بيراه مي گفتم كه رامتین گفت: مي شنوي؟

من: بله ولي خواهش مي كنم به متين چيزي نگيد

رامتین: ببين آيسان من متين و بهتراز همه مي شناسم و اين كه ماه هيچ وقت پشت ابرنمي مونه

فكرش و كردي اگه متين بفهمه چي مي شه ؟

چيزی نگفتم که گفت: می دونی متین حق داره توشباهت زیادی به مریم داری. من کاری به متین ندارم تو بزرگ شدی و می تونی براخودت تصمیم بگیری ولی بعضی از راه ها حتی تجربه اش هم خطرناکه از این لفاظ به متین حق می دم که نگرانت بشه رای کمک منم حساب کن تاجایی که امکان داشته باشه نمی دارم متین متوجه بشه تو اینجایی.

من: آقامنون از کمکتون

رامتین: پس آقانه رامتین

من: سعی می کنم لطفا همین جا نگهدارید نزدیک دانشگاه .

بعد از این که از رامتین خدا حافظی کردم به سمت دانشگاه رفتم وارد کلاس شدم امروز بامتین کلاس داشتیم .

متین وارد کلاس شد و بعد از سلام کردن شروع کرد به حضور غیاب کردن اسمم خوند که دستم و بالا بردم سرش و بلند کرد و نگاهش به من افتاد که در ردیف سوم بودم .

کم کم اخما متین توهم رفت با غیض گفت: خانم نیاوش دوجلسه نیومده بودید؟؟

من: بله استاد مشکلی پیش اومده بود نتونستم پیام.

دیگه هیچی نگفت با اخماش فهمیدم خیلی ازم شاکی و دلخوره بش حق می دادم چند روز بود گوشیم خاموش بود و خودمم نتونستم بش زنگ بزنم.

بعد از این که کلاس تموم شد متین: خانم نیاوش صبر کنید

ساناز، سامان و تیام نگاهی باترس به انداختن واز کلاس خارج شدن .

متین به سمتم اومد و گفت: خوشه میانگرا نم کنی؟؟ هیچ خبری ازم نگیری؟؟

با صدایی که سعی می کردم بغضم و فرو ببرم گفتم: متین جوابی ندارم .

متین: یه هفته خبری ازت نیست تیام می گه رفتی پیش خانوادت سامان یه چیز و ساناز یه چیز دیگه می گه حالا هم که از ت می پرسم جوابی نداری؟؟؟

با صدای داد متین اشکایی که سعی می کردم نگرشون دارم در صورتم جاری شد

متین وقتی متوجه گریم شد جلو اومد و گفت: جوابم و که نمی دی حالا چرا گریه می کنی؟؟

من:م...متين .. مبايلم وگم کرده بودم همين ديروز پيداش کردم متين من
پريدتو حرفم وگفت :باشد آيسانمي خوادبگي فقط گريه نکن .نمي خواستم سرت داد بزمن اصلا
مهم نيست کجابودي مهم اينه حالت خوبه .
بعددستمالی سمتم دراز کردوگفت :حالا بيااشکات وپاک کن آفرين دخترخوب ببخشيديام رفته
بودکه زود گريت می گيره .
حق بامتين بوددرسته سعی می کردم دختر استواری باشم ولی براهرچيز کوچيکی سريع اشکام
جاری می شد.
من:متين متاسفم که
دوباره نداشت حرفم وبزمن وگفت:گفتم که برام مهم نيست حالا بروکه باتيام برید خونه.
بدجوري ناراحت بودم مجبوربودم دروغ بگم لبخندی زدم وگفتم:متين ممنون که بم اعتمادداری
متين :بروديرت می شه خداحافظ
من:خداحافظ
سوارماشين شدم که تيام گفت:متين چی گفت؟؟
توی راه همه چيزوبراش تعريف کردم جلوی خونه نگهداشت ورفت.
واردخونه که شدم صدای داد رامتين می اومدمعلوم بود آبتين دوباره آتیش سوزونده بود
خانم:چی شده؟
رامتين:از اين آقابيرس مادرمن
آبتين عين بچه های کوچيك پشت مادرش قايم شده بود :من کاری نکردم
رامتين:بگوچکارنکرده شماره مبايل من و داده به يه دختره ی سيريش هرچی بش می گم خانم من
آبتين نيستم ميگه هانی الان ديگه من ويادت نمياد می گم خانم مزاحم نشيد ميگه هانی دلت مياد
خانم خندش گرفته بودوسعی می کرد خندش وکنترل کنه .

ديگه واقعا داشتم نگرانش مي شدم.

امروز تصميم گرفته بودم چندروزي برم خونمون از وقتي كه اومده بودم نتونستم بشون سر بزنم
مادرم وقتي ديدم خيلي خوشحال شد آبتين هنوز بيرون بود همه سرميز غذا نشسته بوديم كه آبتين
واردخونه شد ازهمون دم در دادزد: آيسان
رو كردم به مامان و گفتم: آيسان كيه؟؟

مامان: يكي از خدمتكارا جديده امروز سرش درد مي كرد بش استراحت دادم.

باسم آيسان ياد آيسان افتادم نه تشابه اسميه . ولي اگه آيسان اينجا باشه؟ يعني ممكنه به حرفم
گوش نداده باشه؟؟

نورخورشيدميزد تو چشم يادم رفته بود پرده هارابكشم امروز بايدمي رفتم كلاس . سرميز صبحانه
نشسته بودم كه رامتين هم اومد و روبه روم نشست احساس مي كردم رامتين از دستا بلند صحبت مي
كرد تا يك نفر بفهمه من اينجام .

تعجب كرده بودم از صدای بلند رامتين ، رامتين همين طور داشت بلند حرف مي زد وقتي چشمش به
سميرا افتاد احساس كردم نفسي از سراسودگي كشيد.

يه چيزي جور در نمي اومد اخلاق رامتين ، اسم آيسان ، كم كم داشتم باور مي كردم آيسان اينجاست
.

آيسان

بعد از اين كه متين رفت آماده شدم برم دانشگاه مثل ديروز رامتين نزديك دانشگاه پيامم كرد و رفت
سر كار .

وارد دانشگاه شدم كه ساناز و تيام به سمتم اومدن .

من: سلام

ساناز: سلام متين كه نديدت؟

من: نه رامتين كمكم كرد

تيام: حالا اين چند روز مي خواي چكار كني؟؟

من: مگه قراره چند روز بمونه؟؟

ساناز: اره اخرفته هم تولد متين ورامتين و آبتينه

من: واى حالا چه خاكي تو سرم كنم

ساناز: خاك رس اون موقع بايد دربارش فكر مي كردى نه الان.

امروز بامتين كلاس نداشتيم از اين جهت راحت بودم. سه روز قايم باشك بازى ادامه داشت روز چهارم گوشيم و بعد از دو روز روشن كردم ده تا تماس بى پاسخ از متين، شماره را گرفتم

من: سلام متين

متين: سلام

بيخشيده متين يادم رفته بود شارژم تموم شده

متين: چكار مي كنى كه يادت ميرد هروقت بت زنگ مي زنم گوشيت خاموشه از تيام هم كه مي پرسم كجايي هي بهونه مياره و واقعا ديگه دارم نگرانت مي شم

من: متين اين چند روز خيلي گرفتار بودم دنبال يه كتاب مي گشتم پيداش نمي كردم هروقت هم مي اومدم درواحد تو مي زدم نبودى.

متين: باش آيسا شنبه يه جشن داريم دوست دارم حتما باشى .

من: چه جشنى؟؟

متين: يه جشن ساده دوست دارم حضور داشته باشى.

من: باش اگه تونستم ميام

متين: اگه نداريم ميائى خدا حافظ و گوشى و قط كرد.

باصدائى خانم شالم و تا تونستم جلو كشيدم تا صورتم معلوم نباشه وارد پذيرايى شدم كه همه دور هم نشسته بودن زير چشمنى نگاهى به متين انداختم كه بدون توجه به من با آبتين ورامتين صحبت مي كرد.

من: بله خانم

خانم: برای پس فردا که تولد پسر امه جشن می خوام بگیرم همه چیز به خودت می سپارم می خوام خوب تدارک ببینی حالامی تونی بری به اتاق امروز خیلی خسته شدی.

عصری وقتی متین رفت سرکار رفتم داخل اتاقش تا اتاقش و مرتب کنم که احساس کردم کسی پشت سرمه برگشتم ببینم کیه؟؟

که دیدم متین داره با چشمایی به خون نشسته به من نگاه می کنه

من: م... متین... مم... من

متین: توچی هان؟ مگه نگفتم حق نداری دنبال کار بگردی؟؟ مگه نگفتم ها؟ دنبال کتاب می گشتی پیداش کردی؟؟ د جوابم وبده لعنتی

با صدای فریاد متین رامتین خودش وبه اتاق رسوند

رامتین: متین چته؟؟

متین: متین وزهرمار تومی دونستی وبه من هیچی نگفتی؟؟ گمشو برو بیرون درم ببند.

رامتین: متین

متین: بت می گم گمشو

رامتین نگاهی به من انداخت با چشام التماسش می کردم که نره ولی باداد متین درو بست و رفت

متین: گریه کنی وای به حالت، چرا گوش نمیدی به حرفم، همین الان از این خونه می ری فهمیدی آيسا؟؟

در حالی که سعی می کرد صدام نلرزه گفتم: متین با خواسته ی تونیو مدم اینجا که با خواسته ی تو برم

متین: نفهمیدی نه؟ با شد آيسا بازی بدی وبام شروع کردی. این وگفت وبدون این که بم نگاه کنه از اتاق خارج شد.

خداراشکر جز متین ورامتین کسی خونه نبود که داد متین وبشونه از این جهت خیالم راحت بود.

امروز روز جشن بود از اون شب ديگه اصلا توجهي بهم نکرد و محلم نداشت خوشحال بودم که کاريم نداره.

همه چيز آماده بود

آبتين صدام زد: آيسا

مي خائستم جواب بدم که صدای متين و شنيدم: يه کلفت و حق نداري به اسم صدانش بزني

آبتين: ولى

رامتين: آبتين

آبتين با صدای گرفته اى گفت: خدمتکار لطفا

که دوباره داد متيت بلند شد: لطفا يعنى چه؟؟

آبتين با اخم رو کرده متين و گفت: جنابعالى بفرماييد چي بگم

متين: به خدمتکار بايد دستور بدى نه خواهش

آبتين که اعصابش بيش از حد خورد شده بود گفت: نمى خواى بفرما سر کارت

خواستم برم که با صدای متين ايستادم

متين: کجا؟

من: آقا گفت برم

متين: آبتين گفت من که نگفتم از منم بايد سوال مى کردى که آيا بات کارى دارم يانه؟

باخشم دندونام و به هم فشار دادم و گفتم: آقا با من کارى داريد

متين: بله چند تا لباس روتختم هست بايد اتوبزنى

او دمدم برم که دوباره صدا متين بلند شد: کجا؟؟

من: برم لباساتون و اتوبزنم ديگه

متين: از وقتی مي خواي بري بايد اجازه بگيري. بعد و كرده آبتين و گفت: تعجبم ماما
ايناراستخدام مي كنه؟

من: اقا مي تونم برم

متين: اها الان مي توني بري

باسرعت از پذيرايي دورشدم بازي متين شروع شده بودنمي دونستم تاكي مي تونم طاقت بيارم
ولي اين بازي و تموم مي كنم

متين

آيسانبايد اين جامي اومد چه قدر ازش خواهش كرده بودم نره سراغ اينجور كارولي اين غرور
لعنتيش ،نمي دونم باش چكار كنم وقتی مي بينم مادرم و برادر ام بش دستور مي دن اين كارو كن
اون كارو كن ديوانه مي شم.

ولي بايد بش بفهمونم باش شوخي نكردم دختره ي خنگ به جاي اين كه بياد تو شركت پيش
خودم كه بتونم كمكش كنم

خوش حال بودم حداقل ساناز اين جارابش معرفي كرد اگه جاي ديگه بود معلوم نبود چه بلايي
سرش مي اومد و چه رفتاري باش داشتن چند روز بش سخت بگيرم مي فهمه جاي ديگه مي رفت
چه رفتاري باش مي كنن اونم بايه دختری مثل آيسان.

سرکشيش شبیه مريم بود مريم هم وقتی لج مي كرد كارش وبه انجام مي رسوند هيچ كس نمي
تونست جلوش وبگيره .

شب شده بود ويكي يكي مهمانا مي آمدند بالاخره ساناز و سامان و تيامم اومدن . سامان داشت مي
اومد طرفم كه رام وكج كردم به طرف ديگه رفتم . سامان از رفتارم تعجب كرده بود رامتین پيش
سامان رفت فهميدم كه داره ماجر امروز ومي گه چون سامان بانا راحتي به من نگاه مي كرد.

تيام و ساناز كه يه چيزايي دست گيرشون شده بود به سمتم اومدن

ساناز: متين

من: بامن صحبت نکن از شما ديگه انتظار نداشتم قرار بود مراقبتش باشيد و خبر اروم بگيد نه اين كه كمكش كنيد و ازم مخفي كنيد

تيام: تو كه آيساومي شناسي هيچ جور نمي تونيم منصرفش كنيم بمون گفته بودا كه چيزي بت بگيم ديگه بامون حرف نزنه ...

همون موقع در سالن باز شد و آيسان بالباس خدمتكارى سيني به دست وارد شد و به مهمانان شربت تعارف مي كرد

با عصبانيت به كاراي آيسا دقيق شده بود م تيام و ساناز وقتي آيسا و ديدن برگشتن تابه سمت اونابرن كه جلوشون و گرفتيم
من: كجا؟

ساناز: برو كنار مي خوام بريم پيش آيسان

من: متاسفم مهمانامون با خدمتكارامون نمي تونن صحبت كنن

تيام: متين اين چه حرفيه اوني كه مي گي خدمتكار آيسانه مي فهمي آي سا نه

من: اره مي فهمم همون كه به حرفم گوش نداد و الان داره جلوي كلي آدم خم و راست ميشه
هر كاري دلش خواست انجام داده مين كه گفتم حق نداريد
رامتين: چي شده؟

من: هيچي مي خوان برن با خدمتكار گرم بگيرن

رامتين: خجالت بكش چكارشون داري

من: رامتين بيا برو سمير او صدا كن بيا د كمك كنه آيسا و بفرست تو اتاقيش خوشم نمياد اينجا باشه

قبل از اين كه رامتين حركتي كنه آيسان زد يكمون اومد كه شربت تعارف كنه با عصبانيت به حركات آيسان نگاه مي كردم تيام كه نزديك تر همه به آيسا بود به آرامي به آيسا چيزي گفت. آيسا اره آي زير لب گفت. هيچ كس در حضورم جرئت حرف زدن با آيسان نداشت همه يكي يكي برداشتن كه نوبت من رسيد، بدون اين كه به سيني كه جلوم بود توجه كنم گفتم سريع برو اتاقت خوشم نمياد اينجا باشي سمير او بفرست، اين و گفتم واز آنجا دور شد م

آيسان

وقتی وارد سالن شدم نگاه عصبانی متین، نگاه دوستانه، نگاه ترحم مهماناروانیم کرده بود سعی می کردم به این چیزاتوجهی نکنم وقتی به بچه هانزدیک شدم بدون توجه به متین قیافه ی خونسردی گرفتم اما پشت این چهره خونسربدجوری ترسیده بودم وقتی متین گفت از سالن برم خیلی خوشحال شدم خودمم دیگه نمی تونستم اون فضاوتحمل کنم

داخل اتاقم بودم که صدای درو شنیدم دروباز کردم که سانازوتیام وارد شدن

من:متین ببینه اینجا ییدزندتون نمی ذاره

ساناز:ولش کن چه طور فهمید؟

ماجر اوبراشون تعریف کردم که تیام گفت :الان می خوام چکارکنی ؟

من:هیچی ادامه می دم

ساناز:دخترتودیوونه ای

همون موقع صدای اهنگ خوندن آبتین بلندشد ،سانازباهیجان دست هایش رابه هم زدوگفت:وای صدای آبتین محشره هرسال برای تولد شون یکی شون می خونه امسال نوبت آبتینه .

هردوبالذت به صدای آبتین گوش می دادن .

من:دختر!!!!....

ساناز:پارازیت

تیام:چی؟؟

من:بچه ها من یه هدیه براتولد متین خریدم حالا که همه توسالین میان یواشکی بریم اتاق متین من این وبذارم روی میزش.

ساناز:خودت برومادیگه براچی باید بیایم؟

من:مراقب باشیدکسی نیاد.

تیام: باش بریم

هرسه از اتاق بیرون اومدیم وبه طبقه ی بالا رفتیم تیام وساناز جلوی دروايسادن وارداتاق شدم وبسته وروی میز متین گذاشتم وسریع از اتاق خارج شدم.

ساناز:بریم

من:اره

هرسه از طبقه ی بالا پاییت اومدیم وبه سمت اتاق رفتیم.

متین

نگاهی به دورواطراف انداختم سانازوتیام وندیدم ،به شون گفته بودم حق ندارید پیش آيسان بریدا ولی گوش ندادن ودنبال بهانه ای می گشتم که از سالن خارج شم رامتین وسامان زیرنظم داشتن که بیرون نرم .اشاره ای به رامتین کردم به سمتم اومدوگفت:چیزی شده؟
من:نه می خواستم باپژمان آشنابشی یکی از هم کلاسیام که وقت نشد بت معرفی کنم پژمان جان اینم برادردیگم رامتین .

سامان هم به جمع مایپوسته بود وقتی دیدم توحرف زدن غرق شدن وحواسشون به من نیست سریع از سالن خارج شدم .

خواستم به طرف اتاق خدمتکارابرم که سایه ی سه تادخترودیدم که از طبقه ی بالا پایین می اومدن پشت یکی از سکوها قایم شدم که ساناز وتیام وآيساودیدم ،صدای سانازوشنیدم که گفت :به نظرت اگه متین ببینه چکاری کنه؟

آيسا:نمی دونم

تیام:به نظرمن که می ندازش سطل آشغال.

ازحرفای دخترچی سردرنمی آوردم یعنی چی متین ببینه چکاری کنه ،بعدازاین که دور شدن به طبقه ی بالا رفتم وارداتاقم شدم...

روی میزم نامه وجعبه ای قرارداداشت به طرف میز رفتم ونامه وبرداشتم وبازش کردم

{متین جان تولدت مبارک

اميدواروارم از سليقه م خوشت بيدومن وبيخشي كه به حرفت گوش ندادم ولي من بايدبراخودم تلاش كنم از بازي هم كه بام شروع كردى اصلا ناراحت نيستم ميدونم به خواطرخودم دارى اين كارومى كنى.

دوست داره تو آيسان}}

نامه راسرجاش گذاشتم وجعبه راباز كردم ساعت زيبايى در جعبه برق مى زدازساعت خيلى خوشم اومد ساعت به اين زيبايى معلوم بود پول زيادى هم جاش رفته به حساب باباش كه دست نمى زنه پس تمام پول اين ماه كارش وداده جاساعت .

به كل يادم رفته بود مى خواستم چكاركنم تصميم گرفتم آيساودختراراحات بذارم امروز خيلى اذيتش كرده بودم ودرمقابل همه ي بدخلاقيام سكوت كرد تااون جايى كه مى شناختمش ادمى نبود كه درمقابل حرفام سكوت كنه اكه كسى بش زورمى گفت تاجوابش ونمى دادآروم نمى شد. ولي هنوز كافى نبود بايد هنوزادامه مى دادم.

دوباره به سالن برگشتم كه رامتين پيش اومد:كجارفته بودى؟

من:اتاقم بودم،

رامتين:منتظرت بوديم بايدشمع هارافوت كنيم .

به سمت ميزى رفتم كه كيك هاروى آن بودن سه تاكيك كه هركدام اسم يكي از مابود مقابل اسم خودوايسادم.وسط آبتين ورامتين بودم كه آبتين كلاه مسخره وكوچكى روى سرم گذاشت

گفتم:اين چيه برش دار

آبتين:كلاه تولد

من:ميدونم كلاه تولد

آبتين:خرگوش من كه همين الان بت گفتم چيه

من:آبتين..

آبتين درحالى كه مى خنديد گفت :جونمم

رامتين:متين اين وكه مى شناسى از زبون كم نيماره

آبتين: نامردا دوبه يك بيابين اينارافوت كنيم كه عشقم داره پريپر مي زنه.

هردواز حرفاي آبتين خندمون گرفته بود بايك دو سه سامان شمع هارافوت كرديم .

بعداز اين كه شمع هارااز روي كيك برداشتيم مي خواستن كيك هارابه آشپزخونه بپرون كه پذيرايي وشروع كنن . كه آبتين كيكي كه اسم خودش بود برداشت وكفت: نخير عشقم مال خودمه

وبعد شروع كرد براي خودش تقسيم كردن

رامتين: آبتين خجالت بكش

آبتين: داداش من تو كه مي دوني نقاشيم خوب نيست

من: بس كنيد

به آبتين حسوديم مي شد بين ما تنها فردشادخونه آبتين بود معلوم نبوداين بشر به كي كشيده .

سميراصدام زدكه براي كمك برم هر سه از اتاق بيرون اومديم وبه سمت سالن رفتيم به طرف ميز رفتيم داشتم تيكه هاي كيك ودر بشقاب مي داشتم وسميرا مشغول پذيرايي از مهمانا بود چشمم به متين افتاد كه داشت به كاراي آبتين مي خنديدو رامتين از دست آبتين حرصش گرفته بود اگه كسي اينارامي شناخت اصلا فكر نمي كرد باهم برادرن ، معلوم بود هنوز متين من ونديده .

ساعت ساعت دواز ده ونيم بود كه همه رفته بودن من وسميرامونده مونديم با سالني پراز ريخت وپاش .

تقريبادوساعت طول كشيد كه كارمون تموم شد سميراربع ساعتی مي شد كه رفته بود بخوابه .

خيلي خسته بودم هنوز ظرفا هم مونده بود گذاشتم ظرفارافردابشورم داشتم به سمت اتاقم مي رفتم كه دوباره متين پيداش شد

متين: كجا؟؟

تودلم گفتم خونه عمو شجاع ، مرگ وكجا مي خوام برم بخوابم ديگه .

من: بااجازتون مي خوام برم اتاقم

متين: متاسفم تاوقتي ظرفارانشستي نمي توني بري

وای دوباره این شروع کرد باعصابانیت دندونام وروی هم فشار دادم وبدون این که نگاهی بش
بندازم به آشپزخونه رفتم متین به دنبالم وارد آشپزخونه شد به سمت ظرفشویی رفتم وشروع
کردم به ظرف شستن ،بالاخره بعد از نیم ساعت ظرفا تموم شد.

ازخستگی نای ایستادن نداشتم آقاهم بروبرداشت من ونگاه می کرد.بدون این که توجهی کنم
برگشتم که برم اتاقم که دوباره صداش دراومد.

متین:کجا؟؟

ای کجاودرد،مرض ، تودلم همینطورداشتم بش بدوپیراه می گفتم که دوباره حرفش وتکرار کرد
وای من ازدست این چکارکنم بدون این که نگاهی کنم گفتم :اتاقم

متین:وقتی دارم بات حرف می زنم نگاهم کنه وجوابم وبده

دوباره سرم وتکون دادم که گفت:نشیدی چی گفتم بدم میاد یه حرف وچندبارتکرار کنم سرت
وبالا بگیرودرست جوابم وبده فهمیدی یانه؟

تمام خشمم وتو نگاهم ریختم وگفتم:بله فهمیدم

گفت:خوبه الان می تونی بری فقط یه چیزی برای باراول واخروقتی خارج می شی باید اجازه
بگیری

من:بله فهمیدم

متین:بله نه وچشم

خدا بگم چکارت کنه متین ،بیشعورمی دونه من از کلمه ی چشم بدم میاد حالا هی ازارم میده .از
بس که دندونام وفشار دادم نزدیک بود بشکنن چشمی زیر لب گفتم وباعصابانیت به سمت اتاقم
رفتم.

صبح باصدای در از خواب پریدم :کیه

صدای رامتین بود:می تونم پیام داخل

من:بفرمایید

رامتین داخل شد و گفت: ببخشید بیدارت کردم می دونم دیشب تا صبح بیدار بودی ولی متین و می شناسی لج کنه لج می کنه خودش می خواست بیاد بیدارت کنه که بری بش صبحونه بدی گفتم خودم میرم .

من: باشه الان میام

سریع لباسام و پوشیدم و از اتاق خارج شدم، بله آقانشسته بود رو صندلی منتظر بود من پیام بش سرویس بدم.

وارد آشپزخونه شدم تا صبحانه ی پسرار آماده کنم مونده بودم متین چی می خوره بر صبحونه برای این که گیرنده همه ی مود غذایی صبحانه رادر سینی گذاشتم و بردم و جلوش گذاشتم قیافش دیدنی بود با چشمایی گرد شده به میز نگاه می کرد ولی بعد فکر کنم خودش فهمید که بم نگفته چی می خوره گفت: من صبحا فقط عسل و کره می خورم دیگه لازم نیست این همه راجلوم بذاری بقیه رابردارو مدم برشون دارم که صدایی و پشت سرم شنیدم: نه برشون ندار خیلی گرسنمه

همه به آبتین نگاه کردیم که برای اولین بار سحر خیز شده چشاش هنوز بسته بود معلوم بود هنوز خوابش میاد او مدو وسط رامتین و متین نشست

رامتین: چه عجب آقا سحر خیز شده قرار داری؟

آبتین: می خواستم بینم فضولش کیه

رامتین: به من می گی فضول:

آبتین سرش و تگون داد قبل از این که رامتین بخواد حرفی بزنه متین گفت: آبتین اول صبحی شروع کردی بلند شو برو دست و صورتت و بشور بعد بیا بعدشم همه اینار که نمی تونی بخوری

آبتین: داداش من گیر دادیا بذار بخوریم بریم که کلی کار داریم

رامتین: این دفعه دیگه با کی قرار داری که اول صبح بلند شدی؟

آبتین: قرار ندارم می خوام پیام شرکت

رامتین: تو و شرکت؟؟

آبتین: اره حوصلم سر رفت

رامتين: بيای شرکت چه کار اول صبحی اعصاب نمی ذاری برام.

آبتين: تازه گفتم

رامتين: آبتين اومدی میری تودفتر خودت گفته باشم

هروقت دانشگاه داشتم رامتين خودش صبحونه راجمع می کرد منم به روال قبل صبحانه راروی میز گذاشتم وبه اتاقم برگشتم که آماده شم.

برای رفتن به بیرون باید از جلوی متين رد می شدم

نگاهی به شون انداختم آبتين که درحال صبحانه خوردن بود ورامتين در حال شیر خوردن اشاره ای به رامتين دادم که فهمید باید چکارکنه

رامتين: می گم متين

متين سرش بلندکرد وبه رامتين نگاه کرد آروم آروم درحال رد شدن بودم چیزی نمونده بود که به در برسم که یکدفعه.

آبتين: آيسان بدون خداحافظی داری میری

بااین جمله نگاه متين به من جلب شد ورامتين نگاه خشمگینی به آبتين انداخت که آبتين گفت: چرا اینجوری نگام می کنی

متين: کجاشال وکلاه کردی؟

من: دانشگاه

متين: تازمانی که میزوجمع نکردی اجازه ی رفتن نداری

بعدبدون ای که چیزی بگه از سرمیز بلند شدورفت ،رامتين باعصبانیت روبه آبتين کردوگفت: راحت شدی؟؟

آبتين توجهی به رامتين نکردوبرگشت و.روبه من گفت: واقعا متاسفم آيسان متين اینطوری نبود

برای جبران من می تونم برسونمت ورامتين میزوجمع می کنه .

وقبل از اين كه منتظر اعتراض رامتين بمونه از در خارج شد رامتين گفت: برو من جمع مي كنم
نگران چيزي نباش

با ابتين سوار ماشين شديم تورا به بوديم كه ابتين گفت: آيسا مي خوام يه سوال ازت پرسم
من: پرس

آبتين: آيسان من خيلي خوب مي شناسم كسي نيست كه اينقدر بداخلاق باشه و با كسي
اينطور رفتار كنه اونم باتو كه تا حالا هيچ بدى ازت نديديم بين توو متين اتفاقي افتاده

من: متين به خواطر خودم اينطوري بام رفتار مي كنه كه از اين جابرم

آبتين نگاهي با تعجب به انداخت و گفت: ميشه بيشتتر توضيح بدى

من: واحد متين روبه روى واحد منه واين كه متين يكي از استاداي منه . متين وقتي فهميد مي خوام
برم خدمتكارى خيلي عصباش خورد شد منم پنهاني دنبال كار مي گشتم تا اين كه ساناز گفت بيا
اينجا اينطوري متين نمى فهمه.

آبتين: اه اه پس حسابي عصبانيت كردى؟

من: اره

آبتين: فكر كنم فقط من نمى دونستم اينطور كه فهميدم رامتينم ميدونه

من: اره اونم مي دونم لطفا نگهدار رسيديم

ماشين و نگهداشت تشكرى كردم و پياده شدم .

ساعت نگاه كردم پنج دقيقه تا خيرا احتمال زياد متين تو كلاس رام نمى داد روبه روى در كلاس
ايستاده بودم مردم درو بنم يانه ؟؟ خدايا اميد تو ، درو زدم و با فرماييد متين وارد كلاس شدم
متين با تعجب به من نگاه مي كرد انتظار نداشت به اين زودى بيا .

ولى بعد به خودش اومد و ابروهاش و توهم كرد و گفت: خانم نياوش تذكر داده بودم كسي بعد از من
بياش راش نمى دم.

من: بله استاد با اجازه

خواستم از کلاس خارج بشم که متین گفت: چون تا حالا بی نظمی ندیدم ایندفعه وبتون اجازه می دم بیاین سر کلاس.

ایندفعه نوبت من بود که تعجب کنم داشتم با تعجب نگاهش می کردم که گفت: لطفا وقت کلاس ونگیرید.

به خودم اومدم ووارد کلاس شدم وجفت تیام نشستم

وقتی کلاس تموم شد متین از کلاس خارج شد همراه تیام وساناز از کلاس خارج شدم

تیام: ببین می تونی یه هفته مرخصی بگیری؟؟

من: برای چی؟

تیام: باران وپریسایک هفته میان اینجا

من: جدی می گی؟؟ چطور تونستن مرخصی بگیرن؟؟

تیام: پریساونمی شناسی بلد چطور مرخصی بگیره

حق با تیام بودیادم اون موقع ها تو مدرسه ها هم وقتی می خواست چندروز غایب بشه بهانه هایی برای ناظم ومعاون می آورد که حتی ما هم باور می کردیم .

ساناز: وایستید ببینم پریساوباران کین؟؟

تیام: ساناز ما دراصل چهار نفریم من وآیساودتادیگمونم دانشگاه مشهددراومدن باران وپریسا

ساناز: آیسافکر نکنم باوجد متین بتونی مرخصی بگیری؟

من: اره مشکل منم متینه نمی دونم چطور باید بگم

کلاس بعدی اصلا نتونستم به درس گوش بدم همش در فکر راضی کردن متین بودم می تونستم از مادرش اجازه بگیرم وبرم ولی وقتی متین می فهمید خیلی ناراحت می شد نمی خواستم دوباره اذیتش کنم باخسته نباشید استاد به خودم اومدم .

خواستم از کلاس خارج شم که تیام گفت: تازه که رفتم جزوه بگیرم از سامان تودفتر متین بود متین گفت بری دفترش بعد خودش می برت.

من: باش الان می رم

درزدم ووارد دفتر متین شدم

متین: چند دقیقه بشین کارم تموم میشه باهم می ریم

من: زشته یکی می بینه بیرون منتظر می مونم تا بیای

متین: زشت نیست بشین الان کارم تموم میشه

ربع ساعتی نشستیم که بالا خره کار متین تموم شد

هر دوسوار ماشین شدیم

متین: هنوز می خوای اونجا بمونی؟

من: اره

متین: آیسالجبازی نکن بیاتو شرکت پیش خود م؟

من: متین من راضیم از این کاری که دارم

باحرف من متین ترمز کردو ماشین وزد کنارو گفت: راضیی؟؟ اخه خدمتکاری چیه که اینقدر خوش
میادها؟؟

من: متین خواهش می کنم تمومش کن

متین: خیلی خب

من: ممنون

متین: تیام می گفت این هفته ومی خوای مرخصی بگیری

باترس به متین نگاه کردم وگفتم: اره

متین: باامان صحبت می کنم

یک دقیقه فراموش کردم که متین داشت داد میزد

من: وای راست می گی؟ عالیه واقعا ممنون متین

متين چيزى نگفت كه گفتم: بخشيدى؟؟

متين به طرف من برگشت وباشيطنت لبخندى زدوگفت: نه

من: متين

متين: بااين كه به حرفم گوش ندادى وهنوزمى خواى توخونمون كاركنى آره ولى گفته باشم دفعه
ى ديگه بخششى توكارنيستا.

من: مرسى

متين: خب حالا بگو بينم مرخصى براچى مى خواى ؟

من: مگه تيام نگفت؟؟

متين: نه فقط اومد صحبت كرد بام كه توبتونى مرخصى بگيرى

من: دوتااز دوستا صميميمون قراره بيان

متين: وسط ترم ؟ مگه دانشگاه ندارن؟

من: چراولى پريسابلده چطور مرخصى بگيره

ديدم متين مسيروعوض كرد داشت به سمت آپارتمان مى رفت

من: متين كجاميرى؟؟

متين: مى رسونمت خونه پيش تيام خودم بعداز ظهركه ميرم شركت وسايلات وبه سميرامى گم
جمع كنه برات ميارم نگران نباش بامامان هم صحبت مى كنم

متين جلوى آپارتمان پيادم كردورفت دستم داخل جيب مانتوم كردم كه كليدوازتوش دربيارم ولى
هرچى گشتم نبودتازه يادم افتاد كه كليد خونه ى متين اينامونده زنگ واحدمون وزدم

تيام: بله

من: تيام دروباز كن

تيام: آيساتويى؟؟

من: آره

باصدای تیک در باز شدویه داخل رفتم با اسانسور به طبقه ی بالا رفتم و وارد خونه شدم که تيام جلوم سبز شد

تيام: دختر تو اينجا چكار مي كني؟؟

من: متين رسوندم گفت خودش اجازه رامي گيره

تيام: خوبه

من: از بچه ها خبري نشد؟؟

تيام: چرا باران گفت شب ساعت يازده بريم فرودگاه دنبالشون

ساعت ده نيم بود داشتيم حاضرمي شديم كه بريم فرودگاه كه متين زنگ زد

من: سلام

متين: سلام خوبي؟

من: مرسي

با متين در حال صحبت بودم كه صدا تيام دراومد آيسا بدوديگه ديرمون ميشه

متين: جايي مي خواين برين

من: اره بچه ها ساعت يازده مي رسن مي ريم فرودگاه دنبالشون

متين: همون جا و ايسيد خودم ميام دنبالتون

من: نمي خواد خودمون مي ريم

متين: ده دقيقه ديگه دمه درم

وقبلا از اين كه منتظر حرفي از من باشه گوشي و قط كرد

تيام: بياديگه

من: بريم دمه در متين مي برمون

سوار ماشین متین شدیم وبه سمت فرودگاه رفتیم نیم ساعت تو فرودگاه منتظر باران وپریسانشسته بودیم که سروکلشون پیدا شد

تیام:اوناهاشون

من ومتین به سمتی که متین اشاره می کرد نگاه کردیم باران وپریساداشتن باتعجب به متین که کنارمایستاده بودنگاه می کردن وقتی به مارسیدن بدون توجه به حضورمتین همدیگرودرآغوش گرفتیم وباهم خوش وبش می کردیم باصدای سرفه ی متین تازه متوجه حضورمتین شده بودیم
من:یادم رفت معرفی کنم بچه ها متین ،متین اینم باران وپریسا که بت گفتم

پریسا وباران هردوبه متین سلام کردن ومتین جواب سلامشون ودادمتین چمدونای بچه ها رابرداشت وجلوتر مابه سمت ماشین حرکت کرد

باران:وای این متین که می گفتید

تیام:اره چطور

باحرف تیام هر سه نگاه مشکوکمون وبه باران دوختیم باران وقتی دیدچطورنگاش می کنیم:وای چه تونه؟؟همین طوری گفتم

هر سه سوار ماشین متین شدیم تیام وپریساو باران عقب نشستن منم جلو پیش متین .

بالاخره به آپارتمان رسیدیم همه پیاده شدیم که دیدم متین ماشینش وداخل پارکینگ گذاشت

من :نمی ری خونه؟؟

متین :نه

همگی از متین خداحافظی کریم وبه سمت واحدمون به راه افتادیم ،پریساو باران وسایلاشون داخل اتاق گذاشتن وبعداز این که یکی یکی دوش گرفت رفتیم تو اتاقمون تابخواییم .

امروز صبح بامتین کلاس داشتیم وقراربود پریساو باران به عنوان دانشجو مهمان باماباشن

زودترهمه بلند شدم وبعداز این که وسایلام وامادکردم ووقتی باران وبیدارکردم به اتاق تیام رفتم
تاتیام پریساوبیدارکنم .

تيام بيدار بود و داشت سعی می کرد پريساو بيدار کنه باران به آشپزخانه رفت و بایه لیوان آب سرد برگشت به تيام گفت: تيام برو کنار و لش کن می خواد بخوابه

پريسا با صدای بی حال و چشای بسته گفت: آی قربون دهنه

باران بالای سر پريسارفت و آب و بر روی پريسار یخت و گفت: قابل نداره

پريسابلند شد و با چشمایی سرخ شده گفت: باران می کشمت

و بعد به دنبال باران دوید باران می خندید و حرص پريساو بیشتر در می آورد

من: موش و گربه بازی بسه من می رم پایین ده دقیقه دیگه پایین باشید

همگی سوار ماشین تيام شدیم و به سمت دانشگاه رفتیم

توی راه بودیم که پريسار و کرد به باران و گفت: این بدبخت و چه کار داری اول صبحی بيدارش می کنی؟؟

باران: خودش بهم اس داد

تيام: حالا کی عقد تونه

باران: هنوز معلوم نیست هر دو مون آمادگی نداریم

تيام: آمادگی برا چی؟؟

باران چشمکی زد و گفت: حالا

بالاخره به دانشگاه رسیدیم ماشین و پارک کردیم و به سمت کلاس رفتیم توی راه رو سامان و ساناز دیدیم که بادیدن مابه سمتمون اومدن

ساناز و سامان: سلام

همگی جواب سلامشون و دادیم

تيام به باران و پريسا اشاره کرد و گفت: معرفی می کنم پريساو باران، و بعد برگشت و روبه باران و پريسا گفت: و ساناز و سامان

سامان و ساناز: خوشبختیم

پریسا و باران: همچنین

من: خوب مراسم آشنایی به پایان می رسد بریم سر کلاس تا متین هممون و بیرون ننداخته

تیام نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بریم دودقیقه دیگه کلاس شروع می شه

همه سر کلاس رفتیم وجفت هم نشستیم متین وارد کلاس شد و شروع کرد به حضور غیاب بعد از این که حضور غیاب تموم شد متین روبه باران و پریسا گفت: خوش اومدید

و بعد شروع به درس دادن کرد

وسطای درس بودیم که دیدم گوشیم داره ویره می ره

متین متوجه من شد که بانگرانی به صفحه ی گوشی زل زده بودم گفت: خانم نیاوش مشکلی پیش اومده

من: خیر استاد می تونم برم بیرون

متین: بفرمایید

سریع از کلاس خارج شدم و گوشیم که شماره ی آراین روش افتاده بود جواب دادم

-الو آراین چی شده؟؟

-آیسا ماما و بابا دیروز تواتاقشون داشتن درباره ی تو صحبت می کردن

-شنیدی چی می گفتن

-اره درباره ی عمو عادل حرف می زدن

-عمو عادل منظورت آقای پناهی

-اره

-باش چیزی فهمیدی بم بگو باید برم سر کلاس

بعد از این که گوشی قط کردم خیلی نگران شده بودم یعنی پناهی چی ممکنه گفته باشه؟؟ دلم خیلی شوری زد در روزدم و وارد کلاس شدم و سرجام نشستم

بعد از کلاس چون کلاس دیگه ای نداشتیم به خونه رفتیم

تيام همه رابراي شام دعوت کرده بودو گفته بودبه متين خبربدم گوشي و برداشتم وشماره ي متين وگرفتم

من:سلام متين

متين:سلام آيساخوبي؟

من:مرسي خويم،متين ب باآبتين ورامتين دعوتيدميای؟

متين:چه خبر؟

من:دورهمي

متين:كارم تموم شد ميام

من:باش باباي تا شب

متين:بای

گوشي وقط کردم که صدای تيام از اتاق اومد

تيام:به متين خبردادی؟

من:اره

خواستم گوشي وتواتاقم بذارم وبرم کمک بچه ها که گوشيم دوباره زنگ خوردبه صفحه ي گوشي که نگاه کردم شماره ي بابام روش افتاده بود

من:الو

بابام:الوآيسان

من:بله

بابام:عادل چي مي گه

من:منظورتون ونمي فهمم

بابا:نمي فهمی؟؟اين پسره کيه که تورو توماشيش ديده

من: آقای نیک اندیش استاد دانشگامونه چند روز که تیام مریض بودازم خواست برسونم

بابا: مگه تو خودت ماشین نداری؟؟

بادست زدم رو پیشونیم سوتی داده بودم گفتم: هنوز وقت نکردم بخرم سرم شلوغ بود

بابابه روی خودش نیوردوگفت: حسابت وچک کردم چرا پولی برنداشته بودی؟؟ معلومه داری
چکارمی کنی؟؟

من: درس می خونم هنوز به پولتون احتیاج پیدانکردم

بابا: عیدکه اومدی انتقالیت ومی گیرم

من: براچی؟؟

بابا: می خوام دخترم پیش خودم باشه

پوزخندی زدم وتودلم گفتم: اره معلومه یکدفعه بگوا اعتمادنداری دیگه , حوصله ی کل کل نداشتم
برای همین گفتم

من: خدا حافظ

بابا: خدا حافظ

زنگ زدن بابام اعصاب نداشته بودبرام همیشه بی اعتمادیش وبم یادآوری می کرد از این یادآوری
بیزار بودم بایک حرف بم شک می کرد وبدون توضیح قضاوت می کردتوی فکر بودم که با صدای
پریسابه خودم اومدم

پریسا: ایسا بیا کمک

من: الان میام

بعدازاین که خونه راجمع کردیم منتظر بچه ها شدیم تاییان باران هنوز داشت با پدرام اس مس
بازی می کرد

پریسا: باران یه سوال؟

باران همون طور که سرش تو گوش بودگفت: پپرس

پريسا: قبض مبايلت چقدر مياد؟

باران: ماه پيش هشتاد تومان

تيام: چه خبره؟؟

باران: من كه پولش ونمي دم

باحرف باران هر سه نگاهی به هم انداختيم و باهم گفتيم: پدراممممم

باران: اره

پريسا اومد حرف بزنه كه زنگ در به صدا دراومد از بچه ها دور شدم و رفتم كه درو باز كنم و بقيه حرفاي پريسا و نفهميدم

هر پنج نفر شون اومده بودن همه وارد خونه شدن بعد از سلام احوال پرسی و معرفي پريسا و باران به آبتين و رامتین روی مبل ها نشستن به آشپز خونه رفتم و با سيني شربت برگشتم به همه دادم و خودمم برداشتم و پيش تيام نشستم

آبتين: آيسابي خبر رفتي؟

من: اره يكدفعه اي شد

مشغول صحبت بوديم كه مبايل پريسا زنگ خورد صفحه ي مبايل و نگاهی كرد و ببخشيدی گفت و بلند شد كه مبايلش و جواب بده پريسا با صداي كلفتی گفت: سلام عزيزم

همه با تعجب نگاهی به پريسا انداختن كه در حال دور شدن بود

ساناز: چرا صداش واين طوري كرد؟؟

تيام: داره بادوست دخترش حرف مي زنه

باحرف تيام من و باران خنديديم بچه ها هنوز داشتن با تعجب ما را نگاه مي كردن

آبتين: يعني چي؟؟

من: پريسا عادت داره همكلاسياش و سر كار بذاره

دوباره مشغول حرف زدن شديد كه پريسا برگشت، آبتين هنوز داشت با تعجب به پريسا نگاه مي كرد

پريساوقتي نگاه آبتين را روي خودش حس كرد برگشت به طرف آبتين وگفت:چيزي شده؟

آبتين باهمان حالت گفت:خير

بعداز شام سانازوسامان جايي دعوت بودن براي همين خداحافظي كردن ورفتم ما مونديم وپسرا باران كه به اتاقش رفت تا باپدرام حرف بزنه ،آبتين وپريسا پيش از تجربيات همديگه استفاده مي كردن ،من ،تيام ،متين ورامتين هم درحال حرف زدن بوديم .

متين :اتفاقي افتاده؟

تيام:اره پناهي آيسان وتوماشينت ديده وبه باباآيسان گفته

متين روبه من كردوگفت:پدرت چي گفت؟

من:هيچي گفت عيد انتقاليم ومي گيره

متين:چرايش نگفتي پناهي اشتباه مي كنه

من:متين هرچي بگم قبول نمي كنه فكرمي كنه همش حق باخودشه حالاتاعيديك فكري مي كنم

رامتين نگاهی به ساعت انداخت وگفت:خب ماديگه رفع زحمت كنيم

تيام:بوديدحالا

متين :نه ديگه بايد بريم

همه بلندشدن وداشتن به بيرون مي رفتم متين قبل از اين كه از درخارج شود گفت:نگران نباش

يك فكري مي كنيم

متين

امروز توي شركت كلي كارتوسرم ريخته بود رامتين هم اينجانبودكه كمكم كنه دانشگاهم بايد مي رفتم مجبوربودم به آبتين زنگ بزنم بياد كمكم كنه بااين كه آبتين تو شركت هيچ كاري نمي كرد ولي حساباراخيلى خوب بررسي مي كرد .

آبتين تالوآمدحساباراجلوش گذاشتم وگفتم :ايناراخوب چك كن ،ميرم دانشگاه وميام آبتين نري اينارابسپاري به امان خدا.

بعد از اين كه خيالم از آبتين راحت شد به دانشگاه رفتم

داشتم وارد كلاس مي شدم كه گوشيم زنگ خورد

من: بله

صدای ساناز و شنيدم كه داشت با گريه مي گفت: متين بدوبيا بيمارستان

بانگرانی گفتم: چي شده؟؟ مگه نبايد الان تو كلاس باشي

ساناز: متين فقط بدو بيا بيمارستان آرياعجله كن

قبل از اين كه حرف ديگه اي بزني گوشي قط شد

باعجله خودم وبه بيمارستان رسوندم ساناز و ديدم كه در راه رو بيمارستان داشت گريه مي كرد

من: چي شده؟؟

ساناز: متين خاله و بعد دوباره زدير گريه

من: مامانم چي شده؟؟

ساناز: خونتون بوديم داشتيم حرف مي زديم كه يك دفعه خاله دستش و رو قلبش گرفت و نتونست

نفس بكشه كه سريع اورديمش دكتر دكتر خاله منتقل كرد سي سي يو .

همون موقع دكتر بيرون اومد

من: اقاي دكتر چي شد؟ حالش خوب ميشه؟

دكتر: شما از بستگان خانوم نيك انديش هستيد؟

من: بله پسر شون هستم

دكتر: شما مي دونستيد مادر تون ناراحتي قلبي دارن؟

من: بله

دكتر: اين روزا مشكلي در خونتون پيش اومده ؟

من: خير

دکتر: بیشتر حملات قلبی شامل ناراحتی در مرکز قفسه سینه می باشد که بیش از چند دقیقه طول می کشد یا اینکه درد از بین می رود و دوباره بر می گردد. بیمار می تواند احساسی مانند ناراحتی، فشار، سنگینی، پری یا درد داشته باشد. اینطور که معلومه مادر تون ناراحتی یا چیزی نگرانش میکنه فعلا استراحت مطلق بشون می دم باید خیلی مراقبشون باشید چون هرگونه ناراحتی براشون مضر هست.

بعد از این که به آبتین ورامتین خبر دادم ساناز و فرستادم خونه و خودم تو بیمارستان موندم خیلی نگران بودم یعنی چه چیزی باعث ناراحتی ماما شده بود؟؟ داشتم با خودم فکرمی کردم که یادهفته ی پیش افتادم

مامان هر سه مون و صدا زد و می خواست بامون حرف بزنه ، هر سه به اتاقش رفتیم ماما بدون مقدمه چینی رفت سراغ اصل مطلب و گفت داره بیست ونه سالمون میشه و قبل از این که بیست وهشت سالمون تموم بشه باید زن بگیریم هر سه نگاهی به هم انداختیم آبتین که کلی دوست دختر داشت و هیچ وقت نمی خواست زن بگیره، ورامتین هم وقتی بیست پنج سالش بود شکست عشقی خورده بود و دیگه بی خیال زن گرفتن شده بود، منم که همش سرم تو کار خودم بود و به این چیز افکرنمی کردم ، ماما گفته بود یا خودمون میریم زن می گیریم یا خودش از دختری فامیل یکی و انتخاب می کنه هر سه اولین انتخابش و برای من می دونستیم ((ساناز)) قبلا در این باره با ساناز حرف زده بودم هر دوی به عنوان فامیل هم می خواستیم نه برای ازدواج دومین انتخاب برای ورامتین ((الناز)) که اصلا با هم دیگه خوب نبودن و سایه همدیگرو با تیرمی زدن و سومین برای آبتین ((نازی)) خواهر الناز که رفتار خیلی سبکی داشت .

یعنی ممکن بود این باعث نگرانیش شده باشه؟؟ ماما امشب باید تو بیمارستان می موند ساعت دوازده شب بود که آبتین و ورامتین اومدن بیمارستان

ورامتین: ماما چطوره؟؟

من: بهتره ، قرارداد و بستنی

ورامتین: اره خیالت راحت

آبتین: چی شد اینطور شد؟

من:دکتر می گه موضوعی نگرانش کرده

رامتین:چه موضوعی؟

من:نمی دونم

نگاهی به گوشیم انداختم پنج تماس بی پاسخ از آيسان دوتا اس مس هم داشتم

اولی نوشته بود چرا کلاس نیومدم؟

دومی وباز کردم که مال نیم ساعت پیش بودن نوشته بود الان از ساناز فهمیده و حال مامان و پرسیده بود .

بعد از این که به آيسان زنگ زدم پیش پسر ابر گشتم

رامتین:بلند شو با آبتین برو خونه من هستم

من:من می مونم شما برید

رامتین:خسته ای من هستم

من:باش بی خبرم نذار

وبعد همراه آبتین از بیمارستان خارج شدیم وبه خونه برگشتیم.

صبح بعد از این که مامان از بیمارستان مرخص شد به خونه رسووندمش وبه سرکار رفتم مامان گفته بود شب برم خونه چون می خواد بامون صحبت کنه .

به ساناز زنگ زدم تا بره پیش مامان . بعد به شرکت رفتم تا کارای عقب موندم وانجام بدم رامتین

و فرستادم خونه تا استراحت کنه دیروز خیلی خسته شده بود اول صبح برای قرارداد گرفته بود

اصفهان شب هم که تا صبح تو بیمارستان بود

آيسان

دوروزی از حرف زدن من با بابام می گذشت و جز مادر متین اتفاق خاصی نیافتاده بود چند روزی

بود احساس می کردم رفتار تیام عوض شده .همش توی خودش بود و حواسش جای دیگه

، پریساهم متوجه شده بود هر دومی دونستیم تا تیام نخواد حرفی بزنه هیچ جور نمی تونیم از زبونش

بکشیم

عصر قرار بود بابچه ها بريم بيرون ، چون پريسا و بارا سه روزي بود اينجا بودن و جز دانشگاه هيچ جانرفته بودند .

داشتيم آماده مي شديم كه گوشيم زنگ زد بدون نگاه به صفحه ي گوشي برداشتم

من: بله

بابام: آيسا

بابام ، چي شده بود كه زنگ زده ؟؟ خيلي نگران شدم

بابام: الوو

با صداي بابام به خودم اومدم

من: اتفاقي افتاده ؟؟

بابام: وسايلات و آماده كن اخرفته برمي گردى خونه

من: برا چي؟؟ بابا؟؟..... الوووو.....

با صداي بوق متوجه شدم گوشي وقط کرده ، سريع شماره آرين و گرفتم

من: آرين چي شده؟

آرين: نمى دونم

بعد از اين كه تماسم تموم شد متوجه تيام شدم

تيام: چي شده؟؟

من: نمى دونم ، معلوم نيست پناهي چي گفته . بابامي خواد انتقاليم و بگيره

تيام: مگه نگفت عيد

من: چرا ولي نمى دونم چرا حرفش عوض شده

باران و پريسا از اتاق اومدن بيرون

پريسا: بريم

من: من حال خوب نيست شما بريد

باران: يعنى چي شما بريد؟ بلند شو ببينم

من: سردرد شديد دارم شما بريد من نيام

تيام: نياي ماهم نمي ريم

پوفي كردم و گفتم: خيلي خوب

همه سوار ماشين شديد باپيشنهاده بچه ها به شهر بازي رفتيم،

پريسا: يه زنگ بشون بزنيد ببينيد كجا هستن؟

من: نمي خواد خودشون زنگ زدن

من: سلام متين

متين: سلام كجا ييد؟

من: ورودي پارک

متين: باش الان ميايم

باو مدن متين اينوارد شهر بازي شديد آبتين و پريسارفته بودن بليت بگيرن و باران هم كمى اون

و رتريداشت با پدرام حرف مي زد روي نيمكت نشستيم كه متين گفت: چيزي شده؟؟

تيام: بابا آيسان مي خواد انتقال آيسان و بگيره

متين: مگه نگفت عيد؟ برا چي

من: خودمم نمي دونم فقط گفت اخرفته برگردم نمي دونم بايد چكار كنم

متين: پناهي چيزي گفته؟

من: فكر كنم

متين: از همين الان غم با دگرفتي؟ چهار روز ديگه مونده تاجمه

من: تا اون موقع چكارمى تو نمى كنم؟... متين من نمى خوام برگردم ،... دوست ندارم دوباره بى عدالتى هاى بابام و ببينم ،... نمى خوام دوباره پولش و به رخم بكشه... من نمى خوام ... نمى خوام برگردم... مى خوام براى خودم تلاش كنم... نمى خوام دوباره روسرم منت بذاره...
متين: آيسا آروم باش بت قول مى دم قبل از اين كه جمعه برسه يه راه حل پيدا مى كنم
رامتين و آبتين ، پريسا و باران نيز به جمع ما پيوستن وقتى حالمون وديدن خنده از لبهاشون محو شد
رامتين: چى شده؟

متين: هيچى بهتره برگرديم خونه
همه موافقت كرديم و به سمت ماشينارفتيم و به خونه برگشتيم.
دوروزى گذشته بودومن فقط دوروز ديگه تا جمعه وقت داشتم
متين زنگ زده بودو گفته بود بعداز دانشگاه خودش مى رسونم چون مى خواد بام حرف بزنه . وقتى
كلاس تموم شد از دختر اخداحافى كردم و به سمت ماشين متين رفتم.
متين: خب كجا بريم؟

من: فرقى نمى كنه
متين جلوى رستورانى نگه داشت . هر دو پياده شديم و وارد رستوران شديم
بعد از اين كه گارسون رفت
متين: آيسا اول خوب به حرفام گوش كن و بعد تصميم بگيرنمى خوام برداشت بدى از حرفام داشته باشى.

خواستم حرف بزنم كه متين نداشت و ادامه داد
آيسا همونطور كه بت گفتم برام مثل مريمى و خيلى برام عزيزى و دوست ندارم مريم ديگه اى و از دست بدم چندروز كه مامان حالش بد شد بت گفتم از نگرانى ... ولى نگفتم نگرانى بابت چى ...

حرفش و تايد كردم كه ادامه داد

مامان بمون گفته بود که باید ازدواج کنیم هر سه فکرمی کردیم که مامان این موضوع و فراموش کرده ولی بعد از این که مرخص شد از مون قول گرفت که ما زن بگیریم، و اگر ناخودش از دخترای فامیل برامون انتخاب می کنه و ما باید بدون هیچ بهانه ای قبول کنیم قبول کنیم من و رامتین و آبتین نمی تونیم خواسته ی مامان ورد کنیم اگه قضیه فقط ازدواج بود مشکلی نبود

من و رامتین و آبتین نمی تونیم خواسته ی مامان ورد کنیم اگه قضیه فقط ازدواج بود مشکلی نبودمانمی تونیم خواسته ی مامان ورد کنیم چون تمام عشق و جوانیش و به پامون گذاشت. آيسان مامان مادر واقعی مانیست، مادر واقعی ما وقتی مریم و به دنیا آورد از دنیا رفت .

بعد از مرگ مامان، بابام با این که عاشق زنش بود به خواطر ما که بی مادر بزرگ نشیم بالیلی دختر داییش که عاشق ما و بابا بود ازدواج کرد.

تمام مدت متین به چشم زل زده بود یعنی می خواست بم چی بگه؟؟ که اول داره این موضوعات و به من می گه؟؟ که باشنیدن حرف متین کپ کردم

متین: آيسا تنها راه حلی که به ذهنم رسید که توبتونی آزاد باشی و برا خودت تصمیم بگیری ازدواجه!!!

من: متین می فهمی چی می گویی؟؟ اینطوری که دوباره شوهره همه کارمه؟؟

متین: آيسا اگه تو با من یا رامتین ازدواج کنی در ظاهر همه زن و شوهرید ولی باطن اینطور نیست و عین خواهر و برادر در کنار هم زندگی می کنید و هر کس مسئول کارا خودش اینطوری هم توراحت می تونی برا خودت تصمیم بگیری و نگران پدرت نباشی

با خودم فکر کردم بدم نمی گه اگه ازدواج کنم دیگه می تونم برا خودم آزادانه تصمیم بگیرم و بابام نمی تونه دیگه منت بذاره سرم و می تونم کار کنم

من: باید فکر کنم

متین: باش بریم

من: بریم

هر دو سوار ماشین شدیم توراه بودیم که یاد چیزی افتادم

من: متين توگفتي ماما تون از سه تاتون خواسته ازدواج كنيد تو اسم خودتو رامين واوردي پس آبتين چي؟؟

متين: آبتين كه كامل زده به سرش ،ميگه فوقش از يكي از دوست دخترش ازدواج مي كنه واردخونه شدم ،خونه ساكته ساكت بودبه اتاقاسرزدم كه ديدم همشون خوابيدن ،به اتاقم رفتم داشتم وسايلم وسرجاش مي داشتم كه باصداي پريسا ترسيدم وكتاب از دستم افتاد پريسا: كي اومدي؟؟

من: واي ترسيدم ،باسروصدامن بيدارشدي؟؟
پريسا: نه

من: تازه اومدم

پريسا: آيسا درجواب متين چي گفتي؟؟

باتعجب به سمتش برگشتم وگفتم: تومي دونستي؟؟ ديگه كي مي دونه؟؟

پريسا: اره صبح كه باآبتين رفتم بيرون بم گفتم ،فقط من مي دونم ،چه جوابي بش دادی
من: گفتم بش بايدفكر كنم ،آبتين بت چي گفت

پريسا: گفتم كه مي خوادازدواج كنه ،گفتم جدی باكي؟ اونم گفت باشيلا
من: شيلاكيه؟ تواز كجامي شناسيش

پريسا: هست چندروز پيش بت گفتم مي خوام برم قدم بزنم واسرار كردم چادر تو بم بدی كه دير اومدم

من: اره خب

پريسا: هيچي ديگه تپ پسرزدم وچادر تو گرفتم كه نيينيد باآبتين قرارداداشتم كه باهم بريم بيرون واي آيسايه دوست دختر ااجق وجني داره كه نگو ،شيلاواون جاباش آشناشدم همش آويزونه آبتين بود

من: پريساتو باز دوباره چشم سپهرودورديدي؟

پریسا: بی خیال دیگه

چیزی نگفتم وبه کارم مشغول شدم که باحرف پریسا جاخوردم

بی مقدمه گفت: آيسا من می خوام به آبتین بگم حاضرم زنش شم

من: پریسادیگه شوخی، جدی تو باور نمی کنم الان مثلالداری شوخی می کنی؟

پریسا: نه آيسا دارم راست می گم می خوام با آبتین ازدواج کنم

شکوکانه به پریسانگاه کردم و گفتم: برای چی؟ تا اون جایی که می دونم ادمی نیستی که به دل به کسی ببندی

پریسا: نه بابا من وچه به عشق وعاشقی

من: خب

پریسا: آيسا تو که می دونی من هیچ اهل ازدواج نیستم آبتین هم درست عین من، فقط می خوام کمکش کنم

من: پریسانمی تو نم باور کنم راست شو بگو؟

نگاهش وازم دزدید وگفت: راست شومی گم

من: پریسا جریان چیه؟ نکنه آبتین بت گفت

پریسا: نه آبتین بدبخت هیچی نگفت، آبتین فقط گفت میره به شیلامی گه که فقط قرار هم خونه شن نه چیز دیگه؟ منم دیدم چی از این بهتر یه کمکی هم می کنم به آبتین

من: نه مثل این که واقعا داری هذیون می گی؟ پریسا چرا می خوای زندگی تو خراب کنی

پریسا: چه خرابی؟؟

من: پریسا برو بخواب، الان خوابی هروقت بیدار شدی باهم صحبت می کنیم

بدون منتظر جوابی از پریسا از اتاق بیرون زدم یعنی چی شده بود؟؟ که پریسامی خواست اینکارو کنه؟؟ هرچی فکر کردم نتونستم دلیلی براش پیدا کنم.

عصر که بیدار شدم از اتاق بیرون اومدم پریسا و باران و دیدم که نشستن دارن فیلم می بینن.

من: تيام كجاست؟؟

باران: يكساعت پيش رفت بيرون

تافيلم تموم شد باران دوباره يه فيلم ديگه گذاشت . حوصله فيلم نگاه كردن نداشتم بلندشدم وبه اتاقم رفتم.

ساعت نه شب بود وهنوزاز تيام خبري نبود كم كم داشتم نگرانش مي شدم هر چي به به مبايلشم زنگ مي زديم جواب نمي داد باصداي زنگ در پريسايه سمت در رفت تادرو باز كنه

كه تيام چشماي قرمز شده وسرو ضع اشفته پيداش شد

پريساي: چي شده؟؟

باران: گوشيت وچرا جواب نمي دي؟؟

من: كج بودي؟؟

تيام بدون جواب دادن به سوالات مابه اتاق رفت ودرو بست

باران خواست به اتاق بره كه پريساي گفت: بذار تنهات باشه اگه خودش بخواد بمون مي گه

نيم ساعت نشسته بوديم وبدون حرف به دروديوار نگاه مي كرديم كه تيام از اتاق بيرون اومد

پريساي: نمي خواي بگي چي شده

تيام: آريابر گشته

باحرف تيام هر سه به عقب برگشتيم

من: چيبي؟؟ كيبي؟؟

تيام: سه چهار روزي ميشه

پريساي: مامان ، بابات چي گفتن

تيام: اين ترم تموم شد بايد برگردم

باران: الان مي خواي چكار كني

تيام:هرکاری می کنم که این ازدواج وبه هم بزنم

بالحن جدی تيام هرچهارنفرمون از ترس نگاهی به هم انداختيم همه می دونستيم تيام مجبورميشه که با آريازدواج کنه،آريا پسردایی تيام بود چون هردواخيرين نوه بودن ومحبوب پدربزرگ،قراربود بعداز این که آرياز خارج برگشت باهم ازدواج کنند .وقتی تيام مخالفت خودش وباپدربزرگش اعلام کرد .

پدربزرگش که فکرمی کرد پای یکی ديگه درميانه ،به تيام وقت داده بود تا قبل از ازدواج باآريازدواج کنددرغيراین صورت بايد باآريازدواج کند

من:باآرياصحبت کردی؟؟

تيام:اره ،هرچی بش گفتم باپدرجون صحبت کنه گوش نداد

باران:چرا؟؟

تيام پوزخندی زدوگفت:ميگه دوست دارم

پريسا:پسره ی الاغ معلوم نيست اونورچه غلطا کرده حالا برگشته می گه دوست داره

تيام بدون توجه به حرف پريسا گفت:حالا چه کارکنم

پريساهی به من وبعدتيام نگاه می کرد

زيرلب گفتم :چيه؟؟

اروم گفت :پيشنهادمتين

من باناباوری به سمت پريسابرگشتم وگفتم :نهه

پريسا:اره

من:نه

پريسا:آره

اصلاحواسمون به باران وتيام نبودکه باصدای تيام به خودمون اومديم

تيام :چی آره،نه ،چی شده؟؟

نگاهی به پریسانداختم که باشیظنت نگاهی بم انداخت وبعدروبه تیام گفت:نظرت درباره ی متین یارامتین چیه؟؟

تیام مشکوکانه نگاهی به من وسپس به پریساکردوگفت:منظور؟؟

من:هیچی داره ،شوخی می کنه

پریسا:چرا دروغ می گی ؟؟

من:پریسا!!!!

پریسا لبخندی زدوگفت:متین از طرف خودش ورامتین پیشنهاد ازدواج داده

تیام:چییییییییی؟؟متین اومده ازطرف خودش ورامتین پیشنهاد ازدواج داده؟؟چطورممکنه؟؟

من:ازدواج واقعی نه .بهتره بگیم پیشنهادبرای ازادی من ازاسارت بابام .

پریسا:اووهههه همچین می گی اسارت ،انگار چه کارت کرده؟؟بابابه این گلی ؟؟باحالی ؟؟چشم رنگی دیگه چی کی خوای؟؟

من:پریساجان کتک می خوای؟؟

تیام:براچی تیام می خوادکمکت کنه؟؟

من:چندروز پیش یادته حال مادرش بدشد؟؟

تیام:آره ،خب

من:هیچی دیگه اجبارشون کرده زن بگیرن

تیام:چه جوابی بش دادی؟

من:گفتم فکرام ومی کنم بش خبرمیدم

تیام :اگه بایکی شون ازدواج کنی اون دوتا ی دیگه چی می شن

قبل ازاین که حرف بزئم پریساگفت:آيسان که یابایدبامتین ازدواج کنه یارامتین ،منم که باآبتین

من:پریسا!!!!

تیام: تو براچی؟؟

من: بادخورده سرش. بش بگوتو که دردی نداری براچی می خوای ازدواج کنی؟؟
همون موقع گوشی پریسا زنگ زد برداشت و بعد از چند دقیقه صحبت قط کرد بلند شد و گفت: خب من
دیگه باید برم

من: کجا؟؟ داریم حرف می زنیم

پریسا: بابتین می خوام برم بیرون، امشب بش می گم

تیام: پریسا این چیزاشوخی نیستن، چرا لکی کی خوای ازدواج کنی؟؟

پریسا: فرض کن کمکک

تیام: پریسا!

پریسا: بعدا حرف می زنیم فعلا

و بعد بی توجه به حرفای ما از در خارج شد

تیام: حالا چکاری کنی؟؟

من: فردا بمتین قرار می دارم یک روز فرصت بیش تر ندارم

تیام: خوبه فردا منم بات میام

من: مطمئنی؟؟

تیام: آره

تازه یادم افتاده بود خبری از باران نیست

من: باران کجارت

تیام: وقتی داشتیم حرف می زدیم گوشیش زنگ خورد رفت تواتاق آيسا؟

من: بله؟؟

تيام: پريسا فقط به خواطر كمك كردن به آبتين ازدواج نمي كنه ؟ ممكنه آبتين ازش خواسته باشه؟؟

من: نه آبتين مي خواد بادنختري به اسم شيلا ازدواج كنه به نظر منم پريسا يه چيزي وداره مخفي مي كنه

تيام: بلندشو يه زنگ به متين بزن قرار باش بذار

گوشي و برداشتم و شماره ي متين وگرفتم

من: الو سلام متين

متين: سلام خوبي؟؟

من: مرسى، متين فرداشب با آبتين ورامتين بيان اين جا

متين: باشد

بعد از خدا حافظي بامتين بلندشدم و به سمت اتاق رفتم باران روى تخت نشسته بود و داشت با پدرام حرف مي زد

باران: نتيجه چي شد؟؟

من: فردامتين بارامتين و آبتين ميان اينجا

امروز روز اخري بود كه پيش بچه ها بودم فرداشب برمي گشتم امشب قرار بود متين همراه آبتين ورامتين بيان.

هر چي از پريسا پرسيديم به آبتين چي گفتي ، گفت امشب خودمون مي فهميم .

با صداي زنگ باران به سمت در رفت و دروازه باز كرد.

وقتي همه نشستن متين شروع كرد به حرف زدن

متين: بابات تماس گرفت؟ پروازت كيه؟

من: آره فردا شب

رامتين رو كرد به پريسا و گفت: پريسا آبتين راست مي گه؟؟

پريسا با بيخيالي شانه اي بالا انداخت و گفت: آره

متين: براي مي خوي اين كارو كني؟؟

پريسا: برادر من شما ديگه گيرنديد و بعد اشاره اي به من و تيام كرد و گفت: اينابه اندازه ي كافي
گير دادن

متين چيزي نگفت و روبه من گفت: تصميمت و گرفتي؟؟

من: آره

آبتين به رامتين و متين اشاره اي كرد و گفت: زن داداش زن كدوم يكي از داداشام مي شي؟؟

من: اون يك نفرتون كه باقي مي مونه چي مي شه؟؟

هرسه برادر نگاهی به هم انداختن متين خواست حرف بزنه كه صدا گوشي تيام بلند شد تيام به
سمت گوشيش رفت و نگاهی به آن انداخت با حالت پرسش گري نگاهش كردم و گفتم: كيه؟؟

تيام: آريا

پريسا: چرا جواب نمي دي؟

تيام دكمه ي قط تو زد مبایل روی ميز رها كرد و روی مبل نشست

متين باديدن اخم تيام گفت: تيام چيزي شده؟؟

قبل از اين كه تيام حرفي بزنه پريسا گفت: نه فقط دارن بزوركي شوهرش مي دن .

رامتين: جريان چيه؟؟

من: من و تيام پيشنهادتون و قبول مي كنيم

متين: تيام مطمئني؟؟

تيام: آره

آبتين: حالا كي با كيه؟؟

من و تيام نگاهی به هم انداختيم و گفتيم: نمي دونيم

متین: پس آيسابامن تيام هم بارامتين چطوره؟؟

من وتيام: فرقی نمی کنه

متین: خب فرداشب که تورفتی دوروز بعدش مامان من زنگ می زنه براخواستگاری

من: راستی متین من به عنوان خدمتکارخونتون کارمی کردم شاید مامانت راضی نشه، فکرکنه ازش سواستفاده کردم

متین: نه مامان اينطوری نیست

رامتين: تيام هم بايدبه يه بهانه ای فردابا آيسابرگرده، تاسريع ترخواستگاری صورت بگيره

تيام: شايددانشگاه مرخصی نده

متین: فرداهمراه آيسابرومن درستش می کنم وبعدروکردبه پريساوگفت: شما هم فرداشب پرواز داريد؟؟

پريسا: آره يك هفته بيشترمرخصی نگرفته بوديم

متین: مشکلی نیست وقتی برگشتی دانشگاه هفته ی بعدش دوباره يه بهانه جورکن برامرخصی می تونی که

پريسا: آره کاری نداره

يك ساعت ديگربايدمی رفتيم فرودگاه همه کارمون وکرده بوديم ومنتظربوديم وقت بگذره صبح باسانازوسامان هم خداحافظی کرده بوديم. متین گفت خودش مياددنبالمون.

من: بچه ها متین زنگ زد بریم

هرچهارنفرمون به بیرون رفتيم وسوارماشين متین شدیم وبه فرودگاه رفتيم.

بعدازخداحافظی بامتين پريساوباران از ماجداشدن وماهم سوارهواپيما شدیم.

بعدازاین که رسیدیم به فرودگاه هردوبا خانوادهايمان به خانه برگشتيم.

متین

بعد از اين كه دختر ارار سوندم به خونه ي مامان اينارفتم كه فردا بش بگيم آيسا و تيام دلایلی داشتن براز دواج ولی پریسا نه .

وقتی ایتین گفت پریسامی خوادباش ازدواج کنه شوکه شده بودم .هیچ دلیلی نمی دیدم كه پریسابخواطرش بخواد ازدواج کنه .می ترسیدم پریساعاشق ایتین شده باشه ،ولی باحرف ايسا خیالم راحت شده بود.هیچ كس دلیل پریسا و نومی دونست .

وارد اتاقم شدم كه رامتین و ایتین پشت سرم وارد اتاق شدن

رامتین:رفتن؟؟

من:آره

ایتین :کی به مامان می گیم؟؟

من:فردامی گیم یادتون باشه بایدطوری صحبت کنید كه مامان فكر كنه واقعا عاشق شدیم

رامتین:راستی مامان امروز سراغ ايسا و گرفت و منم مونده بودم چی جوابش بدم

من:آخرش؟؟

رامتین:گفتم شنبه میاد

من:چی آيسا امروز برگشت بعد تو گفتی فردا پیداش میشه؟؟

رامتین:خب نمی دونستم چی بش بگم ،فردا كه قراره بش بگیم

ایتین:راست میگه فردا كه جریان خواستگاری وبامامان در میون می داریم

من:باشبعد در حالی كه از اتاق می نداختمشون بیرون گفتم:حالا دیگه برید بخوابید

بعد از این كه در وبستم و چراغ خاموش كردم روی تخت خوابیدم و حرفایی كه باید برای مامان می زدم و آماده كردم

از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم .بلند شدم و بعد از این كه لباسم و پوشیدم از اتاق بیرون اومدم .

مثل همیشه رامتین زود تر همه بیدار شده بود به سمت میز رفتم و روی صندلی نشستم.

هر دو مشغول صبحانه خوردن بوديم که آبتين همراه مامان با سروصدا وارد شد

آبتين: سلامممممممم، صبح بخيرررر

مامان و آبتين هم سرميز او مدن .

مامان: آيسان هنوز نيو مده؟؟ صبح زود قرار بود اينجا باشه

با حرف مامان رامتين که مشغول خوردن بود لقمه تو گلوش گير کرد و به سرفه افتاد. آبتين که نزديک تر همه به رامتين بود بادست به کمر رامتين زد و با خنده گفت: يواش بخور برادر من، ايناهمش مال خودتن.

رامتين چشم غره ای به آبتين رفت که آبتين بدون توجه به رامتين مشغول خوردن شد .

تازه ياد مامان افتادم که منتظر جواب بود.

من: آيسا برگشته شهرش

مامان: چرا مشکلی براش پيش اومده؟؟

من: بله، زنگ زد و به من اطلاع داد

بعد از صبحانه مامان به اتاقش رفت

آبتين: کی می گيم؟؟

من: کارا هر چه سريع تر پيش بره بهتره

و بعد هر سه به طرف اتاق مامان رفتيم و بعد از در زدن وارد اتاق شديم

من: می تونيم چند دقيقه باتون حرف بزيم؟؟

مامان: حتما موضوع مهميه که هر سه نفر اينجا ييد؟؟

رامتين: اره موضوع مهميه

مامان: سر پا گوشم

قبل از اين که من و رامتين بخوايم حرفی بزيم آبتين گفت: مامان مامی خوايم ازدواج کنيم

هردوباخه به آبتين نگاه كرديم كه آبتين آروم طوري كه مابشنيويم گفت:خودتون گفتيد هرچي
سريع تر بهتر

مامان كه خوشحال شده بود گفت:خيلي خوشحالم كرديد كه هرسه باهم مي خواين زن بگيريد
حالا كياهستن؟؟

من:راستش مامان من استاد آيسان هستم قبل از اين كه اينجامشغول بشه ازش خوشم اومده
بود بعد كه اين كه اينجايدمش فهميدم كه دوسش دارم

مامان نگاهی به تك تك مون انداخت و روبه آبتين ورامتين گفت:وشما؟؟

رامتين:اسمش تيامه تو تولد مونم بود دوست مشترك سانازو آيسان

آبتين: پريسا اينجادرس نمي خونه

خواست حرفش وادامه بده كه مامان گفت :احتمال زياد از دوستاي رنگارنگت نيست؟؟

آبتين حالت حق به جانبي به خودگرفت وگفت:خير پريسا ي من اهل اين جور دوستيانيست

من ورامتين از حرف و حالت آبتين خندمون گرفت و بود حقا كه آبتين بايد هنر پيشه مي شد

مامان روكرده من وگفت:آيسان و كه ميشناسم ومي دونم دختر خيلي خوبيه وبراى خودش تلاش
مي كنه

ورو كرد به رامتين وادامه داد:تيام هم توي جشن باش اشناشدم وبه نظرمي رسه دختر عاقله

وبعده طرف آبتين برگشت وادامه داد:ولي دختری و كه توانتخاب مي كني بايد بينم

آبتين به شوخي اخمي كرد وگفت:ا... چرا ؟

مامان هم باهمان حالت آبتين گفت:چون به سليقه ي متين ورامتين ايمان دارم

آبتين :مامانننن

مامان :يامان

من ورامتين به به جروبحت مامان وآبتين مي خنديديم.

مامان :خيلي خوشحالم كه دارم به ارزوم مي رسم و شما وتولباس دامادي مي بينم

من: مامان پس فردا زنگ می زنی

مامان: باش

ابتین سمت من ورامتین برگشت وگفت: دیدید چه مامان گلی دارم شما هی می ترسیدید

گوشی و برداشتم و شماره ی آيسان و گرفتم:

من: سلام خوبی؟

آيسا: مرسی چی شد؟

من: درست شد مامان فردا زنگ می زنه

آيسا: عالیه

بعد از کمی حرف زدن با آيسا خدا حافظی کردم و گوشی وقط کردم

آيسان

داشتم از پله ها پایین می رفتم که صدای مامان و شنیدم که داشت باتلفن صحبت می کرد

-بله بفرمایید

-

-بله شما؟

-

سریع به سمت اتاق رفتم و تلفن و برداشتم صدای مادر متین و شنیدم که داشت با مامان صحبت

می کرد

-نیک اندیش هستم

-امرتون؟؟

-می خواستم اگه اجازه بدید برای امرخیر مزاحمتون بشم

-ببخشيد من متوجه ي منظور تون نمي شم

داشتم به حرفاي مامان ومادر متين گوش مي دادم اصلا متوجه ي آرين نبودم

آرين:مامانننننن

گوشي وسرجاش گذاشتم وبه طرف آرين رفتم

من:چكاري كني؟

آرين:نمي دوني استراق السمع گناهه؟

من:به تو ربطي نداره

آرين:راست مي گي الان مي رم به مامان مي گم ربط شومشخص كنه

من:حق نداري حرفي بزني

آرين:مي گم

پوفي كشيدم وكفتم:چي مي خوي تانگي؟

آرين:امممآي پدت وبم بده

من:مگه خودت نداري؟؟

آرين:سوخت

من:باش تو اساسامه پيداش مي كنم بت مي دم

قبل از اين كه منتظر حرف ديگه اي بمونم ازاتاق بيرون اومدم وبه سمت اتاقم رفتم

توي اتاقم نشسته بودم كه مادرم وارد اتاقم شد

مامان: نيك انديش ومي شناسي ؟

من:آره چطور؟

مامان:زنگ زده بودن براي خواستگاري

من:آهان

مامان :يعنى مى خواى بگى نمى دونستى؟؟

خودم وزدم به اون راه وگفتم:نه چطورمگه

مامان نگاه مشکوکى بهم انداخت وگفت:ولى مادر گفت پسرش ازت خواستگارى کرده؟

من:اره

مامان:پس چطورنمى دونستى؟؟

من:آقاى نيك انديش ازم خواستگارى كرد ولى من شماره خونه روندادم فكر كنم تيام داده

مامان:چطورپسريه؟

لبخندى زدم وگفتم:اممم.....نمى دونم

مامان :يعنى نمى خواى بدونى چى جوابشون دادم

يك لحظه يادم رفت كه بايد نقش بازى كنم باشتياق گفتم:

معلومه كه مى خوام بدون.....

تازه فهميدم چى دارم مى گم سريع جلوى دهنم وگرفت مونگاهى به مامان انداختم كه ريز ريز

داشت به كارام مى خنديد

مامان:اخرحس كنجكاويت كاردستت دادالانم توخمارى بمون

وبدون توجه به غرغرا من از اتاق بيرون رفت

هرچى از مامان خواستم بگه به مامان متين چى گفت نگفت .اخرمجبورشدم از طريق متين بفهمم

كه بابام باخواستگارش موافقت كرده قرارامشب بيان براى خواستگارى.

باصدائى زنگ فهميدم متين اومده

ازاتاق بيرون اومدم همراه مامان وبابا به استقبال مهمونارفتم

اول از همه مادرمتين داخل شد وبعدمتين كه لباس رسمى به تن داشت

همه توى پذيرايى نشسته بوييم وباباداشت از متين سوالاتى مى كرد ،نمى دونم چقدر طول كشيد

كه باباگفت:دخترم اقاي نيك انديش وبه اتاق راهنمايى كن

بلندشدم و همراه متين به طبقه ي بالا رفتم در اتاق باز مردم وبه شوخ گفتم:

-بفرماييد اقا نيك انديش

متين خنديد و وارد اتاق شد و روی تخت نشست

-برادرای شری که می گفתי کجایند؟

-مامان فرستادشون خونه خاله که ابروریزی نکنن

متين: آيسان می دونم اين ازدواج برات ريسکه و بايد بایه پسرهمخونه بشی و کاراهرکسی به خودش مربوطه ولی می خوام قبل از هرکاری باهم مشورت کنیم وبم اعتماد داشته باشی وکاری وبی فکرانحام ندی

من: متين مطمئن باش اگه بت اعتماد نه داشتم اين ازدواج مسلحتی و قبول نمی کردم. متين يه خواهش دارم ازت دارم من دوست دارم کارکنم لازم باشه هرکاری می کنم حتی خدمت کاری دوست ندارم سر بارت باشم و خرجيم وبدي

متين اخم کوچکی کرد و گفت: هنوز سر حرفم هستم که اختيارت دست خودته ولی خودم پولی همراه برات در نظرمی گيرم و اين و مطمئن باش تو هيچ وقت سر بارم نيستی درسته که اون موقع شوهر واقعيت نمی شم اما می خوام اگه به عنوان يه شوهر قبولم نداري حداقل به عنوان يه برادر روم حساب کن .

با عصبانيت گفتم: متين من دوست ندارم تو خرجيم وبدي دوست دارم خودم برا خودم تلاش کنم کنم

متين: من نمی گم کار نکن آيسان می گم فعلا ازم بگير بعد که مدرکت و گرفتی برو کار کن

من: متين من ن. می. خوا. م. می خوام مستقل باشم نمی خوام از همين الان ازت پول بگيرم

متين: باش مگه نمی گی می خواي کار پيدا کنی حتی خدمتکاری؟؟ مگه نمی گی ازم پول نمی گيري؟ باشد قبول تو خونه ي خودمون کار کن منم بت حقوق می دم

تو دلم گفتم

بدم نمی گه ها اینطور دیگه مجبورنستم دنبال کاربگردم وتازه اگه کارش هم پیداکنم معلوم نیست جای خوبی باشه یانه

باصدای متین به خودم اومدم

متین:چی می گی؟

نگاهی به متین اناختم که باخم نگام می کرد

من:فکرخوبیه

متین بیش ترابروانش رادر هم کشیدوگفت:باش بریم پابین

هردو ازپله هاپایین اومدیم وبه سمت پذیرایی رفتیم

مامان متین:عروس خانوم دهنمون وشیرین کنیم

نگاهی به مامان وبابا انداختم که دیدم بالبخندنگاهی می کنن

الکی سرم وپایین انداختم مثلا خجالت کشیدم بله رابگم که دوباره مادرمتین گفت:سکوت علامت رضاست

بابام:مبارکه

به ارامی سرم وبالا اوردم ونگاهی به متین انداختم که داشت باخم نگاهم می کرد

یکماه بودکه هرسه نامزدبودیم .پدر،مادرتیام اوایل به خواطرازیاراضی نبودن وحتىی به رامتین اجازه ی خواستگاری ندادن ولی پدربزرگ تیام تونست پدر ،مادرتیام وراضی کنه تاحداقل یکبار رامتین وببینن .

پدرتیام به تیام گفته بود اگه مشکل کوچکی هم رامتین داشته باشه .اون ورد می کنه وتیام باید مستقیم باریا عقدکنه .

ولی هردوبعداز دیدن رامتین، پافشاری رامتین برای تیام قبول کردن

پریساهم تونست بعداز دوهفته مرخصی بگیروبرگرده .پدر،مادر اعتقادداشتن که برای پریسازوده ولی باکمک سپهراین مشکل هم حل شد.سپهرخیلی برای پریسانگران بودو درباره ی ابتین تحقیق کرد وپدرمادرپریساوراضی کرد.

بالاخره بعد از کلی حرف زدن خانوادمون و راضی کردیم که یه جشن کوچیک بگیرن ، عروسیه
هرسه باهم بود و همه مشغول خرید بودیم .

متین امروز دنبال می اومد برای خرید

من: ماما شال سفیدم کجای؟؟

مامان: همون جا باید باشه

من: نیستش

مامان: وایستا الان میام

مامان: بیایناهاش ، چشمات و که باز نمی کنی

شال و گرفتم و ماما بوسیدم و از خونه بیرون اومدم

سوار ماشین متین شدم

متین: چرا دیر کردی؟؟

من: بیخشید داشتیم دنبال شالم می گشتم

متین خواست حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد

–بله

–

–کجایید؟

–

–همون جا وایستید الان ماهم میرسیم

–

–باش خدا حافظ

بعد از این که تماسش تموم شد گفتم: بچه ها بودن

-اره منتظر ماهستن

متين: كجايند پس اين؟

ده دقيقه اى بود واىستاده بوديم وبه اطرف نگاه مى كريم تابچه هارابيينيم

متين: الو آبتين كجايى ؟؟

-

-باش منتظر يم

-

-خداحافظ

من: چى شد؟

متين: الان ميان

بعدازاين كه بچه هارا پيدا كرديم بابچه ها به طرف مزون لباس رفتيم

پريسا: حتما بايد لباس عروس بپوشيم

تيام: پريسا يه چيزى مى گيانميشه كه تو عروسيمون كت و شلوار بپوشيم

پريسا: من تو عمرم دامن نپوشيدم الان بيا م از اين لباسا بپوشم

ابتين نگاه گنگى به پريسا انداخت و گفت: پس تو جشن چى مى پوشيدى؟؟

پريسا بايخيالى گفت: كت و شلوار

ابتين: يه جورى ميگى كت و شلوار انگار كت و شلوار مردونه و كراوات واين جور چيزاومى گى

من: پس فكر كردى چيaramى كه آبتين

ابتين با تعجب به سمت پريسا برگشت و گفت: جدى كه نميگه؟؟

به جاي پريسا تيام جواب داد: اتفاقا خيلى هم جدى ميگه

رامتين: پريسا حتى جشنای فاميلي

پريسا:اره

هرشش نفروارد مزون شديد وداشتيم لباسارانگاه مي كرديم كه تيام به سمت من وپريسا اومد
وگفت: به نظرتون اين چطوره؟؟

به سمتي كه تيام اشاره مي كرد نگاه كردم لباس زيبايي بود دامنش نه خيلي پف بودنه خيلي كم
در كل لباس ساده وشيكي بود

نگاهي به تيام انداختم كه منتظر تاييد بود

من: خيلي خوشگله

تيام براي پرو رفت ومن وپريسا هنوزانتخاب نكرده بوديم وداشتيم به بقيه نگاه مي كرديم

متين: آيسا بيابين وببين

به سمت متين رفتم وگفتم: اين كه خيلي بازه؟؟

متين: اون نه پشت سري

نگاهي به لباس انداختم لباسي بودشبيه مال تيام فقط دامنش به جايي كه پف باشه حرير بود

از فروشنده خواستم لباس ودربياره تا فروش كنم

بعدازاين كه ازاتاق بيرون اومدم به طرف پريساومتين ورامتين رفتم كه پريسا به طرفمون اومد

پريسا: بچه ها هيچ از اين لباسا خوشم نميادنميشه به جاي....

تيام: پريسا!!!!!!

پريسا: باش فهميدم نميشه حداقل بيابين خودتون برام انتخاب كنيد

پريسا اين جمله را اينقدر عاجزانه گفت كه من وتيام خندمون گرفت

پريسا خمي كرد وگفت: نخواستم كمكم كنيد

من: باشد چراقهرمي كني اومديم

هر لباسی که به پریسانشون میدادیم یه ایراد ازش می گرفت

اخر سر لباسی بین لباس خودم و تیام براش انتخاب کردیم

تیام: پریسا این یکی چطوره؟؟

پریسا: بد نیست

هر دو نگاه خشمناکی بش نداختم که گفت: شوخی کردم خوبه

بعد از این که پسر لباس را حساب کردن بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم

وقتی متین سوار ماشین شد بسته ای پول در اوردم. به طرفش گرفتم

متین به طرفم برگشت و گفت: این چیه؟

من: پولی که داخل دادی برالباس

متین: بذارتو کیفیت

من: نه متین خوشم نمیاد به کسی بدهکار باشم

متین نگاه ترسناکی بم انداخت و گفت: آيسا توبه من بدهکار نیستی کی بت پیشنهاد این ازدواج و داد

من: تو

متین: پس خودم باید همه ی این جشن و حساب کنم

من: متین درسته که تو گفتی ولی منم قبول کردم یانه؟؟ حداقل پول لباس وازم قبول کن

متین: آيسا

من: متین اونجاندادم گفتم زشته بت برمی خوره وقتی هستی من پول و حساب کنم متین لطفا

متین بدون توجه به من و پولی که در دستمه بالاخم نگاهش رابه جاده دوخت

هرچی صداش کردم جوابم ونداد.

ماشین ایستاد. هر دو پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم.

متين در حال نگاه كردن به كت و شلوار ابود كه تيام وابتين وپريسا داخل شدند.
ابتين ورامتين نيز به متين پيوستند..

هرسه براد رلباسي مثل هم انتخاب كردند .بعد از حساب كردن لباس از پاساژ بيرون امديم وبه سمت ماشين هارفتيم.

نگاهي به متين انداختم كه هنوز ابروانش درهم بود وحرفي نمي زد .
باصداي گوشيم به خودم اومدم.

من:الو سلام

مامان:سلام عزيزم بامتيني؟

نگاهي به متين انداختم كه زير چشمي نگاه مي كرد

من:اره

مامان:خريداتون وكردين ؟

من:اره فقط خورده چيزا مونده كه بعدا با پريسا وتيام ميريم مي خريم

مامان:داري مياين خونه؟

من:اره

مامان:آيسابه بچه هادعوتن يادت نره بشون بگي

من:باشدخداحافظ

مامان:خداحافظ

گوشي وقط كردم وبه صندلي تكيه دادم وچشمام وبستم.

احساس كردم ماشين ايستاد چشمام وباز كردم دوروبرم ونگاه كردم هنوز كه نرسيده بوديم

من:چرا ايستادي؟

متين: خواب بودى رامتين زنگ زد گفت شهربازى بايستيم پياده شو

من: باش

هردواز ماشين پياده شديم وبه سمت شهربازى رفتيم.

بچه ها داخل پارک منتظرمون بودن باديدن مابه سمتمون اومدن..

متين

بعدازشهربازى بچه ها مى خواستند به رستوران بروند كه ايساگفت: خونه ماهمگى دعوتيد

تيام: هممون؟

ايسا: اره مامان همه ودعوت كرده

آبتين: همگى پيش به سوى مادرزن متين

بچه ها باخنده سوار ماشين شدند فقط من وايسا بوديم كه بدون اين كه به حرفاى آبتين بخنديم

سوار ماشين شديم

نمى دونستم ايسا براى چى اخم كرده من از دست خانوم عصبانيت بعد اين براى من اخم مى كنه.

بعداز ان كه رسيديم جلوخونه نگه داشتم وپياده شدم .ايساهم پشت سرم پياده شدو به دنبالم

اومد

ماشين بچه هايكى يكى ايستادوبچه هاز ماشين پياده شدند.

همگى وارد خونه شديم.

خانم نياوش با لبخندپيشوازمون اومدوبه همه خوش امدگفتوهمه رابه پذيرايى راهنمايى كرد

ايسابه محض ورودبه خونه به اتاقش رفت .

احساس مى كردم مادرايسا متوجه رفتارمون شده

پدرايسا شركت بودوجز مادرش ودوتا برادرش كسى نبود.

ابتين مشغول سربه سرگذاشتن ارين وايدين بودو تيام هم کنار رامتين نشسته بود و مشغول حرف زدن بود .

سعی کردم نقشم و خوب بازی کنم بنابراین گفتم: مادر جان

خانم نياوش: بله

من: آگه کاری نداريد برم پيش ايسا

خانم نياوش: نه پسر م کاری ندارم برو

به طرف بالا رفتم و در اتاق وزدم صدای ايسا و شنيدم که گفت: بفرماييد

وارد اتاق شدم ايسا پشت به من بود و داشت کيفش و داخل کمدش می داشت بدون اين که بذاره حرف بزنم شروع کرد به حرف زدن .

ايسا: قربونت برم چیزی نشده که سريع اومدی بالا متين نمی دونست من از شوخی بدم مياد بام شوخی کرده بود نا راحت شدم همين ببخشيد ترسو ندمت

ايسا من وبامامانش اشتباه گرفته بود و داشت خودش و توجيح می کرد

من: من شوخی کردم؟؟

ايسا برگشت و با تعجب به من نگاه کرد بعد از اين که به خودش مسلط شد اخماش و تو هم کرد

با خنده گفتم: اخماش و نگاه کن

ايسا پيش تر ابروانش را درهم کرد و گفت: اينجا چکار می کنی؟؟

من: مگه بخوام پیام اتاق زنم بايد اجازه بگيرم.

ايسا: متين حوصله ندارم برو بيرون

باشي طنت ابروم و دادم بالا و گفتم: نچ نمی رم

ايسا با عصبانيت به طرفم اومد و گفت: متين بی رون

من: من بايد از دست شاکی باشم اونوقت تو شاکی

ايسا با اخم روی تخت نشست و گفت: متين ماقبلا با هم صحبت نکرديم؟

من: چرا

ايسا: پس چرا پول و قبول نمی کنی؟

اخم کوچکی کردم رفتم روی تخت پیشش نشستم و گفتم: دوباره برگشتی سرخونه اولت که ايسا حرفی نزد و سرش را پایین انداخت و به عادت همیشگی شروع کرد یکی از پاهایش را تکیه دادن بعد از چند دقیقه که هردو ساکت نشسته بودیم سرش را بلند کرد و گفت: متین من نمی خوام به کسی بدهکار باشم

من: ايسا چرا حرف تودهنم میزاری من کی گفتم که بيم بدهکاری .

ايسا او مد حرف بزنه که کسی به درزد

من: بله

خانم نياوش : بچه هاشام حاضریاين شام

من: چشم الان میايم

بعد از اين که مادر ايسا رفت به طرف ايسا برگشتم و گفتم: موضوع همین جاتموم می کنیم ايسا تو اصلا بدهکار من نیستی ديگه حرفی نمی مونه حالا اخمات و باز کن نگاهی به ايسا انداختم که هنوز ناراحت به نظرمی رسيد

من: ايسا من سر حرفم هستم و همه ی شرطای تو را قبول کردم تا حالا همه راهم رعایت و انجام دادم .

شرط نکردی که هر وقت باهم بیرون بیرون می ريم تو يامن حساب کنی؟ درسته يانه

بعد از اين که ايسا حرفم و با سر تایيد کرد ادامه دادم: پس من اين شرط اضافه می کنم .

وقتی دیدم ايسا حرفی نمی زنه گفتم: ايسا من تمام شرط های تو را قبول کردم تو هم بايد مال من و قبول کنی.

بعد بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم ايسا به دنبال من از اتاق بیرون اومد و دوباهم به پايين رفتيم.

همه سرميز نشسته بودن و مشغول خوردن بودن خانم نياوش وقتی مارا دید گفت:

بشينييد غذا سرد شد.

بعد از اين كه هردوسرميز نشستيم گفتم: مادر پدر تشریف نيامر
خانم نياوش: نه پسر تو شركت مشكلي پيش اومده مجبور شد بمونه.
بعد از شام ايتين ورامتين بلند شدند تا پريسا و تيام وبه خونه برسون.
وقتي خواستم برم خانم نياوش گفت: راستي پسر الان كجاميري؟
من: يكي از عموهام اينجا زندگي مي كنه مي ريم اونجا، خدا حافظ
خانم نياوش: آيسا بيا اقامتين و همراهي كن

من: نه نمي خواد خودم مي رم

خانم نياوش: نمي خواد يعني چه بايد از همين الان ياد بگيره ... نميشه كه.... من دخترم و خوب مي
شناسم بايد بش سخت بگيري تا ياد بگيره
خنديدم و گفتم: چشم

ايسابه سمت مون اومد و بالحن مادرش گفت: متين جان به سلامت

وقتيديد با خنده نگاهش مي كنم گفت: برو ديگه

خانم نياوش لبش و گاز گرفت و با عصبانيت گفت: آيسا!!!

ايسا برگشت وبه مادرش نگاه كرد: بله

وقتي ابروان درهم مادرش راديد گفت: باشد... باشد.... شوهر عزيز بيا تادم در همراهيت كنم.

وبي توجه به چشم غره هاي مادرش به بيرون رفت ومن وبه دنبال خود كشاند

هنوز داشتم با خنده نگاهش مي كردم

ايسا وقتيديد با خنده نگاهش مي كنم گفت: نخند يا

من: واي وقتي مامانت صدا زد كه تا دم در همراهيم كني چقدر خنده دار شده بودي، پس مامانتم مي
دونه از اين كار اخوست نمياد

ايسا: متاسفانه مي دونه، مي دونه از اين لوس باز يا خوشم نمياد واي متين نمي دوني از وقتي با هم نامزد شدديم چه شوهرداري يادم ميده

من: مثلاً

ايسا: مثلاً ميگه وقتي رفتي سرخونه زندگيت وقتي شوهرت شبها خسته از سر کار برميگرده به استقبالش بري و كيفش واز دستش بگيري براش اب بياري، واي متين اينقدر از اين مسخره باز يابدم مياد.

داشتم با خنده به حرفاي ايسا گوش مي دادم اين حرفا وبالحن خشك و خشنى مي گفت. به نظرايسا با اين كارا شوهر ه پرومي شه... يا شخصيت خودش پايين مي اومد.

ايسا واقعا شخصيت عجيبى داشت با اين كه به شدت از حرف زور و دستور بيزار بود ولي براي هدفش حاضرش خدمتكار بشه.

از حرفاش معلوم بود هيچ وقت نمي خواذ واقعا از دواج كنه و تعهدى داشته باشه به نظر اون از دواج يعنى اسارت با حرف ايسا از افكارم بيرون اومدم

ايسا: راستى متين بالا اجبار شرط و قبول مي كنم

خنديدم و گفتم: خدا حافظ

ايسا: خدا حافظ

آيسان

بعد از متين به اتاقم رفتم خيلي ناراحت بودم از اين كه بابام نيومده بود به نظرم يكجور بي احترامى به شمار مي رفت.

ولي ترجيح دادم حرفى نزنم حوصله ي به بحث ديگه را بابابام نداشتم.

فردا دوباره برادانشگاه مي گشتيم تهران مادر متين باباباي من و تيام صحبت كرده بود تا اجازه بده ما پيش اونازندگي كنيم وبه اپارتمان خودمون نريم . تاريخ عروسي هم براي عيد مشخص شده بود

قرار بود بعد از اين كه هرسه ازدواج كرديم توي اپارتمان سه طبقه اي كه مادرمتين بمون هديه داده بود زندگي كنيم. يعني باپريساوتيام همسايه مي شديم باورم نمي شد بالاخره دارم به هدفم مي رسم.

صبح باصدای زنگ مبایل از خواب پریدم.

نگاهی به صفحه ی مبایل انداختم اسم متین روی صفحه بود دکمه رافشار دادم

من: الو

متین: سلام خانوم خواب الود

من: متین زود تندسریع بگو می خوام بخوابم

متین: جواب سلام واجبه ها؟؟

من: متین کاری نداری قط کنم خوابم میاد

متین: بلند شو می خوام بریم کوه

من: چه وقت کوه رفتن می خوام بخوابم

متین: دیشب ساعت سه ساناز وسامان اومدن قرار شد امروز بریم کوه فردا هم همه باهم برمی گردیم.

من: خب خوش باشید بای

متین: چی چی خوش باشید؟ تانییم ساعت دیگه اونجا هم خدا حافظ

وقبل از این كه منتظر حرفی از من باشه گوشی وقط كرد

باغرغر بلندشدم وبه سمت دستشویی رفتم بعداز شستن دست وصورتم لباسام وپوشیدم وبیرون رفتم.

مامان مشغول آماده کردن صبحانه بود

من: صبح بخیر

مادرم نگاهی بم انداخت وگفت: صبح بخیر كجا با این عجله؟

من: کوه!!

مامان با تعجب نگاهی بم انداخت و گفت: تو که هیچ وقت کوه نمی رفتی؟؟

من: متین گفته

مامان: صبحونه بخور بعد برو

من: توراه می خوریم خدا حافظ

همون موقع پدرم از پله هاپایین اومد

بابا: کجابه سلامتی؟؟

زنگ در به صدا در اومد همونطور که به سمت در می رفتم گفتم: بامتین میریم کوه

درو باز کردم و گفتم: بریم؟

متین: نه به این که نمی خواستی بیای نه به حالا بذار یه سلامی، صبح بخیری عرض کنم بعد می
ریم.

من: نمی خواد بریم

متین بدون توجه به حرف من به طرف حال رفت و بعد از سلام کردن به مامان سمت بابا رفت
واحوال بررسی کرد

به طرف ماشین رفتیم در عقب و باز کردم که متین گفت: مگه جلونمی شینی؟؟

من: نه تا اونجا می خوام یکذره بخوابم

و بعد در و باز کردم کیفم و به عنوان بالش زیر سرم گذاشتم و خوابیدم

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای متین از خواب بیدار شدم

متین: ایسا بلند شو رسیدیم

در حالی که بلند می شدم با تعجب گفتم: چه زود رسیدیم

نگاهی به بیرون انداختم جلوی پمپ بنزین نگه داشته بود

باختم به طرف متين برگشتم كه داشت باخنده بيم نگاه مي كرد

باعصبانيت گفتم: خيلي خيلييييي....

متين باخنده گفت: ميدونم خيلي گلم

باجيغ گفتم: متينن

متين: جانم

باحرص گفتم: خيلي بيشعوري

متين باخنده گفت: خيلي بامزه شدي

به حالت قهر به طرف شيشه برگشتم و به تماشاي بيرون مشغول شدم .

وقتي رسيديم متين ماشين ونكه داشت نگاهي به بيرون انداختم همه رسيده بودند و ما اخري بوديم
هردواز ماشين پياده شديم و به سمت بچه هارفتيم بعد از سلام واحوال پرسی پسرانتخاب كوه به
عهده ما گذاشتن و پريسا بدون هم فكري بلندترين وانتخاب كرد

پريسا: اين براي كوه نوردی عاليه

همه بادهان باز به پريسا نگاه كرديم

ابتين: يعني خسته نمي شي

پريسا بالاجاغت گفت: نه همين عاليه

من: از همين الان بگم من نيام

ابتين: ا! چرا؟؟

من: نمي تونم من پياده روي تاسر كوچه نمي رم حالا بيام كوه نوردی؟؟

تيام: اين وراست مي گه

رامتين: هميني كه پريسا انتخاب كرد خوبه تا يه جايي مي ريم هر كي خسته شد برمي گرده

همه باحرف رامتين موافقت كرديم و راه افتاديم .

برای من که اولین بارم بود واقعا طاقت فرسا بود هیچ وقت از کوه نوردی خوشم نمی یومد.
عقب تر همه بودم وبه سختی بالا می رفتم متین به سمتم اومد و گفت: دستت وبده به من
توجهی بش نکردم و راهم ادامه دادم .
تازه یادم افتاده بود که از بلندی وحشت دارم .
خودم وبه بچه هارسوندم وگفتم :من همین جامی مونم شما به راهنمون ادامه بدید
تیام خواست حرفی بزنه که متین گفت: نترس من پیشش هستم
تیام لبخندی زد و همراه بچه ها به راه خود ادامه داد. روی تخت سنگی نشستیم وبدون توجه به متین
سنگ ریزه ها را برمی داشتیم وبه پایین پرتاب می کردم.
متین کنارم نشست وگفت: خسته شدی؟؟ یا.....
به طرفش برگشتم وگفتم: یاچی
متین چشمانش را ریز کرد وگفت: یامی ترسی؟؟
من: خسته شدم
متین: باورم نمی شه اینقدر زود خسته شده باشی
من: من که گفتم بار اولمه وزود خسته می شم
متین دیگه حرفی نزد .
بعد از این که به خونه رسیدم دوش گرفتم و وسایلم و برا فردا آماده کردم قرار شده بود با ماشین
بریم اگه صبح حرکت می کردیم شب تهران بودیم.
صبح بعد از این که متین اومد دنبالم از مامان بابا خدا حافظی کردیم وبه سمت ماشین رفتیم .
ساناز و سامان با ما بودن و پریسا و ابتین با رامتین و تیام .
بعد از دو ساعتی که توراه بودیم رامتین به متین گفت بر اصبحانه نکه داره.

بعد از اين كه ماشين ونگه داشت همه پياده شديم و وسايل صبحانه را از صندوق عقب ماشين درآورديم

رامتين بالاي تپه زير سايه ي درخت زيراندازي پهن كرد و ما هم وسايل روي اون گذاشتيم. ابدين روي بالا ترين سنگ رفته بود و به كاميون هايي كه در رفت و آمد بودند بادست سوت بلندي مي زد و بشون بادست علامت مي داد كه بوق بزنند

متين: ابدين اين بچه بازياچيه بيابشين

ابدين عين پسربچه ها پاش وزمين زد و گفت: نميام

بعد از صبحانه دوباره به راه افتاديم تو تونل كه مي رفتيم ابدين شيشه را پايين مي كشيد و روي در ماشين مي شست و سوت مي زد و كاميون ها و ماشين ها براي همراهيش بوق ميزدند داخل تونل سروصدايي شده بود.

رامتين بدبخت حرص مي خورد و به ابدين هشدار مي داد كه از لحاظ ايمني درست نيست تو تونل سروصدا بشه امكان ريزش وجود داره ولي ابدين گوشش بدهكار نبود.

بعد از اين كه از تونل ها رد شديم متين شيشه ها را بالا كشيد و كولر ماشين وزد و ضبط روشن كرد سامان و ساناز و متين همراه ضبط مي خوندن و من چون بلد نبودم بادست همراهيشون مي كردم. نزديكا تهران رامتين ماشين ونگه داشت و برامه بستي خريد .

ساعت يازده ونيم بود كه به تهران كه رسيديم ساناز و سامان و رسونديم و به خونه متين اينارفتيم خانم نيك انيش بالبخند به استقبالمون اومد.

من و تيام و پريساز بس تو ماشين بوديم سردرد شديدی گرفته بوديم دست به سراز ماشين پياده شديم .

مادر متين وقتي حالمون و اينطورديد بمون مسكن داد و گفت كه غذا و آماده كنند.

سه تامون اشتهانداشتيم و حسابي خسته شده بوديم خانم نيك انديش به پسر اشاره داد كه كمكمون كنن و ماراتا 1 تا قايي كه برامون آماده كرده بود همراهي كنن .

متين كمكم كرد و به اتاق بردم .

وقتی دید باهمون لباساروی تخت خوابیدم گفت

-لباسات وعوض نمی کنی؟

-نه فقط می خوام بخوابم

-حداقل یه دوش می گرفتی حالت بهتر میشد

-نمی خوام بخوابم خوب می شم.

صبح زود از خواب بیدار شدم واز اتاق بیرون ادمم .

سمیرا مشغول آماده کردن صبحانه بود دیشب اینقدر حالم بدبودکه نتونستم باش احوال پرسى کنم به سمتش رفتم وبعداز احوال پرسى کمکش کردم که میز صبحانه وبچینه.

مثل همیشه رامتین اولین نفر بود

رامتین:سلام صبح بخیر

لبخندى زدم وگفتم :صبح بخیر صبحانه می خورى

رامتین:بذار وقتی همه بیدار شدن

بعدازاین که همه بیدار شدن سرمیز صبحانه نشستیم وخانم نیک اندیش هم در جایگاه بزرگ

خانواده بعدش من ومتین ،تیام ورامتین و آخرى پریساوابتین

رو کردم به متین وگفتم:امروز می ری سر کار؟

متین:اره چندوقته هیچ کدام نبودیم باید به کارارسیدگی کنیم

رامتین در حالى که فلاکس دستش بود رو کرد به تیام وگفت:عزیزم برات چایى بریزم

تیام چندلحظه شوک زده به رامتین نگاه کرد باپا زدم به پاش که به خودش اومد

تیام لبخندى زدوگفت:نه عزیزم

باحرف متین یادم افتادکه متین گفته بود باید طوری رفتار کنیم که خانم نیک اندیش بمون شک نکنه .

نگاهی به ابتین انداختم که داشت باخنده به رامتین نگاه می کرد طوری که به روی ابتین بیاره رو کرد به پریسا و گفت: تو چی گلم چایی نمی خوای؟؟

پریسا چشم غره ای به ابتین زد و گفت: نه ممنون

بعد از صبحانه پسرابه سرکار رفتند و خانم نیک اندیش به اتاقش رفت موندیم ماسه نفر

تیام: خب چکار کنیم؟؟

شونه هام وبالا انداختم و گفتم: نمی دونم

همون موقع گوشی پریسا زنگ خورد پریسا نگاهی به صفحه مایلش انداخت و گفت: باران

وبعد دکه ی اتصال وزد

-سلام خانوم چه عجب از نامزدتون دلکندید

-

-اره اینجا هستند

-

-باش از طرف من خدا حافظ

وبعد گوشی وبه سمت ما گرفت

بعد از این که بابارن صحبت کردیم ، به به اتاق پریسا رفتیم .

پریسا لب تابش واز کیفش دراورد و گفت: بچه هاباگوشی چندتا عکس از پسرا گرفتم

تیام: برا چیته؟؟

پریسا بی توجه به تیام برگشت به من و گفت: آيسا هنوز برنامه چهره سازیت وداری؟؟

من: اره تو فلشمه الان برات میارم

بلندشدم وبه اتاقم رفتم فلشی که تو کیفم بودوبرداشتم ودوباره به اتاق پریسا برگشتم

پریسا ازم گرفت ومشغول کپی کردن شد.

من: می خوی چکار کنی؟؟

پریسا: می خوام شوهرامون وعروس کنم خب اول از کی شروع کنیم؟؟

تیام دستاش وبه هم زدوگفت: اول رامتین

پریسا عکس رامتین وکه درپوشه گذاشته بودباز کردووارد برنامه کرد

من: اول چشای رامتین وعین متین ابی کن

بعدازاین که پریسا چشای رامتین وابی کرد موهای رامتین که کوتاه بودن وبلندکردوبه صورت فرحالت دادوقهوه ایه روشن زد. بعدسایه ای به رنگ ابی زد تابه رنگ چشماش بیادبعدازاین که رژلب رامتین وزد عکس رامتین وسیو کردو عکس ابتین وبالاورد .

اول موهای ابتین وکه خرمایی بودن سیاه کردو موهای وبلندکردوگل سری به موهای زدوبعدسایه ای به رنگ سبززدتابه چشماش بیاد وبعدرژلبی به رنگ صورتی زد.

بعدازاین که عکس ابتین هم تموم شد عکس متین روی صفحه اوردومشغول تغییردادنش شد

موهای متین وکمی بلندکردوقهوه ای کردوبعد سایه ای به رنگ ابی اسمانی به زد. بعدازاین که کارمتین هم تموم شد عکساراکنارهم قراردادوپست زمینه ای رویایی انتخاب کرد .

واقعاهرسه شون خوشکل شده بودن.

خدامیدونه چقدربشون خندیدیم باصدای دراتاق پریسا سریع لب تاب وبست

پریسا: بفرمایید؟؟

در بازشدو متین ورامتین وابتین وارد شدن

بادیدن پسرا عکس دخترنشون اومدتوذهنمون نگاهی به هم انداختیم وخندیدیم

پسرابا گيجی به مانگاه می کردن.

تیام: الان اومدید؟؟

رامتین: نه ربع ساعتی میشه چکارمی کردید

من: فیلم می دیدیم

آبتين نگاه مشكوكى بمون انداخت و گفت: اينقدر خنده دار بود كه صدا تو ن ميومد؟؟

پريسا:اره

آبتين :من عاشق فيلما كمديم بذارش نگاه كنيم

من:بدرد پسرانمى خوره

متين:اه از كى تاحالا فيلما مذكر ،مونث شدن؟؟

پريسا صداش وشبيه مادر بزرگاكردوگفت:پسرم منظور خاله اينه بدرد سن تونمى خوره

رامتين ابروى خودرابالادادوگفت:پس واجب شد بينيم

تيام:نه ديگه نشد

آبتين :تا فيلم ونشونمون نديد بستنى بتون نمى ديم

خنديدم وگفتم:بچه گول مى زنيد؟؟

متين:اذيت نكنيد ديگه

نگاهى به پريسا انداختم كه سرش وتكون دادوگفت:باشد بيايد نگاه كنيد من رفتم بستنى بخورم

وسريع از اتاق بيرون رفت قبل از اين كه آبتين لب تاب وبگيره وپوشه راباز كنه تيام گفت:منم ميرم تو اتاقم

پسرا حواسشون به لب تاب نبودداشتن به كارامانگاه مى كردن

من:امممچيزهمنم ميرم بستنى بخورم وبادواز اتاق بيرون اومدم

هرسه تو اتاق تيام قايم شده بوديم ودرقفل كرده بوديم چنددقيقه اى نگذشته بود كه صدا پسرا بلندشد

رامتين:حالا مارامسخره مى كنيد اگه دستم بتون نرسه

متين:ازاين اتاق مياين بيرون كه ..يه فيلم كمديى نشونتون بدم

داشتيم باترس به صداى پسرا گوش مى داديم كه با صداى آبتين

ابتين: افرين هرکدامتون يه ماچ پيشم داريداگه بتونيد من وهمين طوري درست کنيد .

پسرابا تعجب برگشتن وبه ابتين نگاه مي کردند

رامتين باعصبانيت گفت:مي فهمي چي مي گي؟؟

ابتين:اره ماه شده بودم رامتين ديدی چقدر پسر کش شده بودم

پشت در وایساده بوديم وداشتيم به حرفای پسراگوش مي داديم از حرف ابتين خندمون گرفته بودوجرئت خندیدن نداشتيم.

بعدازدعواي رامتين ومتين با ابتين ديگه صدای نشنيديم دوساعتي بود که تو اتاق نشسته بوديم وجرئت بيرون اومدن نداشتيم.

تااين که صدای اروم ابتين وشنيديم

ابتين:خطررفع شده مي تونيد بيایدبيرون

تيام اروم دروباز کردوبيرون اومديم به طبقه ي پايين رفتيم پسرا پشت به ما روی مبل نشسته بودن ومشغول تلوزيون نگاه کردن بودن

خانم نيك انديش:دخترابياين پيش شوهراتون گناه دارن

باحرف خانم نيك انديش رامتين ومتين به طرف مابرجستن واخماشون توهم رفت

بعدازچنددقيقه متين لبخندشيطنت اميزی زدوگفت:اره عزيزم بيापيش خودم بشين ببينم

سعی کردم ترسم ونشون ندم درحالي که به سمتش مي رفتم گفتم:دارم ميام عزيزم

تيام باحرف من روحيه شو بدست اوردوبه طرف رامتين رفت وگفت:عسلم کي اومدي دلم برات تنگ شده بود

هردوبه سمت متين ورامتين رفتيم وکنارشون نشستيم.

متين سرش ونزدیک گوشم کردوگفت:حالاديگه بامن شوخي مي کنی؟؟

سعی کردم خودم ومتعجب نشون بدم:کی؟ من؟

متین: غیر از تو یا پریسا کاردیگه ای نمی تونه باشه به احتمال نود درصد خودت عکسارادرست کردی

من: تو از کجای دونی از این چیزادرست می کنی تازه ممکنه کار تیامم باشه چرا اسم اون و نیارودی؟؟

متین: اخه اینطور که فهمیدم تیام به اینجور کارا علاقه ای نداره و بیشتر کارای پاورپینت، چهره سازی، فتوشاپ، انیمیشن سازی و توانجام می دی.

من: تواز کجای دونی؟؟

متین: ارین کارات و نشونم داده

من: آخر من این ارین و می کشم همیشه باید تو لب تابم سرک بکشه، درست گفتی ولی ایندفعه حدست اشتباهه من برنامه رادادم به پریسا اون و درست کرد

نگاهی به تیام انداختم که داشت اروم بارامتین صحبت می کرد وقتی نگاهم و روی خودش حس کرد چشمکی زد یعنی خیالت راحت امن وامانه

منتظر حرفی از متین شدم وقتی صدایی نشنیدم گفتم: دیدی چه خوشکل شده بودی؟؟

متین اخم کوچکی کرد و نگاهی بم انداخت و گفت: این همه جذبه به خرج دادم هنوز تو ادم نشدی؟؟
من: ا بی ادب

همون موقع خانم نیک اندیش صدامون زد

خانم نیک اندیش: بچه هایایین غذا

بدون این که منتظر جواب متین بمونم سریع بلندشدم و به آشپزخونه رفتم تابه سمیرا کمک کنم

بعد از این وسایل روی میز گذاشتم پشت میز نشستم و مشغول غذا خوردن شدیم

متین: آیساجان چرا خورشت نمی خوری؟؟

قبل از این که من حرفی بزنم نصف خورشت و وریخت روی برنجم

نگاهی به بشقابم کردم که نصف بیشترش و خورشت کرفس پر کرده بود هیچ وقت خورشت کرفس دوست نداشتم

سرم و بلند کردم با عصبانیت نگاش کردم و در جواب عصبانیتم لبخندی زد

بعد از غذا و کمک کردن به سمیرا با دخترابه اتاقم رفتیم

همونطور که مشغول حرف زدن بابچه ها بودم لب تاب و روشن کردم و ایملیم و باز کردم با اسمی که روی صفحه ی لب تاب بود خشکم زد

اشکان!!

تیام که دید حرفی نمی زنم به سمتم اومد و گفت: ایسا حالت خوبه؟؟

پریسا نگاهی بهم انداخت که به صفحه ی لب تاب خیره شدم .

نگاهی به لب تاب انداخت و گفت: ایسا چی شده؟؟

من: بچه ها یه پیام از اشکان دارم

تیام: خب بازش کن ببین چیه؟

با اکراه گفتم: بازش کنم

پریسا: اره منتظر چی هستی؟

دستم و به موس زدم و روی پیام کلیک کردم بعد از دو ثانیه پیام باز شد

{سلام آيسان راسته که نامزد کردی؟ می خوام ببینم هرچی به مایلِت زنگ می زنم خاموشه

هروقت پیام و دیدی محل قرار و ساعت و برام مشخص کن }

با خودم فکر کردم مثل همیشه سرد و جدی بدون این که بدونه اصلا من قبول می کنم یانه برا خودش

قرار می ذاره قشنگ از همین اخلاقا متنفرم .

با صدای تیام از فکرم بیرون اومدم

تیام: میری

نگاهی به تیام و پریسا انداختم و در حالی که لب تاب و خاموش می کردم خون سرد گفتم: معلومه که

نمی رم.

بدون توجه از بچه ها بلند شدم و به بيرون رفتم دوباره بدنم شروع كرد به لرزیدن هميشه اين طور بودم دستم كه خدائي هميشه در حال لرزش بودولي وقتي از چيزي ناراحت يا عصباني مي شدم بدنم شروع مي كرد به لرزیدن .

دوباره اخلاق خانواده نياوش يادم اومد، دوباره همون توهينا، همون رفتار، پدر بزرگم .

سعي كردم به اعصابم مسلط باشم اگه يك وقت به هدفم نرسم اگه ... اگه

اشكاي مزاحمم به صورتم هجوم ميآورد دوباره اشكان برگشته من بايد چكار كنم سوالايي كه مرتب از ذهنم مي گذره.

تو حياط نشسته بودم و به دمپاييام خيره شدم بايد چكار مي كردم؟؟

با صدای متين خودم اومدم

متين: آيسا حالت خوبه؟؟

به طرفش برگشتم و گفتم: خوبم

متين وقتي نگاهش به چشام افتاد ابرو هانش در هم رفت و گفت: چرا گريه كردی؟؟

دستی به چشمام كشيدم و گفتم: گريه ، من گريه نكردم خاك رفته تو چشم

متين: آيسابه من دروغ نگو براي چي گريه كردی؟؟

من: متين لطفا تنهام بذار

متين: با اين كه مي دونم دروغ مي گي مي دارم هر وقت خودت خواستي بگي

و بعد بلند شده داخل رفت.

متين

داشتم با رامتين حرف مي زدم كه نگاه به ايسان افتاد كه با صورت گرفته داشت به سمت حيات مي رفت.

بلندشدم و دنبالش رفتم و دليل گريش و پرسيدم كه گفت مي خواد تنها باشه .

دوباره به داخل برگشتم .چشمم به تيام و پريسافتاد كه داشتن باخم باهم صحبت مي كردن.

به سمتشون رفتم و گفتم:چيزي شده ؟

پريسادهنش و باز كرد مي خواست حرفي بزنه كه تيام باچشم و ابرويش اشاره كرد چيزي نگه.

ولي پريساهم عين ابئين خودمون مي موند كه اصلا توجهي نمي كرد و حرفي ومي خواست مي زدولي درهمه ي موارد محافظه كار بود

پريساهم:والا ماهم دقيقا نمي دونيم چرا اينطور شد.

اصلا از حرفا دختر اسردر نمي اوردم چند دقيقه اي در سكوت گذشت كه ايسا وارد پذيرايي شد

بالبخدمه سمتش رفتم و گفتم :بهتر شدي؟

سرش و تكون داد و گفت:اره

چندروز ازروزي كه آيسان ناراحت بودمي گذشت و تواين چندروز اتفاق خاصي نيفتاده بود.

از خواب بلندشدم و بعد از شستن دست و صورتم لباسام و عوض كردم و به بيرون رفتم.

بچه هاسرميز صبحانه نشسته بودن.

بلند گفتم:من توماشين منتظرم

داشتم به سمت درمي رفتم كه صدای مامانم و شنيدم:متين صبحانه نمي خوري ؟

من:نه

از در بيرون رفتم و سوار ماشين شدم.

پنج دقيقه اي نشده بود كه ديدم در باز شد و ايسا و مد داخل

آيسان: سلام

من: سلام صبحانت و خوردي؟؟

آيسان: اره بریم

ماشين و روشن کردم و حرکت کردم وقتی به دانشگاه رسیدم آيسا پياده شد و به سمت ساناز رفت .

از ماشين پياده شدم و در ماشين وقفل کردم داشتم به سمت دفترا ساتيد می رفتم که گوشيم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه ی گوشيم انداختم با اسم اشکان خاطرات خدمت ، دانشگاه ، دبیرستان برام زنده شد با اشکان چه خاطراتی داشتيم.

لبخندی روی لبام نشست و سریع دکمه رازدم.

من: چه عجب يادی از فقير، فقرا کردی؟؟

اشکان: اختيار داری شما سرورمایی

خنديدم و گفتم: خوبی؟؟ کی برگشتی؟؟

اشکان: ممنون خوبم ، دوهفته پيش برگشتم می خوام بينمت

من: مگه تهراتی؟؟

اشکان: اره

من: کی اومدی؟؟ الان کجایی؟؟

اشکان: ديروز رسيدم الانم هتل

من: باش ادرس واسم هتل واس مس کن بعد از کلاس میام

اشکان :ممنون می بينمت

من: خواهش می کنم همچنین

گوشی قط کردم و وارد دفتر اساتید شدم و بعد از این که دفتر و برداشتم به سمت کلاس رفتم.

با سلام بلند وارد کلاس شدم.

امروز یک کلاس داشتم اونم با آيسان اين بعد از تموم شدن کلاس آيسان وبه خونه رسوندم وبه طرف هتلی که اشکان آدرس و برام اس می کرده بود رفتم.

از ماشین پیاده شدم وبه سمت هتل رفتم وارد هتل شدم وبه سمت پذیرش رفتم و گفتم: خسته نباشید با آقايان يوش کار داشتم.

مرد: اسمشون

من: اشکان نياوش

مرد: چند لحظه صبر کنید

مرد: تلفن را برداشت و شماره ای گرفت

- آقای نياوش کسی اومده شمارا ببينه

-

- بله چشم

وبعد گوشی و گذاشت و روبه من گفت: الان میان

ده دقیقه ای بود که نشسته بودم و منتظر اشکان بودم که چشم به اشکان افتاد اصلا باور نمی کردم کسی که جلوم وایساده اشکانه .

من: اشکان خودتی؟؟

اشکان: پ نه پ

من: پس چقدر تغییر کرد یا ؟

اشکان: یه کافی شاپ همین بغله بیا بریم اونجا

هر دو وارد کافی شاپ شدیم و پشت میز نشستیم

من: خب تعريف كن چكارامى كنى؟؟

اشكان: همين طور كه گفتم دوهفته پيش برگشتم واونجااستاددانشگاه بودم الانم مى خوام اينجاكارم وادامه بدم.

من: ديگه برنمى گردى؟؟

اشكان: نه

تازه يادچيزى افتادم گفتم: راستى چى شد جريان دخترعموت؟؟ ازدواج كردى يانه؟؟

اشكان نگاه غمگينى بم انداخت وگفت: دربارۀ ي همين مسئلۀ مى خوام بات حرف بزنم

من: دربارۀ ي دخترعموت چۀ ربطى به من داره؟

تااين حرف وزدم ياد چيزى افتادم فاميل اشكان وآيسا... دخترعموى اشكان آيسان يعنى؟؟

نگاهى به اشكان انداختم وگفتم: نگو كه

اشكان سرش وپايين انداخت وگفت: اره

من: خداى من، اشكان من واقعانمى دونستم آيسا فاميلته

اشكان: متين من تورا بهتر خودم مى شناسم مى دونم نمى دونستى من فقط براى موضوعى اومدم

من: مى شنوم

اشكان: آيسان وواقعامى خواى؟؟ يعنى منظورم اينه كه دوستش دارى

بالحنى محكم وقاطع گفتم: باتمام وجودم ايساومى خوام

اشكان: متين خوشحالم كه حداقل ايسان داره باتو ازدواج مى كنه ميدونى حتى اگه باتوهم

ازدواج نمى كرد ... هيچ وقت حاضر نمى شد بامن ازدواج كنه

باحرفاى اشكان به فكررفتم تااونجاىي كه اشكان ومى شناختم پسرخوبى بود... پس چرا

ايسا حاضر نشد بااشكان ازدواج كنه مى تونست اين ازدواج صورى را بااشكان اجرا كنه ولى چرااين

كارونكرد... ازوقتى دانشجوبوديم اشكان عاشق ايسان بود هيچ وقت مسله اى نبود كه به ايسان

كشيده نشه.

ولی واقعا چرا ایسا با کسی که عاشقش از دواج نکرد؟؟؟؟؟

باحرف اشکان از فکر بیرون اومدم

اشکان : راستش از وقتی برگشتم پیغام فرستادم که می خوام ببینمش ولی اون جوابم ونمی ده....

پریدم تو حرفش و گفتم: دقیقا کی بش پیام دادی؟

اشکان: چهارروز پیش ...

باحرف اشکان الان می فهمم؟؟ چرا ایسان چندروز پیش اینقدر ناراحت بود؟ یعنی ممکنه از

پیغام اشکان ناراحت شده باشه؟؟ اما برای چی؟؟ مگه اشکان چکارش کرده بود؟؟

اشکان: متین می خوام اگه اجازه بدی با ایسا ملاقاتی داشته باشم بدون این که خودش بفهمه باکی

قرار داره؟؟

من: برای چی می خوای ببینیش؟؟ می خوای برگرده

اشکان: نه فقط می خوام سوتفاهما را بر طرف کنم.

من: سوتفاهما؟؟

اشکان: من نمی تونم چیزی بگم.... آيسان اگه صلاح دید خودش بت می گه

من: باشد می دارم با ایسا ملاقاتی داشته باشی فقط چون در برابر بهترین دوستم احساس گناه می

کنم ولی مطمئن باش این اولین و آخرین باریه که بت اجازه می دم باش ملاقات داشته باشی

اشکان لبخندی زد و گفت: ممنون

بعد از این که با اشکان خدا حافظی کردم از کافه بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم .

آيسان

نمی دونم متین چش شده بود که از وقتی که اومده بود خونه گیج می زد همش تو خودش بود بچه

هامتوجه این موضوع شده بودن و حرفی نمی زدن . سکوت سنگینی حاکم شده بود .

بلند شدم و با گفتن ظهر بخیر به اتاقم رفتم.

شالم و در آوردم روی تخت انداختم که صدای در را شنیدم

-کيه؟

-متينم

سريع شالي كه روي تخت انداختم و برداشتم وبه طورنامنظمي روي سرم انداختم

من:بيا تو

متين وارد اتاق شدو روي صندلي نشست

من:چيزي شده؟؟

متين:مي خواستم بات حرف بزنم

روي تخت نشستيم وگفتم:گوش مي دم

متين:عصروقت داري باهم بريم بيرون

من:اره كجا

متين:عصرمي گم

من:باش پس به بچه هاهم مي گم

متين:نه فقط خودمون

من:باش

متين بلندشدوباگفتن شش آماده باش از اتاق بيرون رفت.

اين امروز خيلي مشكوك ميزدا،معلوم نبودچشه؟؟يعني مي خواست كجاييره كه گفت فقط

خودمون؟

سعي كردم به چيزي فكرنكنم وپلكام وروي هم قراردادام وخوايم برد

تندتندرحال آماده شدن بودم كه پريسا بدون درزدن وارد شد

من: بمیری نمی تونی یه دریزی

پریسا: باشیظنت گفت: نه

من: نکمه

پریسا: کی خوی کجایی؟

من: بامتین میرم بیرون... تیام کجاست؟؟

پریسا: اونم بارامتین رفت خرید

تازه یادم افتاد که برای این که خانم نیک اندیش بمون شک نکنه باشوهرامون تنهایی می رفتیم بیرون، پریسا و ابتین که همیشه به بهانه ای به جشن و پارتی می رفتن، تیام هم که بارامتین یامیرفت پارک یا خرید.... منم بامتین می رفتیم یه دوری می خوردیم یا باتیام اینامی رفتیم شهر بازی

سوار ماشین متین شدم و گفتم: ببخشید دیر شد

متین: خواهش می کنم

و بعد ماشین و روشن کرد... توراه هرچه قدر سعی می کردم به حرف بکشمش با پاسخ های کوتاه جوابم می داد معلوم بود هنوز توفکره

من: متین کجاءاریم می ریم

متین: می فهمی

من: چیزی شده؟

متین: نه

متین جلوی کافی شاپی نگه داشت و گفت: پیاده شو

پیاده شدم و همراه متین وارد کافی شاپ شدم

تاوارد کافی شاپ شدیم متین این ور اونورونگاه کردوبرای کسی دستش وتکون دادنگاه متین ودنبال کردم وبه پسری رسیدم که روی صندلی نشسته بودو درجواب دست تکون دادن متین لبخندزده بود احساس می کردم چهره ی پسرخیلی اشنامی زنه.

متین دستم وکه ازدستش خارج شدوبودگرفت وبه طرف پسربردحس کردم پسره وقتی متین دستم وگرفت اخم کرد.

وقتی نزدیک ترشده بودیم پسره راشناختم اشکان بود!!

امااشکان اینجاچکاری کرد بادیدن اشکان خشکم زده بودوهزارجورفکروخیال به سراغم اومده بود.

متین:آيسان؟؟آيسا؟؟

باصدای متین به خودم اومدم:متیناین ...این ..اینجاچکاری کنه؟؟

متین:من بش گفتم

باحرف متین حیرت زده گفتم:تو...تو...اشکان ومی شناسی؟؟

متین نفس عمیقی کشیدوگفت:اره اول بشین

وبعدباکمک متین پشت میز نشستم روبه روی اشکان ،اشکان باچشایی غم زده نگاهش وبه من دوخته بود.

متین هم کنارم نشسته بود

اشکان به تظاهرلبخندکوچکی زدوگفت:سلام

بی توجه به سلامش گفتم:اینجاچکاری کنی؟

می خواست حرف بزنه که محلت حرف زدن بش ندادم وگفتم:چه کارکردی که متین من واورده اینجا؟؟چه دروغایی بش گفتی؟؟

همون موقع متین بلندشدوگفت:تنهاتون می دارم

با وحشت به طرف متین برگشتم وگفتم:کجا؟

لبخندارام بخشی زدوگفت:نترس يه دورى ميزنم وميام
وقبل از اين كه منتظر جوابى از من باشه ازدر خارج شد
باعصبانيت به طرف اشكان برگشتم وگفتم:چى مى خواى؟
اشكان نگاه مهربون وناراحتى بهم زده وگفت:هنوزم وقتى عصبى وناراحت مى شى دستات مى لرزه
من:مطمئن براى اين حرف نيومدى اينجا؟
اشكان:درسته ...چرا جواب ايميلم وندادى ؟
پوزخندى زدم وگفتم :يعنى مى خواى بگى نمى دونى؟
اشكان:آيسان توهميشه من وبا خانوادم مى بينى چراهيچ وقت نمى تونى من وجدالز اونا فرض
كنى چرا؟
من:چون هستى
اشكان :نيستم ،هيچ وقت نبودم
بى توجه به حرفش گفتم چرا من ومى خواستى ببينى؟
اشكان لبخندغمگينى زدوبدون توجه به حرفم گفت:هميشه ناراحت بودم از اين كه با فرشاد بيشتر
همه صميمى بودى ...توخانواده ي نياوش تنهاكسى كه قبول داشتى اون بود....هيچ وقت من
وباورنمى كردىبه خواطرچىبه خواطراين كه فكرمى كنى همه ي نياوشايكىنهميشه
برام سوال بودكه فرشادهم نياوش بودپس چرا به اون اعتمادداشتى.....
پريدم تو حرفش وگفتم:فرشاد وبانياوشايكى نكناون واقعا مردبود
اشكان:هنوزم هواش ودارىمثل اون....
من:پس مى خواى نداشته باشم فرشادتنهاكسى بودكه از حرفاى پدر باباهامون ترس نداشت
وراحت وبا احترام جوابشون ومى داد.
اشكان:هنوز به اقا جون مى گى پدر بابات....ما فقط جلوش احترام مى داشتيم ولى تو وفرشاد.....

من: اسمه ترس و نذار احترام، احترام حدی داره ازت خواهش دارم تمومش کنی هیچ خوشم
نمیاد یادآوری بشه برام

اشکان: از چی می ترسی از یادآوری گذشته از یادآوری این که توهم هنوز یک نیاوشی
بادادا گفتم: نیستم

اشکان: باشد باشد نیستی اروم باش

من: راستش وبگو متین چطور تورامی شناسه چی بش گفتی؟؟

اشکان: من و متین هم خدمتی وباهم هم خوابگاهی بودیم بعدشم من چیزی به متین نگفتم

گفتم هروقت خودت صلاح بدونی بش می گی خوشحالم که حداقل بامتینی می دونم برای
برگشت گذشته خیلی دیره ولی می خوام بدونی کسی هست که همیشه پشتت باشه اومدم که
حداقل منم عین فرشاد قبولم داشته باشی وهروقت به کمکی احتیاج داشتی روکمکم حساب کنی
من: مگه بر نمی گردی؟

قاطع گفت: نه

تازه چیزی یادم افتاد

من: چطور من و پیدا کردی؟ چطور فهمیدی متین نامزدمه

اشکان: خیلی ساده است فرشاد

راست می گفت چرا به فکر خوم نرسید تنها کسی که من از طریق ایمیل و چت باش در تماس بودم
فرشاد بود

اشکان: چطور بامتین اشنا شدی؟ تا اون جایی که یادم میاد توحته از کلمه ی عشق هم خندت می
گیرفت چی شد که بامتین نامزد شدی

اشکان راست می گفت همیشه کلمه ی عشق برام کلمه ی بی معنی بود هنوزم که هنوز باورش
ندارم به دروغ گفتم: فعلا که می بینی عاشق شدم متین استاد دانشگاهمه

اشکان: اهان

باصدای در کافی شاپ به طرف دربرگشتم که دیدم متینه

متین به سمتم اومد و در کنارم نشست

متین: حرفاتون تموم شد

قبل از این که بذارم اشکان حرفی بزنه گفتم: اره

اشکان از سر جاش بلند شد و گفت: خب من دیگه باید برم و بعد با نگاه غم زده ای اضافه کرد

امیدوارم خوشبخت بشید خدانگهدار.

و قبل از این که اجازه ی سخنی به مابده بیرون رفت.

من: متین تو می دونستی اشکان پسر عمومه؟

متین: نه صبح فهمیدم که ازم خواست تور ابینه

خوشحال بودم که متین ازم چیزی نپرسید و گذاشت اگه خودم خواستم براش توضیح بدم

متین: بریم

من: اره بهتر بریم

همراه متین از کافی شاپ بیرون اومدیم و به سمت خونه رفتیم

وارد پارکینگ که پشت حیاط بود شدم شدم که ماشین رامتین و بتین و دیدم دستی روی ماشین

گذاشتم که هر دو داغ بودن معلوم بود تازه رسیده بودن.

بعد از این که متین ماشینش و گذاشت .

وارد حیاط شدیم که یکدفعه اب با فشار زیاد روم فرود اومد

دستام و که ر و صورتم بود برداشتم و نگاهی به متین انداختم که درست عین خودم شده بودم و ش

اب کشیده

باصدای خنده به روبه روم برگشتم که شلنگ اب در دست بتین بود و بچه ها با سرو وضع خیس

داشتم به مامی خندیدن.

متین که پرونده هایی که دستش بود خیس شده بود باعصابیت روبه آبتین گفت: دعاکن فقط دستم بهت نرسه وبه سمت آبتین رفت .

آبتین می دویدو به عصبانیت متین می خندید که یکدفعه پریسابه سمت شلنگ رفت واب رابافشاربه طرف پایین گرفت که باعث شد زمین لیزبشه آبتین لیز بخوره وبه زمین بیفته آبتین باگیجی سرش وبلندکردوبه پریسا نگاه کردوگفت:اگه من می مردم که بیوه می شدی زن ،اگه طلاق ندادم

متین داشت باخنده به طرف آبتین می اومد وروبه پریسا گفت:دستت درست ،نمی دارم بیوه بشی خودم می گیرمت

حواسش به زمین نبود که پریسا این بارآب وبه طرف متین گرفت وباعث شدمتین هم لیز بخوره وبه زمین بیفته

پریسا اخم ظریفی کردوبه شوخی گفت:توغلط می کنی به زن شوهردار درخواست بدی آبتین باخنده گفت:حال کردی داداش

متین با عصبانیت گفت:خلایق هرچه لایق

به طبقه ی بالارفتم وبعدازاین که لباسام وعوض کردم

به سمت اتاق متین رفتم تصمیم گرفته بودم واقعیت وبه متین بگم

دروزدم

متین:بیاداخل

درو باز کردم ووارداتاق شدم

متین :چیزی شده؟

من:نه می خواستم اگه وقت داری بات صحبت کنم

متین:درباره ی اشکان می خوای بگی؟؟

من:ازکجافهمیدی؟

متین: برای این که فکر می کنی من ازدستت عصابانیم برای همین می خوامی بم بگی؟؟

من: نه بهتر می دونم توهم در این باره بدونی

متین: باش می شنوم

من: راستش اشکان پسر عمو بزرگمه.... بابام وعموم سرش رکتی باهم شریک بودن.... بابام همیشه برادرش و قبول داشت و اجازه نمی داد کسی پشت سرشون حرف بزنه تا اینکه عموم بابام و فریب داد و تمام پول و بالا کشید.... درسته که از بابام دل خوشی ندارم ولی خب هرچی باشه بابامه.... اون موقع ها بابام خیلی داغون بود و باور نمی کرد برادرش بش ناروزه.... بدتر از همه هم این بود که پدر بابام او مدطر فدرایه عموم و کرد.... بابام چون برادرش احترام زیادی قائل بود.... پوز خندی زدم و گفتم: بهتره بگم ترس نه احترام.... همه از پدر بابام می ترسیدن

متین: پدر بابات منظورت پدر بزرگته یا...

من: نه پدر بزرگ واقعیمه.... داشتم می گفتم... هنوزم که هنوزه هیچ کس جلوش جرئت اعتراض نداره.... اون موقع ها عموم و پسرش که پدرشون و طرف خودشون دیدن

هرچی تهمنه بمون زدن حتی مادر اشکان بم تهمنه زده بود که من و بایه پسری دیده، اون موقع ها نه، ده سال بیشتر نداشتم.... اخه یکی نبودش بگه اخه بچه ی نه ساله دوست پسرش کجا بود... اون موقع ها اشکان و شایان پسرای عموم اذیت می کردن یادمه یکبار تواتاق تاریک درووم بستن و بلند بلند می خندیدن..... خلاصه خیلی ازارم می دادن.... پدرم با وجود دیدن این چیزا چیزی نمی گفت و هنوز رابطش و با پدرش حفظ کرده بود کم کم رابطمون با اشکان اینا قاط شده از اون جابار کردیم.... با وجود تهدیدای بابام هیچ وقت خونه ی پدر بابام پا نداشتم.... هفده سالم بود که بابام مجبورم کرد که همه ی فامیل امشب خونه پدرش دعوتاً منم باید بیام.... خلاصه رفتیم اون جا.... همه

عمه ها، عموها و نوه ها بودن همه نشسته بودیم که پدر بابام با دیدن و فرشاد....

متین: فرشاد....

من: آه... اینقد این خانواده طولانیا من یادم رفت فرشاد و معرفی کنم.... اخه می دونی همه ی عموهام و عمه هام کلی داستان دارن فرشاد پسر عمه بزرگمه که زمانی که کوچیک بوده خیلی سختی کشید و با اجبار باباش با پسر عموش ازدواج کرد خدا را شکر الان خوشبختاً و عموحمید

شوهر عمم واقعا مرد خوبی و لی خب عمم کوچیکی خیلی سختی کشیده بود و خیلی زود ازدواج کرده بود فرشادهم عین خودم دل پری از پدر بزرگم داره ... خلاصه اون شب پدر بزرگم جلوی همه درباره ی من و فرشاد حرفا درستی نزد من و فرشاد جلوی همه با احترام جوابش و دادیم.

شب که خونه رفتم بابام خیلی دعوا کرد ولی من به روی خودم نیاوردم و به اتاقم رفتم همیشه با دیدن اشکان و شایان حالم بد می شد یاد اذیتاشون می افتادم هیچ وقت سموتشون نمی رفتم.. شاید این از نظر تو برای قبول نکردن درخواست اشکان غیر منطقی به نظر برسه ولی اون موقع ها سنشون کوچیک نبوده که من بگم بچه بودن که بعدا فهمیدم من واز بابام خواستگاری کرده

خوش حال بودم بابام این جواب و به عهده خودم گذاشته تا این که بابام گفت پدر بابا مگفته باشکان ازدواج کنم فهمیدم اشکان اقرارفته ماجرا رابه پدر باباش گفته اخه می دونی اشکان بهترین نوه اش بود. تا این که تو مراسم خواستگاری بلند اعلام کردم که اشکان ونمی خوام و پدر بابا هامون دیگه نداشت اشکان بیاد سراغم و گفت من لیاقت اشکان و ندارم بقیشم دیگه خودت می دونی بعد از چند سال پیدا شد

متین: چرا بش اجازه ی حرف ندادی

من: دوست ندارم گذشته یادم بیاد این و بت گفتم که چیزایی که تو دلم مونده بود و به یکی بگم و کسی جز تو پیدا نکردم

متین لبخند ارام بخشی بم زد و گفت: نگران هیچی نباش ... حالا فهمیدم چرا چراغ اتاقت همیشه روشن و شبها موشش نمی کنی ... می دونم از اشکان چیز خوبی به یادنداری ولی اون خیلی تغییر کرده و متوجه ی کاراش شده تنفرت و فراموش کن و ببخشش

من: می دونم امروز که دیدمش دیگه اون اشکان و سابق نبود تغییر کرده بود

صدای تیام و شنیدم که صدام می کرد

رو به متین گفتم: من برم تیام صدام می کنه

و بعد بلند شدم و از اتاق خارج شدم

یک روز دیگه به عید مونده بود و داشتیم خودمون و برای عروسی آماده می کردیم اول عید عروسی مون بود .

قرار شده بود عروسی و تهران بگیریم. همه مشغول تدارکات عروسی بودیم. تیام دنبال آرایشگاه.... آبتین در حال آموزش دادن رقص به پریسا و رامتین و متین و سایل خونه را آماده می کردن تا برای ورود آماده باشه.

خانواده هامون همه رسیده بودن.

همه توی سالن نشسته بودیم خانم نیک اندیش و مادر امون مشغول صحبت بودن و بابا هامون داشتن بادامداشون گپ می زدن.

سپهر برادر پریسا با توفان برادر تیام مشغول حرف زدن بود آرین و آیدین هم تو حیاط بودن بقیه هم گفته بودن فردا خودشون می رسونن

من و پریسا و تیام جفت همی دیگر نشسته بودیم همه برای فردا استرس داشتیم درسته برای ما واقعی نبود ولی خب می ترسیدیم هر لحظه اتفاقی پیش بیاد و همه چیز خراب بشه

خانم نیک اندیش: بچه ها برید بخواید فردا کلی کار دارید

من و تیام و پریسا سری تگون دادیم و هر کدام به طرف اتاقمون رفتیم

شالم و روی تخت انداختم و روی تخت دراز کشیدم چشمم و بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

نگاهی به ساعت مایلم انداختم ساعت یک شب بود و هنوز خوابم نبرده بودم مایلم و برداشتم و به تیام اس مس دادم {بیداری}

ده دقیقه ای نگذشته بود که صدا گوشیم بلند شد

{اره بلند شو بیاتو حیاط}

از تخت بلند شدم و شالم و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم همه جاتاریک بود نور مایل و روشن کردم و جلوم گرفتم.

وارد حیاط شدم که یکدفعه

پریسا پرید جلوم و گفت: پخخخخخخ

من: اخ پريسا قليم گرفت اين چجور ترسوننده

پريسا خنديد و حرفي نزد

همراه پريسا پشت حيا طرفتم كه ديدم تيام و پسر اهام اونجا هستن

من: شما هم خوابتون نمياد

پسر ابا هم گفتن: نه

من: شما ديگه براي چي؟

رامتين: به خواطر فردا

آبتين: حالا چكار كنيم؟

پريسا: بچه ها بيان جرئت يا حقيقت بازي كنيم

من: پريسا تو هم حوصله گير آورد يا ساعت يكه شب

پريسا: اره مگه چيه

آبتين: راست مي كه نيم ساعت بازي كنيم بعد بريم

با حرف آبتين همه موافقت كردن

هممون كنار هم نشسته بوديم و مشغول بازي بوديم به ساعت مبايلم نگاه كردم چهل دقيقه اي شده بودم بشكه تا حالا به سمت من نيفتاده بود بلند شدم و بابي حوصلگي گفتم: بلند شيد بلند شيد
بريم بخوابيم فردا كلي كارداريم

و جلوتر همه به سمت اتاقم رفت و روي تخت خوابيدم

متين

با صدای زنگ مبايل بلند شدم و تند تند آماده شدم و پايين اومدم آيسا آماده تو حال نشسته بودم
منتظر من بود

من: ببخشيد خواب موندم بريم

ايسا: نه اشكال نداره

هر دوسوار ماشین شديم ماشین و روشن کردم و راه افتادم

نگاهی به آيساندا ختم که انگار نگران بود

من: چیزی شده؟؟

منتظر جواب بودم که دیدم آيسا حرفی نمی زنه معلوم بود اصلا صدام و نشنیده

من: آيسا، آيسا

آيسا: ها، بله

من: پرسيدم چیزی شده؟

آيسا: نه نه

من: راستش وبگو نگران چيی؟؟

آيسانگاهی سرشار از نگرانی بم انداخت و گفت: متين می ترسم از سرانجام اين ماجرای ترسم

من: يعنی از من می ترسی مطمئن باش من سر حرفم هستم

آيسا: نه نه اشتباه می کنی متين من تو را می شناسم مطمئن باش اگه نمی شناختم هرگز اين

ريسک ونمی کردم من از چیز ديگه نگرانم

من: مثلاً

آيسا: متين تازه دارم از اين ماجرای ترسم می ترسم به ارزو هام نرسم و اون چیزی نباشه که

فکرمی کردم.

من: آيسا مرسی که به من اطمینان داری مطمئن باش اين ماجرای که داریم ميريم توش برای

همينه من خيالم از مامان راحت ميشه به توهم می تونم کمک کنم وعين برادر پشتت باشم اگه

منظورت مسئله کاره ماقبلا باهم صحبت کردیم خيالت راحت باشه اگر نگران تيام و پريسيای بت

بگم از لحاظ برادر امم خيالت راحت ونمی خواد نگران شون باشی نگران چیزی نباش .

به حرفای من آيسا لبخندی زد و حرفی نزد می دونستم پشت اين لبخند هنوز نگرانی داره ولی برای

اين که من چیزی نگم حرفی نمیزنه بعد از رسوندن آيسا و خدا حافظی باش.

به سمت کارواش به راه افتادم. امروز کلی کار داشتیم باید ماشین و بعد از کارواش می بردم تابش گل بزنی و از اون ورم باید می رفتم سلمانی و بعدش دنبال دست گل اخره سرم دنبال عروس . بعد از کارواش ماشین و به گل فروشی سپردم و به سلمانیه یکی از دوستانم که بش گفته بودم رفتم وارد که شدم

آبتین و دیدم که روی صندلی بود و دوستم در حال کوتاه کردن موهای و هر دو بادیدن من تو اینه به طرف من برگشتن

دوستم: به سلام شادوماد

با تعجب گفتم: سلام و بعد به طرف آبتین برگشتم و گفتم: تو اینجا چکاری کنی الان باید کارواش باشی؟ رامتین کوش؟

آبتین: برادر زن و برای همین وقت گذاشتن ماشین و دادم دست سپهر خودمم اومدم اینجا رامتین هم یه توک پارتی شرکت و تیام و بردار ایشگاه الانم تو راه کارواشه چیزی نگفتم منتظر موندم کارش تموم شه.

بعد از آبتین نوبت من بود روی صندلی نشستیم و به آبتین گفتم زنگ بزنی رامتین ببینه کجای؟ نمی دونم تقریباً چقدر طول کشید بعد از سلمانی. همراه آبتین و رامتین دسته گلا و ماشینار گرفتیم و سپهر و برادر تیامم رفته بودن دنبال فیلم بردار . جایی که فیلم بردار گفت ایستادیم تا بیاد .

دو تا خانوم بودن یکیشون فیلم می گرفت و اون یکی توضیح می داد که باید چکار کنیم

یکی از خانوما دسته گل و به سپهر داد و گفت به طرف آبتین پرت کنه و آبتین دسته گل و بگیره و سوار ماشین شه و بعد به خواهرش اشاره داد که از آبتین زمانی که دسته گل و می گیره تا زمانی که سوار ماشین میشه فیلم بگیره

همه کنار و ایستادیم

خانومه به سپهر اشاره داد که شروع کنه

سپهردسته گل وبه طرف ابتین انداخت که ابتین مسخره بازی درآورد و نزدیک بود گل ازدستش بیوفته فیلم برداردوباره گل وبه سپهردادو گفت دوباره بندازه خلاصه شش بار سپهر انداخت تابالاخره ابتین دست وگل وگرفت وسوارماشین شد

بعدازاین که من ورامتین هم گل وازسپهرگرفتیم سوارماشین شدیم که دنبال عروس بریم .

فیلمبردارهم سوارماشین سپهرشدوازمافیلیم می گرفت.

به ارایشگاه رسیدیم که فیلم برداربه من اشاره کردکه اول من برم

جلو رفتم وزنگ وزدم قبلاهماهنگ شده بودکه اول ایسان بیاد

دربازشدو ایسان بالباسی سفیدوشنلی بلندکه نمی شد صورتش ودید درچهپاچوب درقرارگرفت

مامانم وباران هم پشت لباسش وگرفته بودن که کثیف نشه روایسامات مونده بودم که فیلم برداراشاره کرددست گل وبش بدم ودستش وبگیرم

دست ایسان وگرفتم وبه طرف ماشین بردم دروباز کردم وکمک ایسان کردم که سوارشه .

بعدازاین که رامتین وابتین هم تیام وپریساراوردن به سمت تالاررفتیم قرار بودبعدازعروسی بریم اتلیه مهمانا پشت سرمون بودن بوق می زدن .

نیم نگاهی به ایسان انداختم که سرش وپایین انداخته بودمی دونستم هنوز نگرانه وداره باخودش کلنجارمیره .حقم داشت این راهی که انتخاب کرده بودیم روی ایندمون تاثیرمی گذاشت مخصوصا براایسا.

وقتی رسیدیم ازمایشین پیاده شدم وبه سمت ایسا رفتم ودرماشین وباز کردم ودست ایسان راگرفتم وکمک کردم که پیاده شود

خانم نیاوش با سمتمون امدوکمک کردتا وارد تالارشویم .

مامان هم این وسط نمی دونست به کدام عروسی کمک کنه .

همه به ترتیب روی مبل های تازیین شده نشستیم .

خانم نیاوش به سمتمون اومدوتبریک گفت وبعدمامان وبقیه مهمونا .

سرم ونزدیک ایسان بردم وگفتم :خوبی؟

همون طور که سرش پايين بود سرش وبه معنای اره تگون داد نگاهی به ورودی انداختم که عاقد همراه پدر خانو مامون وارد شد و سر جاش نشست

باران و ساناز پارچه ی نازک رابالا سرمون گرفتن و مامان قدمی سایید

با صدای حاج اقا همه ساکت شدن و گوش می دادن

آيسان

- برای بار سوم می پرسم: دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم آيسان نياوش فرزند جناب فرهاد نياوش ايا به بنده وکالت می دهيد که شما رابا مهریه ی معلوم یک جلد کلام ا....، یک جفت ايبينه و شمععدان ، یک باب واحد مسکونی و چهارده سکه ی تمام بهار آزادی به نیت چهارده معصوم به عقد و ازدواج دایمی جناب متین نیک اندیش ولد اقای ارش نیک اندیش در اورم ایا وکیلیم؟

هنوزم داشتیم حرفای عاقد و تو ذهنم تکرار می کردم و با تعجب به متین نگاه می کردم و متین در جواب نگاهم لبخندی زده بود و با محبت نگاه می کرداروم زیر لب گفتم: چرا اینکارو کردی؟

فکرمی کردم متین صدام و شنیده باشه ولی شنیده بود در پاسخ گفتم: لیاقت بیشتر از ایناراداری

من: اما....

متین: نمی خوای جواب بدی

تازه به خودم اومده بودم نگاهم و از متین گرفتم و به مهمانان دوختم و با صدایی که سعی می کردم

نلرزه گفتم: بله!!

اینقدر توبیعت بودم که به یه بله ی خشک و خالی اکتفا کردم .

همه به سمت من اومدن و تبریک گفتن بعد از این که عاقد خطبه عقد و برای تیام ورامتین

و پریسا و ابتین خوند و بعد از تبریک .

نگاهم به تیام افتاد که نگاهش روی کسی بود و رنگش سفید شده بود نگاهش را تعقیب کردم و به

اریا رسیدم . اریا با پوزخندی بر لب جلو آمد و روبه روی رامتین و ايساده گفتم: امیدوارم لیاقت دختر

عمه ی ما را داشته باشی.

رامتين كه بانگاه تيام وپوزخنداريافهميده بودشخصي كه جلوش ايستاده كسي جزاريانمي تونه باشه

لبخندي زدودست خودرابه سوي اريا گرفت وگفت:همه ي تلاشم ومي كنم

آريا درپاسخ رامتين گفت:اميدوارم

وازان هافاصله گرفت باصدای مهمانابه خودم اومد

ساناز:بلندشين

همراه متين بلندشدم وبه وسط رفتم باصدای اهنگ متين دستش را به دوركمرم حلقه كرد وبادست ديگرش دستم راگرفت وباخودهمراه كرد باراول بود در اغوش متين بودم ومعذب فاصله ي زيادي باهم نداشتيم وناخدااگاه سرم راپايين انداختم فيلم بردارهم مرتب درحال دستوردادن بودوهي مي گفت اين كاروكنيد اون كاروكنيد ازرقص هيچي نفهميدم باقطع شدن اهنگ سريع ازهم جداشديم وبه سرجايمان رفتيم نگاهی به تيام انداختم كه اونم صورتش سرخ شده بود.

نگاهم رابه پريسا دوختم كه عين خيالش هم نبودوهنوز وسط بودودر حال رقص دوبار پای ابتين وله كرده بودوابتين هربار اخم كوچكي مي كردو پريسابه اولبخندمي زد.

موقع صرف شام بالاخره سرمون خلوت شدوفقط فيلم برداردراتاق بود

غذاهارا روي ميز گذاشتن كه فيلم برداربه متين اشاره دادقاشق وبرداره دردهنم بذاره بعدازاين كه متين اين كاروكردنوبت من شد وبعدازچنددستوردیگه به طرف تيام وپريسارفت وبعدازاين كه همون كارهايي وكه به ماگفته بود اونا هم انجام دادن ازدر خارج شد

بالا فاصله ابتين كتش رادراوردوكرواتش را شل كردهيچ وقت عادت به لباس شخصي نداشت

ابتين:اخيش

پريسا:بچه هامن خيلي خسته شدم

تيام:دقيقا

رامتين:خانوماتازه بايد آتليه هم بریم

من:وای نه

متين: چاره ي ديگه هم نداريم فعلا غذا تون وبخوريد يکذره انرژی بگيريد

همه به علامت تاييد سرمون وتکون داديم وبه مشغول خوردن شديم

بعد از تالار دوباره همراه دامادا سوار ماشين شديم وبه اتليه رفتيم وارد اتليه شديم

اول نوبت من ومتين بود هر دو داخل شديم

عکاس دوربين را تنظيم کرد و از من خواست که به ديوار بچسبم با تعجب کاري که گفته بود و انجام دادم و بعد روبه متين کرد و از متين خواست يکي از دست هاش رابه ديوار بزند و ديگري رادور کمرم حلقه کند

از نزديک زيادي که داشتيم سرم را پايين انداختم که فيلم بردار گفت سرم را بالا بگيرم به چشمان متين نگاه کنم

هر دو به هم خيره شده بوديم که با صدای چيک دوربين هر دو به خودمون امديم
بعد از اين که از متين جدا شدم .

دوباره عکاس از متين خواست دستش و دور کمرم حلقه کنه وبه من اشاره کرد دستم و دور گردن متين حلقه کنم وبه هم ديگه نگاه کنيم خلاصه بعد از کلي ژست عکس گرفتن تموم شد .

نگاهم و از متين دزديدم ومتين بدون اين که به روم بياره کمکم کرد تا از اتاق خارج شويم همزمان با خارج شدن من تيام ورامتين هم خارج شدن نگاهی به تيام انداختم که هين خودم سرخ شده بود . اخيرين نفرات بين وپريسا بودن که خارج شدن . هميشه از اين همه خونسردی پريسا خوشم ميومد بدون اي که به روی خودش بياره راحت با بتين در حال حرف بود .

همه سوار ماشين شديم و بعد از اين که به اپارتمان رسيديم .

مامان و باباها به سمت مون اومدن .

مامانم به سمت اومد مون و در اغوش گرفت بعد از مامانم بابام جلو اومد و بعد از اين که سرم وبوسيد و چيزی در گوش متين گفت و خدا حافظی کردن و رفتن .

بعد از پدر مادرا متين کليد انداخت وهمگی وارد خونه شديم .

بعد از اين كه با ايتين و پريسا و تيام و رامين خدا حافظي كرديم به سمت واحد خودمون رفتيم از دور نگاهی به پريسا انداختيم كه بدون اين كه ديگران متوجه بشن چشمي بيم زد چشم غره اي بش رفتيم و همراه متين وارد خونه شدم.

دستم و از دست متين خارج كردم و بدون حرف به اتاقی كه قبلا برای خودم امادش كرده بوديم رفتم اتاقی بادكوراسيون سياه عاشق رنگ مشكي بودم. وارد اتاق شدم و بعد از اين كه گيره هارا با هزار مكافات از سرم دراوردم. ياد لباس افتادم كه برای پوشيدنش از باران كمك گرفته يودم تو اينه نگاهی انداختيم بعد از ربع ساعت و رفتن بالباس بالا خره تونستم زيپ لباس و باز كنم لباسايی كه از قبل تو كمده گذاشته بودم بپوشم نگاهی به گوشييم انداختيم چهار تا تماس بي پاسخ از باران. بي چاره امروز خیلی به خواطر مون اذيت شده بود.

گوشي و سرجاش گذاشتم و شالم و روی سرم انداختيم و از اتاق خارج شدم. اينقدر لباس و موهام اذيتم می كرد كه نتونسته بودم غدام و راحت بخورم به سمت اشپز خونه رفتم و دريخچال و باز كردم جز يه بشكه اب و چند تا كلوچه كه خريده بوديم هيچي تو يخچال نبود يادم رفته بود يخچال و از قبل پر كنم يادم باشه به متين بگم.

دوتا كلوچه از پلاستيك دراوردم و دريخچال ويستم و او دمدم برگردم كه به چيزی خوردم

سرم و بالا گرفتم و به متين كه بش خورده بودم نگاه كردم

بدون اين كه متوجه بشم چكار می كنم يكي از كلوچه ها رابه سمتش گرفتم و گفتم: می خوری؟

متين كه از حالت حرف زد نم و هول شدنم خندش گرفته بود گفت: حالت خوبه؟

با حرف متين تازه به خودم اومده بودم: ها...اره خوبم.

بدون چيز ديگه اي بگم از اشپز خونه خارج شدم و به سمت اتاق رفتم.

همزمان با وارد شدن به اتاق صدای اس مس مبايلم بلند شد به سمت گوشي رفتم و پيام و باز كردم از پريسا بود

{وضعيت سفيده؟؟}

از چيزی كه نوشته بود خندم گرفت سريع براش نوشتم

{اره وضعیت توچی؟}

دودقیقه ازفرستادن پیام نگذشته بودکه دوباره صدای گوشیم بلندشد

{خب دیگه خیالم راحت شدمال منم سفیده شب خوش}

روی تخت خوابیدم وپلک هام وروی هم گذاشتم وازشدت خستگی به خواب رفتم

صبح با احساس تشنگی ازخواب بیدارشدم وبعدازاین که لحاف وتاکردم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم شالم وروی سرم انداختم وازاتاق خارج شدم.

واردپذیرایی شدم که صدای متین وشنیدم که داشت باتلفن صحبت می کرد

-ایسا خوابه

-

ازحرفاش فهمیدم داشت بامامانم صحبت می کرد متین بادیدن من گفت

-آیسابیدارشد گوشی؟

وبعدگوشی وبه طرف من گرفت به طرفش فتم وگوشی راز دستش گرفتم

من:الو

مادرم:الو آيسا جان خوبی دخترم

من:اره خوبم

مادرم :دردکه نداری؟بهتری؟

باتعجب نگاهی به متین انداختم وگفتم:درد؟

متین بادست به پیشونیش زدکه متوجه منظورمادرم شدم

-اها! نه خوبم ممنون

-خب خداراشکرمن دیگه مزاحمت نمی شم قربونت برم خداحافظ

-باش خداحافظ

گوشی و سرجاش گذاشتم وبدون اين كه به روى خودم بيارم به سمت اشپزخانه رفتم وكمى اب خوردم از اشپزخونه خارج شدم كه ديدم هنوز متين داره با چشمايى كه مى خنده بهم نگاه مى كنه اخم ظريفى كردم وگفتم:چيه؟

درحالى كه سعى مى كرد خندش وكنترل كنه گفت :هيچى آماده شو مامانم مى خواذپاگشامون كنه درجواب متين سرى تكان دادم وبه سمت اتاقم رفتم بعدازاين كه آماده شدم از اتاق خارج شدم ودنبال متين گشتم كه صدايش رااز پشت سرم شنيدم
متين:صبحونه نمى خورى؟

من:نه عادت ندارم بريم؟

متين:باش تاتو كفشات وبپوشى برى توماشين من ميام وبعدكليد وبه دستم دادوبه طرف اشپزخونه رفت

كفشام وبپوشيدم وبه طرف ماشين رفتم ريموت وزدم وسوارماشين شدم

توى ماشين نشسته بودم ودرحال وررفتن باگوشيم بودم كه متين سوارماشين شدنون پنيرو كه برام لقمه كرده بودبه طرفم گرفت وگفت:بخورضعف نكنى

من:مرسى ...راستى پريساييناكجاهستن؟

متين:زودترمارفتن

به خونه ي متين اينارسيديم خواستم ازماشين پياده شم كه متين دستم وگرفت وگفت:ايسا سفارش نكنما حواست وجمع كن

من:باش

خواستم پياده بشم كه دوباره صدام زد يه طرفش برگشتم وگفتم:باش متين حواسم هست ديگه چيه؟

متين:معلومه حواست هست....حلقه كو؟

من:واى راست مى گى يادم رفت

متین حلقه رابه طرفم گرفت وگفت: بیا

من: ممنون

هردواز ماشین پیاد شدیم وبه سمت خونه رفتیم متین زنگ وزد ودر به صدای تیک باز شد.

هردو وارد خونه شدیم که خانوم نیک اندیش بالبخندبه استقبالمون اومد

خانم نیک اندیش: سلام عروس گلم خوبی؟

لبخندی زدم گفتم: بله ممنون

خانوم نیک اندیش در حال احوال پرسى از من بود که متین سرفه ای کرد و گفت: سلام علیکم

ممنون خوب هستم شما خوبی؟

خانم نیک اندیش خواست حرف بزنه که صدای ایتین از پشت اومد که گفت: علیکم السلام
شاد دوماه غصه نخور مادر ما هم تحویل نگرفت یگراست رفت سمت عروساش یه ضرب المثل
هست که می گن...

رامتین در حالی که به متین نزدیک می شد گفت: نو که میاد به بازار کهنه می شه...

هرسه باخنده گفتن: دل ازار

خانم نیک اندیش اخم کوچکی کرد و گفت: بسه بسه ... بیاین بریم داخل

همه باخنده وارد سالن شدیم وپیش شوهرامون نشستیم

پریسا اروم سرش وبم نزدیک کرد و گفت: دیشب خوش گذشت

اروم گفتم: زهرمار

خانوم نیک اندیش از اشپز خونه صدامون زد و گفت: دخترایکدقیقه بیاین

هرسه بلند شدیم وبه طرف اشپز خونه رفتیم

تیام: بله؟

خانم نیک لیوانی به دستمون داد و گفت: دختراینو بخورید براتون خوبه

هرسه باتعجب به هم نگاه کردیم که خانم نیک اندیش حرفش وادامه داد: ازچی خجالت می کشیدمن وعین مادرتون بدونید می دونم الان مادراتون باید باشن ولی خب باید درکشون کنید حالاهم زود بخورید تاپسرانیومدن وبعدازآشپزخونه خارج شد.

پریسا به ارامی طوری که فقط من وتیام بشنویم گفت: بیچاره چه خیالاتی کرده وبعدلیوان وسرکشید.

باکراه سرکشیدم که تیام گفت: اخ

من: بسه بهتره بریم

هرسه ازآشپزخونه بیرون اومدیم ودوباره پیش شوهرامون نشستیم .

خانم نیک اندیش با چندبسته پایین اومدو وروی مبل نشست .

خانم نیک اندیش : راستش بچه هاچندتا چیز قابل داره که امیدوارم خوشتون بیاد

هرشش نفر به حرفای خانم نیک اندیش گوش می دادیم .

خانم نیک اندیش بسته ای وبه طرفم گرفت

بسته راگرفتم وتشکری کردم تیام وپریساهم به ترتیب بسته هاراگرفتن

سپس خانم نیک اندیش پاکتی رابه سمت پسراگرفت.

متین باشک پاکت راگرفت وآن راباز کردوباناووری به سندی که داخل پاکت بودنگاه کردوسپس به

دست رامتین دادآبتین که درکنارابتین نشسته بودبادیدن سندروکردبه مادرش وگفت: مامان...این

....

خانم نیک اندیش لبخندی زدوگفت: ناقابله

متین سندرابه طرف مادرش گرفته وگفت: امااین مال شماهست ومانمی تونیم این وقبول کنیم

رامتین: بله این حق شماست

خانم نیک اندیش لبخندی زدوگفت: هیچ وقت هدیه راپس نمی دن بعدشم من که

جزشماودختراکس دیگه ای وندارم اگرقبول نکنیدواقعاازتون ناراحت می شم

پسرادیگه حرفی نزدن و سرشون و پایین انداختن

نگاهی به بسته ای که در دستم بود انداختم به آرامی شروع به باز کردن ان کردم باباز کردن بسته و دیدن پارچه ی بسیار زیبایی باگل های ریزورنگ زمینه ای یاسی نگاهم به خانوم نیک اندیش افتاد که در چشمانش اشک جمع شده بود.

خانم نیک اندیش نفی عمیقی کشید و گفت: اینایی که دادم همه امانتیایی بود که بم سپرده بودن بتون بدم امیدوارم در کنارهم خوشبخت بشید

و بعد بلند شد و به اتاقش رفت

تیام به طرف پسر ابرگشت و گفت: جریان چیه؟

رامتین با صدای گرفته ای گفت: این پارچه هایی که الان مامان بتون داد در واقع مال مریمه که برای زن داداشاش خریده بود مریم همیشه ذوق داشت تا بتونه عروسیه مارا ببینه و این سندی که مامان بمون داد سند باغیه که مال خودش تنه اچیزیه که بعد از فوت پدر بزرگمون بش به ارث رسیده و مامان عاشق باغه.

با حرفای رامتین همه ساکت شده بودیم و سکوت سنگینی بینمون حکم فرما شده بود

متین

یک هفته از عروسی می گذاشت و زندگی مون به روال عادی خودش برگشته بود من به سر کار و دانشگاه می رفتم و آيسان صبحا به کلاس می رفت ، تصمیم گرفته بودیم تا وقتی که لازم باشه بچه های دانشگاه واساتید نفهمن باباهم ازدواج کردیم.

بازنگ مبایل از خواب بیدار شدم و لباسام و پوشیدم و بیرون رفتم امروز باید می رفتم دانشگاه .

وارد اشپزخونه شدم که دیدم آيسان مشغول صبحونه آماده کردنه .

بادیدن من لبخندی زد و گفت: صبح بخیر

من: صبح بخیر

پشت ميز نشستيم كه ايسا بعد از اين كه دستاش وشست به سمت خروجي رفت
من: كجا؟

ايسان: ميرم آماده شم، متين شروع نكن من عادت ندارم به صبحونه خوردن

من: ايسا مي شيني صبحونه تو مي خوري بعد با هم ميريم

اخم ظرفي كرد و رو صندلي نشست و با حرص شروع به لقمه گرفتن شد.

بعد از اين كه چند تا لقمه خورد بلند شد و گفت: من مي رم آماده شم

وقبل از اين كه منتظر حرفي باشه سريع از اشپزخونه خارج شد. بلند شدم و وسايل را توي خچال گذاشتم و دو تا ظرف وشستم و سرجاشون گذاشتم .

همون موقع ايسا از اتاق بيرون اومد و در حالي كه به سمت اشپزخونه مي اومد گفت: متين تو برو ماشين و روشن كن من مي زوم جمع...

در حال حرف زدن بود كه باديدن ميز و من اخمي كرد و گفت: متين؟ گفتم اينارامن انجام ميدم قوت كه يادت نرفته

من: ايسا دو تا ظرف چيزي نبود بعدشم قولم سرجاشه.

ايسا: متين هي بخواي كم كم كني من نمي تونم حقوقم و اينطوري ازت بگيرم

پوفي كردم وبى توجه به حرف ايسا گفتم: بهتره بريم

سريع ريموت و برداشتم و ازخونه بيرون اومدم تو اين يه هفته اصلا نمي داشت كاري انجام بدم يا كم كمش كنم همش قولي كه بش داده بودم وبم ياداوري مي كردولي خب جز اين چاره ي ديگه اي نداشتم اين قدر لجبازه كه حاضر نيست حتي پولي به عنوان قرض ازم قبول كنه مي دونم اگه به حرفش گوش ندم دوباره ميرم بدون اجازم كاري كه مناسبش نيست پيدامي كنه . وقتي ايسا اومد ماشين و روشن كردم وبه سمت دانشگاه رفتيم

وارد دفتر اساتيد شدم كه باديدن اشكان خشكم زد

اشكان باديدن من لبخندي زد وبه سمتم اومد

اشکان: سلام

من: سلام اینجا چکار می کنی؟

اشکان: از امروز به جای یکی از همکارا اینجا تدریس می کنم

در حالی که نگاه به ساعت می انداختم گفتم: من باید برم کلاس خوش حال شدم

و سریع از دفتر بیرون اومدم و به سمت کلاس رفتم تازه یاد ايسان افتادم اگه اشکان و می دید چه عکس العملی نشون می داد و اريد کلاس شدم و بعد از سلامی که دادم مشغول حضور غیاب شدم و تدریس و شروع کردم بعد از کلاس بچه ها در حال خارج شدن بودن

من: خانم نياوش لطفا بمونید

آيسان با صدای من نگاهی بم انداخت و سرش و تکون داد. بعد از این که بچه ها از کلاس خارج شدن ايسان به سمتم اومده و گفت: بله؟

من: آيسان ديگه امروز کلاس ندارم دارم ميرم شرکت فقط يه چیزی اشکان اینجائه

ايسا: اشکان اینجا چکار می کنه؟

من: تو با آقای وثوقی کلاس داری؟

ايسا: اره دوروز ديگه چطور؟

من: اشکان فعلا به جای آقای وثوقی اینجائه

ايسا بانگرانی گفت: وای نه

من: من ديگه بايد برم نگران نباش فقط برات تدریس اومده نگران هيچی نباش خدا حافظ

ايسا: باش خدا حافظ

بعد از صحبت با ايسا از کلاس خارج شدم و به دفتر اساتيد رفتم و کتاب داخل کمد گذاشتم که آقای محبی از مون خواست جمع بشيم همه همکارا جمع شده بوديم که اعلام کردمی خوان دانشجوهارا به يه اردو ببرن و برار دواماده باشيم.

مشغول گوش دادن بوديم که گوشيم زنگ خورد معذرت خواهی کردم و گوشيم و جواب دادم

من:الو

رامتین:الومتین بیادیگه من باید برم برای بستن قرارداد

من:دارم میام ایتین کجائه؟

رامتین:نمی دونم سریع خودت وبرسون خداحافظ

بعداز شرکت به سمت به سمت خونه رفتم .

وقتی رسیدم مثل همیشه اول زنگ واحدوزدم وبعدباکلیدواردخونه شدم درواقع زنگ یه نوع اعلام حضور که ایسا متوجه بشه من اومدم بااینکه بانوعی محرمش می شدم ولی هنوز جلوم حجاب داشت.

واردخونه شدم که دیدم ایسامشغول سالاد درست کردنه.

من:سلام کمک نمی خوای؟

ایسا:نه برودستات وبشوربیاغذاآماده است

سری تکان دادم وبهسمت اتاق رفتم.بعدازتعویض لباس ودست شستن به سمت آشپزخونه رفتم

ایسا:متین دست به چیزی نمیزنیا؟

بدون توجه به حرف ایسا وسایلوسرمیزچیدم وپشت میز نشستم

من:راستی ایسا براردواسمت ونوشتم

ایسا به سمت من اومدوخونسردگفت:متین من نمی خوام پیام

یه تای ابروم وبالادادم وگفتم:انوقت چرا؟

آیسا:دلیل خاصی نداره خودتم می دونی زیاداهل بیرون نیستم

باشیطنت درحالیکه م خواستم حرص ایساودربیارم گفتم:چه معنی داره زن بدون شوهرش خونه تنهابمونه توهم بامن میای

آیسا با حرص نگاهی بم انداخت وگفت:متین توبروچکارمن داری؟؟

من:نمیشه همین که گفتم میای همش می خوای خونه بمونی که نمیشه

ايساحرفی نزدومشغول خوردن شد

بعدازغذامشغول تلوزيون نگاه کردن بودم وايسانم تواتاق بودکه صدای زنگ خونه بلندشد

بلندشدم وبه سمت دروبازکردم که ایتین وپریساوتیام ورامتین واردشدن

همگی توحال نشسته بودیم که پریساگفت:

-ايساکجاست؟

من:تواتاقشه

باحرف من تیام وپریسانگاهی هم انداختن وبه سمت اتا ق ايسا رفتن نگاهی به ایتین انداختم که

برعکس همیشه ناراحت بود

روکردم به ایتین وگفتم:چیزی شده؟

ایتین:بچه ها می خوام یه چیزی بگم وای بم نخندین به خداراست می گم

بالحن جدی ایتین من ورامتین به هم نگاه کردیم وبه طرف ایتین برگشتیم

رامتین:چی شده؟

ایتین:من وکه می شناسیدمی دونیدکه من اصلا اهل وعشق وعاشقی نیستم

من:خب؟

ایتین:به خدانمی دونم چکارکنم می دونم فقط برا هدفامون همگی ازدواج مسلحتی کردیم ولی من

...من نمی تونم

رامتین:ایتین نگوکه...

ایتین نگاه غم زده ای بمون انداخت وسرش وپایین انداخت وگفت:متاسفم من نمی تونم به این

بازی ادامه بدم می خوام باعشقم ،پریسازندگی کنم

باناباوری به ایتین نگاه می کردم که یکدفعه رامتین بادادگفت:می فهمی داری چی می گی؟؟؟؟؟؟

بادادرامتین دخترآز اتاق بیرون اومدن

آيسا: چي شده؟؟

قبل از اين كه بذارم رامتين چيزي بگه گفتم: هيچي ماميريم بيرون وميائيم
از جام بلندشدم ورامتين و آبتين هم بلندشدن پشت سرم از واحد بيرون اومدن ، بعد از اين كه آبتين
درويست .

به واحدش اشاره دادم كه در واحدش وباز كنه.

بعد از باز كردن درهمه وارد خونه شديم . بعد از اين كه همه نشستيم

رو كرد به آبتين و گفتم: خب مي شنويم

آبتين سرش وبالا آورد و نگاهي به رامتين انداخت كه با عصبانيت نگاهش مي كرد

آبتين: اول اين بار پريسا وخونه ي ايسان ايناديديم ياد تونه اونشب يكي باش تماس گرفت
وپريسا صداش ومردونه كرد؟ اون روز برام پريسا جالب اومد بار اول بود دختری وبالين خصوصيات
مي ديدم

برام حرفاش جالب بود كه شمارش وگرفتم وفرداش بش زنگ زدم كه مي خوام برم جشن وبام
بياد....

آبتين نگاهي بمون انداخت و ادامه داد: فكر مي كردم مثل همه ي دوست دخترام ناز و افاده بياد كه
براشب لباس نداره از اين حرفا كه مثلا عشوه بيان ولي پريسا راحت قبول كرد وگفت كه مياد
سرقراري كه گذاشته بوديم منتظرش بودم كه ديدم با چادر پيداش شد وسوار ماشين
شد و چادرش و در آورد و گفت: چراني ري؟ از چيزي كه مي ديدم باورم نمي شد پريسا خودش
وعين پسرادرست كرده بود وقتي ازش پرسيدم چرا اينطور اومدي ؟ در جوابم گفت: عادتمه
يك دفعه رامتين وسط حرف آبتين پريد و گفت: آبتين اينايي كه مي گي عشق نيست توفقط از اخلاق
پسرونه ي پريسا خوشش اومده همين .

آبتين بدون اين كه به حرف رامتين توجه كنه گفت: اون موقع هافقط يه علاقه ي ساده بود فقط
از پريسا خوشم ميومد نه چيزه ديگه تصميم گرفته بودم بيشتر بشناسمش به هر بهانه اي مي
بردمش بيرون تا اين كه مسئله ازدواج مون پيش اومده بود كه پريسا يك دفعه بم گفت كه مي
خواد بام ازدواج كنه از حرفي كه زده بود خيلي تعجب كردم وقتي ازش دليلش وخواستيم گفت كه

یکروز بالا خره باید ازدواج کنه وهیچ وقت نمی خوادازدواج کنه.... وگفت متین پیشنهاده خوبی داده که همه عین برادرخواهرزندگی کنیمخلاصه یکماباهم نامزدبودیم وکم کم فهمیدم دارم بش علاقه مند می شم..... ترسیدم بش بگم اگه بش می گفتم قبول نمی کرد ازدواج کنیم ...بعداز ازدواج می خواستم بدونم که پریسامن ودوست داره یانه..... تواین یه هفته راههای زیادی وبرای جلب توجه پریسا نسبت به خودم استفاده کردم..... یکروز بادوست دخترم قرار می داشتم یکروز دیر میومدم خونه خلاصه ازهرراهی که بگی رفتمولی پریسابی توجه از کنار همه ایناگذشت....درعوض به جای این که اون به من توجه کنه.... من روز به روز نسبت بهش حساس ترمی شم بعضی از کاراش مثل حجابش مثل راحت بودنش ولباس پسرانه پوشیدن به قول خودش دوست دختر داشتن نمی تونم ازشون بگذرم انگارنه انگار که متاهله بادوران مجردیش هیچ تفاوتی نداره.

رامتین با عصبانیت گفت: آبتین چه مرگت شده ... از اول با دختر اهرمین قرار گذاشته بودیم که بذاریم ازاد باشن بهت گفته بودیم آبتین ...

اینبار ابتین با عصابانیت پرید تو حرف رامتین و گفت: ارههمهه ارههمههه بهم گفتید گفتید فقط این یه قرار این فقط یه بازیه اماراتین الان می گی من چکار کنم ... دبگو چکار کنیم ... به قول خودت یکروز عاشق بودی چرا حاله و درک نمی کنی..

بأحراف ابّتين رامتین به سمت ابّتین خیز برداشت که به سمتشون رفتم و باداد گفتم: تمومش کندهرچی نمی گم بدترش می کنبد

بعد از این که هر دو اروم شده بودن گفتیم: ابتهین همونطور که رامتین گفت ماقبلا بات حرف زده بودیم درسته یا نه؟؟

ابتین باناراحتی گف: درسته اما..

نذاشتم ادامه بده و گفتم: ایتین این زندگی خودته می سپارم به خودت....

رامتین یزید تو حرفم وگفت :متین

دستم وبه علامت سکوت بالابردم وادامه دادم: زندگی خودته نه هرکاری دلت خواست کنی راستش
وباید به پریسا بگی ومی ذاری پریسا دربارت تصمیم بگیره نه این که بازوربخای باپریسازندگی
کنی هر تصمیمی گرفت به خواستش احترام میداری فهمیدی پانه؟

آبتين: آكه من ونخواست

رامتين: ازش جدامي شي

آبتين بااشفتگي نگاهی به من انداخت كه حرف رامتين و تايد كردم

آبتين: من به پريسا چيزي نمي گم من نمي خوام پريسا ازم دوربشه

رامتين: پس احساس و عوض كن

آبتين باعصبانيت نگاهی به من ورامتين انداخت وازدراخارج شديبارفتن آبتين.

رامتين به سمتم برگشت وگفت: فكر نمي كردم يكروز آبتين واين طوربينم يعني واقعااشقه

لبخندي زدم وگفتم: خودش بايد راهش پيدا كنه

بعداز كمی صحبت با رامتين بلندشديم وبه سمت واحدخودمون رفتيم

پريسابايدن ماگفت: پس آبتين؟

من: بيرونه الان مياد

رامتين روكرده تيام وگفت: بريم؟

تيام سري تكان دادوبلندشدوگفت: راستي آيسااردوميای؟

قبل ازاین كه بذارم آيسان حرفي بزنه گفتم: اره مياد

آيساچشم غره ای بم رفت وبه تيام گفت: توچی؟

تيام: ميام

همون موقع آبتين هم پيداش شد تيام بدون توجه به آبتين روكرده به

پريساوگفت: پريساتواردوميای

تاپريسا خواست حرفي بزنه آبتين گفت: نه نمياد

دخترابا تعجب برگشتن وبه آبتين نگاه كردن

پريسا: چرا؟

آبتين بادستپاچگي به پريسانگاه كردوگفت:چه معنى داره زن بدون همسرش جايى بره؟

از حرف ابتين خندم گرفته بود دقيقا برعكس حرفى و كه به ايسا زده بودم گفته بودنگاهى به ايسا انداختم كه داشت مشكوك نگام مى كرد

پريسا:ابتين من مى رم

ابتين دوباره اخمى كردوگفت:نمى رى

قبل از اين كه بذارم كسى حرف بزنه گفتم:همه مى ريم ابتين ورامتينم به عنوان همراهى من ميان

ابتين لبخندى به پريسا كه داشت باحرص نگاهش مى كردزدوگفت:پس مشكلى نيست

بعدازرفتن بچه هاايسا دوباره به اتاقش برگشت ومنم به ديدن تلوزيون مشغول شدم

اتوبوس مى خواست حركت كنه وهنوز دخترانرسيده بودن هرسه باكلافگى منتظر دخترابوديم

كاش باماومده بودن ولى مگه گوش مى دن نمى خواستن كسى متوجه رابطه هامون بشه

رامتين:پس چرانىومدن؟

همون موقع ابتين سمتى وبمون نشون دادوگفت :اوناهاشون

هرسه بالاخم به دخترانگاه مى كرديم كه دخترابدون اين كه به روخودشون بيارن سواراتوبوسا

شدن

من:بريم سوارشيم

تواتوبوس نشسته بوديم كه رامتين به سمتم برگشت وگفت:مى گم متين اون اشكان نيست

باديدن اشكان ناخوداگاه اخمى كردم وگفتم :چراخودشه

آبتين كه درحال گوش دادن بودگفت:پس اينجا چكارمى كنه؟

من:استاددانشگاست

رامتين:اونى كه جفتش نشسته كيه؟

نگاهی به کسی که کنار اشکان نشسته بود و مشغول حرف زدن بود انداختم پسری قد بلند و چهارشونه تقریباً همسن خودمون می زد

من: نمی دونم

برای ناهار آخرین نفرای بودیم که از اتوبوس پیاده شدیم وارد رستوران شدیم که دخترار گوشه ی سالن دیدیم حیف نمی شد پیششون بریم اولین جایی که پیدا کردیم نشستیم و غذا سفارش دادیم

که اشکان و پسری که همراهش بوده سمتمون اومد

اشکان: اجازه هست

رامتین: البته بفرمایید

اشکان و پسره پیشمون نشستن نگاهی به پسره انداختم که حواسش اصلاً اینجان بود نگاهش و دنبال کردم که به ایسا رسیدم ایسا هم با تعجب به پسره زل زده بود

اخمی کردم و به سمت پسره برگشتم

من: اشکان معرفی نمی کنی

اشکان: فرشاد پسرمم، فرشاد متین شوهر ایسا

با اسم فرشاد کمی فکر کردم پس این همون فرشادیه که ایسا ازش تعریف می کرد

فرشاد لبخندی زد و گفت: پس متین شما یید مشتاق دیدار

من: همچنین

اشکان به ابتین و رامتین اشاره کرد و روبه فرشاد گفت

-ایشون هم رامتین و ابتین برادرای اقامتین

فرشاد: خوشبختم

ابتین و رامتین هنوز با گیجی به من و اشکان و فرشاد نگاه می کردن

من: اشکان پسرمم و فرشاد پسرمم ی ایسانه

آبتین و رامتین به طرف فرشاد برگشتن و گفتن: خوشبختیم

فرشاد لبخندی زد و گفت: فکرمی کردم ایسا درباره ی من چیزی گفته باشه
لبخندی زدم و گفتم: از برادری ها و کارایی که براش کردید برام گفته
فرشاد که متوجه عمدات اکیدم روم برادری شده بود خندید و گفت: خوشبخت بشید
بعد از این که پیش خدمت غذا را آورد گفتم: تا اون جایی که می دونم فرانسه بودید
فرشاد: بله هر سال چند هفته میام ایران و برمی گردم
اشکان: چرا پیش خانومان نشستید
رامتین: ترجیح دادیم کسی تو محل کارمتین متوجه ارتباطات نشه
اشکان: خودتون ترجیح دادید یا...
فرشاد نداشت اشکان حرفش و ادامه بده و با جدیت گفت: اشکان تمومش کن
اشکان نگاهی به صورت جدی فرشاد انداخت و به خوردن غذاش مشغول شد
بعد از غذا همه بلند شدیم و به سمت اتوبوس رفتیم
تو اتوبوس نشسته بودم که دیدم رامتین و ابته بدجوری بهم زل زدن به طرفشون برگشتم که
رامتین گفت: منتظریم
من: منتظر چی؟
ابته: اوف متین بگو دیگه
من: چی بگم
آبتین و رامتین با اعصاب خوردی گفتن: جریانه اشکان و فرشاد
خندیدم و گفتم: جریانی نداره اشکان پسر عموی آيسانه که قبلا خواستگارش بوده و ايسانخواستش
فرشاد پسر عمه و فرد مورد اعتماد و حامی آيسان
آبتین با هیجان گفت: پس اشکان یک جورایی رقیبت میشه
آيسان

به تعجب به کسی که کنار اشکان و ایستاده بود نگاه می کردم فرشاد؟؟
همونطور بشون خیره شده بودم که دیدم به طرف میز متین اینامی رفتن فرشاد بادیدن من لبخندی
زدو روبه روی متین نشست.

با صدای پریسا به خودم اومدم

پریسا: آيسا اشکان اينجا چکامی کنه؟

با حرف پریسا تيام نگاهی به میز پسرانداخت و گفت: اشکان؟ اينجا؟

من: متین گفت استاد دانشگاهست به جا آقای وثوقی

با این که سالها باتيام و پریسا و باران بودم ولی هیچ کدومشون دلیل واقعی رد کردن اشکان ونمی
دانستن

تيام نگاهی دقیق به میز پسرانداخت و گفت: آيسا پسری که روبه روی متین نشسته چراهی بت
نگاه می کنه

بايدم نمی شناختنش هیچ وقت فرصتی پيش نیومده بود که فرشادوبه دخترانشون بدم تيام
و پریسا و باران همیشه دوست داشتن فرشادی که من دربارش صحبت می کنم و ببینن

من: اون پسر فرشاده

پریسا و تيام و ساناز با تعجب به سمت من برگشتن و گفتن: فرشاد؟؟؟

تعجب تيام و پریسا به خواتر این بود که باور نمی کردن فرشاد اينجا باشه و تعجب ساناز برای این
بود که نمی دونست فرشاد کیه؟

من: اره احتمالا برای کاری اومده و بعد روبه ساناز گفتم: فرشاد پسر عممه و اشکان پسر عمو

پریسا: بچه ها بلندشيد بايد بریم سوار سرویس

سری تکان دادم و همراه پریسا و تيام و ساناز از پسران گذشتیم و سوار اتوبوس شدیم

بالا خره بعدازنیم ساعتی به آب علی رسیدیم مجتمع تفریحی قرار بود چهارروزی واینجا باشیم همه پیاده شدیم نگاهی به دوروبرم انداختم حیات بزرگی بود که دوروش خانه های کوچکی به اسم کاشانه پرکرده بودوکناره های حیاط پراز گل ودرخت بود

مسئول به سمتمون اومدوگفت:خوش اومدید درچهارروزی که اینجا هستیدبرنامه های ویژهای براتون درنظرگرفتیم هرکدام از این کاشانه هاسه خوابه هستن ولی به علت جمعیت چهارنفره چهارنفره میشه یعنی سه نفرو تخت ویک نفرروی زمین.

بااومدپریسا به سمت کاشانه هارفتیم چون دیرکرده بودیم به طوراتفاقی جفت کاشانه ی متین ایناقرار گرفتیم

هرچهارنفرواردکاشانه شدیم ووسایلامون وروی میز گذاشتیم

پریسا سریع تخت وپایین کشیدوروی اون پریدوگفت:ظهربخیر

تیام به سمت پریسا رفت ودرحالی که سعی می کردپریسارابلندکنه گفت:چی چی؟؟ظهربخیربرا خوابیدن وقت داریم

پریسا:تیام دارم ازخستگی میمیرم

تیام بالشت واززیر سرپریسا کشیدوگفت :بلندشو

بالاخره باکلی بدبختی تیام وبیدارکردیم

تیام:ایساجادرت ودیگه نپوش

من:لباسم استینش کوتاهه مانتوهم حوصله ندارم دوباره بپوشام باچادریام بهتره

همراه ساناز ازکاشانه بیرون اومدیم که همزمان باما پسراهم بیرون اومدن وبه سمتمون اومدن

نگاهی به دوروبرم انداختم کسی به غیرازمایرون نبود

متین اخمی کردوگفت:صبح چراذیرکردید؟

من:توراه تصادف شده بود

آبتین:نمی تونستیدیه زنگ بزنید؟؟

پريسا: خب گوشيم خاموش بود

رامتين باعصابانيت گفت: يكي تون گوشيش خاموش بودسه تاتون كه مبايلاتون خاموش نبود

هرسه نگاهی به پسرانداختيم وچيزي نگفتم حرف حق كه جواب نداشت!!

متين باجديدت وقاطع گفت: دفعه ي اخرتون باشه بي خبرمون مي داريد

فرشاد: خوبي دختر عمه؟؟

باتعجب به پشت سرم برگشتم فرشادواشكان كنارهم وايستاده بودند

بدون اين كه به اشكان توجه كنم به بالبخنددرحالي كه به طرف فرشادمي رفتم گفتم

-واي سلام فرشادخوبي؟؟ تو كجا اينجا كجا؟؟

-خوبم اومدم به باباينا سريزنم واشكان گفت بيام اردو

-دلم برات يگذره شده بودچرا به من نگفتي كه داري ميای؟

فرشادلبخندي زدوگفت: منم همين طور واين كه مي خواستم سوپرايزت كنم

باانداختن دستي روي شانه هام تازه متوجه متين وپسرار شده بودم به كلي بچه ها يادم رفته بود

بالبخندنگاهی به فرشادانداختم وگفتم: تااون جايي كه مي دونم احتمالا بامتين ورامتين وآبتين

اشناشدي؟ سپس به تيام وسانازوپريسامعرفي كردم

فرشاد: خوشبختم

تيام وپريساوساناز: همچنين

نگاهی به متين انداختم كه هنوزازدستم عصباني بود

تيام: بهتر نيست بريم داخل كاشانه الان كسي مياد

نگاهی به اشكان انداختم كه درگوش فرشادچيزي گفت

فرشادسري تكان دادوگفت: شما بفرماييدماجايي كارداريم

وسپس هردوازمادورشدن

همگی وارد کاشانه شدیم و روتختا نشستیم

پریسا: عصری چه برنامه ای گذاشتن

متین: قراره بادنشجواببریم تله کابین و سپس روبه ساناز گفت: سامان کی میرسه؟؟

ساناز: شب

وقتی متین همگی و مشغول صحبت بامادیدخودش رابم نزدیک کردوگفت: حتی فرشادهم درباره ی
مصلحتی بودن ازدواج نبایدبدونه چیزی که بش نگفتی؟

اب دهنم وقورت دادم وباترس به متین نگاه کردم

متین دوباره اخماش ودرهم کردوگفت: گفتی بش؟؟

من: متین.... راستش....

متین: ایسا!! من ازدست توچکارکنم قرارنیست که همه درباره ی زندگیمون چیزی بدونن

من: خب فرشادکه همه نیست من بش....

پریدتوخرقم وگفت: می دونم بش اعتمادداری ولی هرچقدرهم بش اعتمادداشته باشی نباید بش
می گفتی

من: معذرت می خوام

متین سری ازتاسف تگون دادوگفت: دیگه به کیاگفتی؟؟

-نگران نباش فقط به فرشادگفتم

متین: به همونم نبایدمی گفتی

حرفی نزدم ونگاهم وبه زمین دوختم

بالا خره بعدازنیم ساعت صحبت باپسراپسراقصدرفتن داشتن که پریسا گفت: یکدقیقه وایستید

وازش بلندشدودرو باز کردونگاهی به بیرون انداخت وگفت: کسی نیست می تونید برید

بارفتن پسرا چادرهم ودرآوردم و مشغول پانتومی بابچه ها شدیم

نوبت ساناز بود که بلند شد تا ادای یکی از بازیگرار را در بیا ره اول از همه دستی به چو نش کشید که

تیام گفت: پسره، ریش داره

ساناز سری تکان داد که یعنی ا ره و بعد دستش و به طرف ما گرفت و به طرف چشامون اشاره می کرد

هر چه حدث می زدیم منظور ساناز و نمی فهمیدیم و ساناز بدبخت با اشاره سعی می کرد بمون بفهمونه که یک دفعه پریسا گفت: فهمیدم

همه با امیدواری به پریسا نگاه کردیم که پریسا با اعتماد بنفس گفت: خلاص منظورش اینه پسره هیزه

باحرف پریسا من و تیام نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده

ساناز چشایی گرد شده نگاهی به پریسا کرد و گفت: ا هه هیزه چیه خودم و کشتم تا بفهمید طرف چشم رنگیه

باحرف ساناز خندمون بیشتر شد.

همراه بچه ها به سمت تله کابین رفتیم و نوبت نوبتی سواری شدیم پریسا و تیام و ساناز سوار شدن و چون تله کابین ظرفیتش سه نفر بود منتظر بعدی شدم سوار بعدی شدم که اشکان و فرشاد هم همراهم شدن و تله کابین حرکت کرد.

فرشاد بدون توجه به حضور اشکان گفت: زندگی خوبه؟ متین که اذیت نمی کنه

من: نه همه چیز خوبه متین هم خیلی خوبه

فرشاد نفس راحتی کشید و گفت: خیالم راحت شد

اشکان: فرشاد تو چرا باید خیالت راحت شه؟ خانم که سر خود عمل میکنه بذار هرچی میشه بشه

فرشاد: اشکان ایسا ازدواج کرده بهتره تیکه انداختن تموم کنی بهتره ایسا و دیگه به چشم یه دختر عمو ساده نگاه کنی

نگاهی به فرشاد انداختم که یعنی چیزی بش گفتی؟ فرشاد که منظورم و فهمیده بود سری به علامت نه تگون داد

رو به فرشاد گفتم: به بابا اینا سر زدی؟

فرشاد:اره قبل از اين كه بيايم تهران اونجا بودم

وقتي به بالاي كوه رسيدم سريع از تله كابين پياده شدم وبه سمت پله ها رفتم كه متين روي پله ها ديدم .متين باديدن من به سمتم اومدوباعصبانيت گفت:چرا بادخترانيومدي؟

من:جانبود اقاى محبى گفت بابعدى برم كه تاسوارشدم وفرشادواشكانم سوارشدن

متين:اشكان چيزى نگفت ؟ناراحتت نكرد؟

من:نه مى خواست ولى فرشادنذاشت متين

متين:بله

من:متين نبايد ميومدى سمتم الان بچه هادربارمون چى فكرمى كنن

متين:برام مهم نيست از اين به بعدنمى دارم تنهابرى خودمم باتم

بااعتراض گفتم:امامتين.....

باعصبانيت گفت:همين كه گفتم اكه همه بفهمن همسرمى ديگه اينقدرمن نگران نميشم راحتم مى تونم مواظبت باشم

چيزى نگفتم وهمراه متين وارد رستوران شدم.نگاهى به دوروبرم انداختم ازتيام

وپريسائوسانازوابتين ورامتين وسامان خبرى نبود

خواستم به طرف ميز گوشه ي سالن برم كه متين بدون توجه به حضور دانشجواومسئولا دستم وگرفت وبه طرف ميزى كه منارپنجره بودرفت

همه باتعجب نگاهشون وبه مادوخته بودن وحرفى نمى زدن .نمى دونستم بايد چكاركنم سرم وپايين انداخته بودم وجرئت نگاه كردن به بچه ها ودوستام ونداشتيم .

هردوپشت ميز نشستيم ومن هنوز سرم پايين بودكه صدا سه پسره كنارى وشنيديم كه روبه مهرداد همكلاسيم كه خيليم مذهبى بودمى گفتن

-بفرما اينم دخترپاكدانى كه ازش حرف مى زدى نگاه كن چطور استادوگول زده استقفرال....

بعداون يكى كه دوست مهردادبودگفت:ارسلان راست ميگه اين كه چادريه اينطوريه ديگه واى به حال بقيشون

نگاهی باناراحتی به متین انداختم وگفتم:همین ومی خواستی ببین ی می گن

متین:کیا؟

باچشم به روبه رواشاره کردم متین که تازه متوجه کناری شده بود کمی به حرفای اونا گوش داده ونگاهی عصبانی به من انداختم وبلندشدوبه طرف میز مهردادودوستاش رفت

متین:اقایون ؟

باصدای متین مهردادودوستاش ودانشجوا به طرف متین برگشتن

مهرداداباپوزخند روبه متین گفت:بله استادکاری داشتید

متین:شما که حرف ازمسلمونی می زنیدبایداینم بدونیدکه نظردادن درباره ی شخصیت دیگران گناهه

ارسلان:استادمنظورتون ونمی فهمم چیزی که خیلی واضهه

متین:پس اگر واضح دیگه نشنوم درباره ی خانومم اینطوری حرف بزیدچون دفعه ی دیگه قول نمی دم اینقدبامالایمت رفتارکنم

مهرداد:خانومتون؟

متین:بله

همه که شاهدگفتگوی متین بودن باتعجب به سمت من برگشتن که اقای محبی بلندشدوبه طرف متین رفت وگفت:پس کوشیرینی شاهدوماد؟

ابتین:بفرمااینم شیرینی

باصدای ابتین به طرف ابتین برگشتم که شیرینی بدست داخل شدوپریساورامتین وتیام پشت سرش داخل شدن

رامتین:حاج اقا اینم شیرینیه سه تاعروسی

خانم سبجانی که یکی دیگه ازمسئولابودگفت سه تا؟

ابتین:بله خانم رحمانی همسر بنده

رامتين: خانم سرافراز هم همسر بنده

متين لبخندی زد و به سر جاش برگشت

من: نبايد اين کارومی کردی؟ متين ما با هم

متين: اينطوری بهتره هم برا سه تاتون خواستگار پيدانميشه وهم می تونيم از نزديک مراقبتون باشيم

من: از کجافهمیدی سپهری از تيام خواستگاری کرده؟

متين: کالاغا

وقتی دیدم متين حرفی نمیزنه ترجيح دادم سکوت کنم و به خوردن غذا مشغول شم

يعداز اين که ايتين ورامتين و پريساوسامان و تيام و ساناز غذاشون و خوردن از رستوران خارج شدیم و به سمت تله کابين رفتيم تا به تفریگاه برگرديم

متين دستم و گرفت و کنار خودش در تله کابين نشاند بعد از اين که رسيديم همراه دخترابه کاشانه باز گشتيم و بعد از کمی حرف خوابيديم

روز اخرا ردوبود و سوار اتوبوس شده بوديم تا برگرديم .

خوشحال بودم تو اين مدت اشکان کاری نکرده بودنگرانی من بی مورد بود فقط تنها اتفاقی که افتاده بود اين بود که متين با فرشاد دوست شده بودو ساناز از فرشاد خوشش اومده بود و هر وقت صحبت از فرشاد می شد سرخ و سفيد می شد همگی سوار اتوبوس شدیم و متين اينجا بعد از اين که خيالشون از سوار شدن ما راحت شد سوار اتوبوس شدند

برای ناهار اتوبوس توقف کرد و همگی پياده شدیم و به سمت غذاخوری رفتيم. اشکان کنار اقای محبی و دو تا از استادانشسته بود و رامتين و تيام و ايتين و پريساوساناز و سمان کنار هم و من و متين و فرشاد هم کنار هم.

فرشاد: بچه هابه کمکتون نیاز دارم

من و متين نگاهی به فرشاد انداختيم که فرشاد ادامه داد: راستش ... راستش من از یکی خوشم اومده

متین لبخندی زد و گفت: مبارکه حالا طرف کیه؟

فرشاد: آگه نپری وسط حرفم دارم می گم ... دختر خیلی خوبیه و تواردو بامونه و دوست آيساهستش

من: دوست من تيام که می دونی متاهله پريساهم همين طور فقط می مونه ...

متین: ساناز؟؟ و با احم به فرشاد نگاه کرد

فرشاد که احم متین و دید سرش و پایین انداخت و گفت: آره

متین باهمون احمی که در چهرش بود گفت: چه کمکی از دستمون برمیاد؟

فرشاد سرش و بلند کرد و گفت: خب ...

متین: آگه می خوام ما بریم به جات باش صحبت کنیم متاسفم نه من نه به آيسا اجازه می دم

اینکارا کنه آگه من سانازومی شناسم ساناز از ادمایی خوشش میاد که مقتدر باشن و خودشون

کاراشون پیش ببرن

در جواب گفته ها متین سری تکان دادم که فرشاد گفت: یکجور احم کردی گفتم الان چکارم می

کنی؟ خواستگاری و گفتن و که خودم انجام می دم شما فقط باید غیره منظور از ساناز پیرسیداز من

خوشش اومده یانه

متین کمی فکر کرد و بعد لبخندی زد و گفت: باش

بعد از غذا دوباره به اتوبوسا برگشتیم . تو اتوبوس نشسته بودم که ساناز اومد و کنارم نشست.

یکدستی زدم و گفتم : وای ساناز اینقدر خوشحالم؟

ساناز با تعجب گفت: چرا؟

من: بالا خره داداشم داره زن می گیره

ساناز: داداشت؟ داداشات که کوچیک اند.

باشیطنت گفتم نه منظورم فرشاده

ساناز: آقا فرشاد تو که گفتی کسی تو زندگیش نیست

نگاهی به ساناز انداختم که رنگش سفید شده بود

من: نه تازه امروز فرشاد بمون گفت از يکي از بچه ها اردو خوشش اومده

ساناز: کي؟ تو دختره را ديدی؟

من: اره وای دختره يکي از سال دومياست اينقدر خوشکله و ناز و خانومه

ساناز اهي کشيد و گفت: ولي هر کي باشه لياقت اقا فرشاد و نداره. اقا فرشاد واقعا دم خوبيه. جای برادری پسره ایده عاليه

باشيطننت گفتم: جای برادری؟ مطمئنی؟

ساناز که متوجه منظورم شده بود هل و دستپاچه گفت: ها.... معلومه جای برادری اگه جای برادری هم نبود الان ديگه فايده نداره نه؟؟

حالا که مطمئن شده بودم ساناز از فرشاد خوشش مياد فقط يه چيز ديگه مونده بود که اطمینانم صددرد صديشه

من: اره ديگه فرشاد انتخابش و کرده راستی ساناز تواز کسی خوشش مياد؟؟

ساناز دوباره اهي کشيد و گفت: اره ولي ديگه نه

در حالی که سعی می کردم خودم و متعجب نشون بدم گفتم: برای چی؟

ساناز: طرف ازدواج کرده

از حرفی که ساناز زده بود خندم گرفته بود و بدبخت فرشاد من فقط گفتم فرشاد از کسی خوشش اومده بعد ساناز متاهلش کرده بود رفتم

متين

از اتوبوس پياده شدیم و منتظر دختر اشدیم که از اتوبوس پياده بشن. نگاهی به ايسا انداختم که در حالی که سرش و دردست گرفته بود از ماشين پياده می شد با ديدن حال ايسا به سمتشون رفتم و پرسيدم

من: چی شده؟

تیام: طبق معمول

پوفی کردم وبه طرف ایسا رفتم و کمکش کردم که از اتوبوس پیاده بشه

ایسا بابی حالی گفت: متین جلو بچه ها زشته

من: به فکر این چیزا نباش سعی کن به من تکیه بدی

خواست حرفی بزنه که با جدیت گفتم: ایسا

بعد کلید ماشین وبه طرف رامتین گرفتم که داشت به سمتمون میامد

رامتین درحالی که کلیدوازدستم می گرفت گفت: دوباره سردرد داره

من: اره ماشین تو پارکینگه

رامتین سری تکان داد وبه سمت جایی که ماشین قرارداشت رفت. بعد از این که رامتین ماشین

آورد همگی سوار ماشین شدیم و به خونه رفتیم از رامتین تشکر کردم ووارد خونه شدیم

ایسا راروی مبل نشوندم و سریع به سمت اشپزخونه رفتم و باقرص ولیوان ابی برگشتم وبه طرف

ایسا گرفتم

آیسا ولیوان وازدستم گرفت و گفت: ممنون

بعد از این که لیوان ازدستش گرفتم بانگرانی گفتم: چیز دیگه ای نمی خوای

آیسا: نه فقط می شه کمکم کنی برم اتاقم

دستش وگرفتم و کمکش کردم از مبل بلندشو وبه طرف اتاق بردمش چادرش وکه هنوز پوشیده

بود دراوردم و خواستم مقنعه اش رادریاورم که بابی حالی دستم وگرفت وگفت: نه متین

با کلافگی گفتم: آیسا خواهش می کنم من محرمتم

واروم مقنعه را از سرش دراوردم و کلیپسش راباز کردم که باعث شد موهای لختش روی شونه

هایش بریزند درحالی که دکمه های مانتوش وباز می کردم گفتم: خیلی زیاد این طوری میشی که

تیام گفت طبق معمول؟ رامتین از کجا می دونه ؟

درحالی که روی تخت می خوابوندمش گفت: چه می دونم لابد تیام بش گفته

باخم گفتم: همه می دونن زن من چشه؟ بعدمن نبايد می دونستم؟ چندوقته اينطور می شی؟

بهتره استراحت کنی بعدبايد مفصل باهم حرف بزنی

مانتو وچادرايسا رااويزون کردم ودرحالی که ازدرخارج میشدم گفتم: من اينجام کاری داشتی خبرم کن .

اعصابم از ايسا خیلی خورد بود معلوم نبود چندوقته اين طور می شه جالب اينجا بود و همه می دونستن و من که به اصطلاح شوهرشم هيچی نمی دونستم

صبح از خواب بيدار شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و باکمال تعجب ايسا را مشغول صبحونه آماده کردن دیدم ايسا با دیدن من لبخندی زد و گفت: سلام

اخم کوچکی کردم و گفتم: سلام تو با اين حالت اينجا چکاری کنی؟ حالت بهتره

ايسان: اومدم برات صبحونه آماده کنم حالمم خوبه

به طرفش رفتم و دستش و گرفتم و درحالی که پشت ميز می شوندمش گفتم: لازم نکرده اول صبح به خاطر من بيدارشی ... و درحالی که خودمم کنارش می نشستم و وسايل صبحانه رو جلوش می گذاشتم گفتم: همش و می خوری .

ايسا: متين من

پوفی کردم و گفتم: اره می دونم تو صبحانه نمی خوری ولی الان می خوری تو ديشب هيچی نخوردی الانم نخوری ضعف می کنی بايد همش و بخوری .

ايسا با نا رضايی نگاهی بم انداخت و مشغول خوردن شد

بعد از اين که صبحانمون و خوردیم گفتم: من بايد برم سر کار زنگ می زنم دختر ايبان پيشت ظهرم نمی خواد غذا درست کنی خودم می گیرم بعدشم بايد برام به خواطر سردردات توضيح بدی

ايسا: غذا را خودم درست می کنم سردادم هم يه سردرد ساده است

پوزخندی زد و گفتم: ساده، باشد همون سردرد ساده را بايد برام توضيح بدی، غذا هم همون که گفتم خودم می گیرم

و بعد بدون اين که منتظر جواب ايسا بمونم ريموت و برداشتم و از در خارج شدم .

وارد شرکت شدم وبه سمت دفترم رفتم دروباز کردم وداخل شدم رامتين ومشغول کارديدم

من:سلام آبتين کوش؟

رامتين:سلام معلوم نيست کجاي هرچي زنگ مي زنم جو....

همون موقع صدای کوييده شدن دربلندشدو آبتين با اخم غليظي واردشدوبعدازسلام وکوتاهي به سمت ميزش رفت

اخمی کردم وگفتم:سلام چه خبرته؟

آبتين نگاهي به دوتامون انداخت وگفت:جون هر کي ودوست داريد امروزبي خيال من شيد

رامتين:يعني چي بيخيال من شيد چته تو؟

آبتين: و لم کن ي د آندرسند؟؟

به سمت آبتين رفتم وگفتم:ن آندرسند؟؟ چي شده باپريسا دعوات شده؟

آبتين:متين دارم ديوونه مي شم نمي دونم ديگه چطوري بايد ثابت کنم که مي خوامش

رامتين:مگه بش گفتي که دوستش داري؟

آبتين باکلافگي گفت:نه بابا ولي ازهرراهي که بتونم بش بفهمونم واردشدم ولي زبوني نه نمي تونم مي ترسم ترکم کنه

رامتين:توکه تکليفت باخودتم روشن نيست مي گي بش ازهرراهي که مي شد عملي نشون دادم بعدمي گي زبوني نمي تونم بگم ترکم مي کنه

آبتين:چه مي دونم خودمم ديوونه شدم

بعدازتموم شدن کارهااز شرکت بيرون اومدم وبه سمت خونه رفتم.

وقتي به خونه رسيدم وماشين وپارک کردم به سمت واحدرفتم وزنگ وزدم .طولي نکشيد که آيسا دروباز کرد وواردخونه شدم

تيام وپريسا باديدنم بلندشدن وسلام کردن

من:سلام ممنون که اومديد

پريسا: ماکه اين حرفا رانداريم

در جواب پريسا لبخندی زدم و گفتم: درستە ،خوبيد باشوهراتون چکارمی کنيد؟

تيام: می سوزيم

پريسا: می سازيم

خنديدم و گفتم: امان از دست شما ،شما مارانداشتيد چکارمی کرديد

پريسا: کم خودتون و تحويل بگيريد

تيام: خب ماديگه بايد بريم کاری باری؟

آيسا: بوديد حالا؟

من: کجا غذاگرفتم

پريسا به سمتم اومدودر حال که پلاستيک وازدستم می گرفت گفت: راست ميگه ،حيفه رودستشون

می مونه خراب می شه

ودوپرس از ان دراوردوبه دست تيام داده گفت: اينم سهم خودت وشوهرت

وبعددوتاديگه برداشت وگفت: اينم مال من وابتين فعلا بااجازه

وازدر خارج شد .

تيام: بابت غذا ممنون خدا حافظ

من: به قول پريسا ما باهم اين حرفا رانداريم خدا حافظ

بعداز تيام آيسا به سمتم اومد و غذاها را گرفت وبه طرف آشپزخونه رفت . به سمت اتاق رفتم

وبعداز تعويض لباس به آشپزخونه برگشتم

روبه رو آيسا نشستم ومشغول خوردن شدم .

بعداز غذا آيسا ظرفاراشست وداشت به سمت اتاقش می رفت که گفتم: کجا

آيسا: اتاق

به مبل روبه رواشاره كردم و گفتم: بياشين

سرى تكان داد روبه روم نشست

من: خب؟

آيسا: چى خب؟

باخم گفتم: آيسا؟

آيسا: باش الان مى گم ... و بعد نگاهی بم انداخت و گفت: همون طور كه گفتم سردردم يه سردرد ساده ست . تيام فقط الكى شلوغش كرده من كم خونى دارم واين روزا فشارروم زياد بوده به خاطر همين اين هفته سردرد داشتم

من: هميشه اين قدر شديده كه نمى تونى حركتى كنى وسرت وتكون بدى

آيسا: اره بيشتر اوقات

من: قرص مى خورى؟ قرص اهن واينا؟

آيسا نگاهی بم انداخت و ابروهاش وبالا انداخت واروم گفت: نه

اخمى كردم و گفتم: همينار انمى خورى اون طور سردرد مى گيرى . براطمينان فردا مى ريم دكتر بعدشم ازون ور مى ريم داروخونه

آيسا: اخ متين من نمى خورم

نگاه خونسردى بش انداختم و گفتم: مى خورى

وبعد به سمت اتاقم رفتم

پريسا واردخونه شد و بعد از اين كه غذاى ابتي و راروى ميز غذاخورى گذاشت . غذاى خود رابرداشت وبه سمت اتاقش رفت .

در اتاق نشسته بود كه در اتاق زده شد و ابتي وارد شد

پريسا: اجازه خوب چيزيه نه؟ كى اومدى؟

آبتين: الان نمى اى غذا بخورى؟

پريسا به ظرف خالى اشاره كرد و گفت: مى بينى كه خوردم

آبتين كه از بى اهميتى پريسا نسبت به خودش ناراحت شده بود درحالى كه از اتاق خارج مى شد گفت: دفعه ي ديگه وايستا باهم بخوريم من بدم مياد تنهائى غذا بخورم

وقبل از اين كه منتظر اعتراضى از پريسا بمونه از اتاق خارج شد

پريسا بعد از نيم ساعت كاربالب تاب . لب تاب را كنار گذاشت و ظرف غذا را برداشت و از اتاق خارج شد به طرف آشپزخانه رفت و ظرف را در ظرف شويى گذاشت و بدون اين كه نيم نگاهی به آبتين بندازد از آشپزخانه خارج شد.

آبتين باديدن بى توجهى پريسا ظربه اى به ميز زد و غذای دست نخورده را دريخچال گذاشت و به اتاقش رفت و روى تخت خوابيد و پلك هایش را روى هم گذاشت.

وقتي از خواب بيدار شد نگاهی به ساعت انداخت كه شش رانشان مى داد باورش نمى شد تا اين موقع خوابش برده بود هميشه با صدای اهنك های بلندی كه از اتاق پريسا مى اومد زود بيدار مى شد اما اين بار صدایی نمى امد.

به فكر اينكه اتفاقی افتاده باشد از تخت بلند شد و با سرعت به طرف اتاق پريسا رفت. كه خبرى از پريسا نبود به فكر اينكه پريسا در حال يا پذيرايى باشد به طرف حال و پذيرايى رفت كه پريسا را نديد .

به سمت مبایلش رفت و شماره ي پريسا را گرفت كه صدای مبایل پريسا بلند شد به طرف صدا رفت.

مبایل را در اتاق پريسا يافت

-لعنتى مبایلش و جا گذاشته

به طرف مبایل رفت و پيغام ها را چك كرد

وقتي چيزى پيدانكرد با عصبانيت مبایل را محكم بر زمين كوبيد كه باعث شد مبایل چند تيكه شود.

يعنى كجا رفته بود .

بافکراین که پیش آیسایاتیام باشد از در خارج شد. به دنبال حرفی بود که باعث نگرانی آيسا و تیام نشود

به سمت واحد رامتین و تیام رفت و زنگ رافشارداد

طولی نکشید که رامتین در راباز کرد

—سلام

—رامتین برقا شما هم رفته؟

—آبتین حالت خوبه برقا که همه هستن

—اره راست می گی اصلا حواسم نبود خدا حافظ

بعد از این که رامتین درو بست به طرف واحد متین اینا رفت و بعد از این که فهمید پریسا آن جا هم نیست بانگرانی به واحدش برگشت.

ساعت دوازده شب بود که پریسا دروباز کرد و وارد خونه شد. کفش هایش را در جا کفشی گذاشت و به سمت اتاقش رفت که آبتین جلوییش ظاهر شد و گفت: تا این موقع کجا بودی؟

پریسا: بیرون

آبتین در حالی که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند شماره شماره گفت: پریسا بیرون کجا رفته بودی؟

پریسا: آبتین چته تو رفته بودم جشن

آبتین نگاهی به سرو و وضع پسرونه ی پریسا کرد و گفت: باین سرو وضع؟

پریسا: آبتین امشب تویه چیزیت میشه ها برو کنار حوصله ندارم

آبتین را کنار زد و خواست به طرف اتاقش برود که آبتین مچ دست پریسا را محکم گرفت و گفت: منظورت از جشن، پارتی شبانه نیست؟

پریسا: آبتین دستم وول کن

آبتین فشار بیشتری به دست پریسا وارد کرد و گفت: جوابم و بده

پریسا: آبتین پارتی، پارتیه شبانه و صبحانه نداره حالا دستم و ول کن که اصلا حوصله ندارم باشل شدن دست آبتین پریسا سریع دست خود راکشیدوبه سمت اتاقش رفت و در بست بادیدن تکه های مایلش روی زمین از اتاق بیرون اومدوبه سمت اتاق آبتین رفت

باعصبانیت روبه آبتین که روی تخت نشسته بود و سرش رادردستانش گرفته بود گفت: به چه اجازه ای وارداتاقم شدی؟؟

آبتین سرش رابلند کرد و باخونسردی ظاهری گفت: فکر نمی کردم برای رفتن به اتاق زنم نیاز به اجازه داشته باشم.

پریسا باعصبانیت گفت: کی گفته من زن توهم هان؟

آبتین بلند شد و روبه روی پریسا و ایستاده و گفت: پریسا تو شرعا وقانونا زن منی

پریسا: آبتین احتمالا سرت به جایی نخورده؟؟ فکر کردی عاشق چشم ابروت بودم که مثلاً شدم زنت.

آبتین باعصبانیت گفت: پس چی؟؟ من که نگفتم بیا زنم شو؟؟ که برامن تایین می کنی پیام تو اتاقت یانه؟؟ قرار ی هم باهم نداشتیم که بعد از ازدواج چطور باشیم داشتیم؟؟

پریسا: آبتین منظورت از این حرفا چیه؟؟

آبتین: یعنی که من شوهرتم باید با توجه به خواسته من رفتار کنی ؟

پریسا پوز خندی زد و گفت: مثلاً؟؟

آبتین در جواب پوز خند پریسا لبخند خونسردی زد و گفت: مثلاً تو زن منی و باید وظایفی که در مقابل شوهرت داری و انجام بدی

پریسا: آبتین شوخیه بامزه ای بود ولی وقت خوبیه و براشوخی انتخاب نکردی شب بخیر

آبتین به پریسا نزدیک شد بی توجه به حرف پریسا گفت: پریسا نذار بت ثابت کنم که کارایی می تونم انجام بدم

پریسا باخشم دستانش رارای سینه ی آبتین گذاشت و اورابه عقب هل داد و گفت: هیچ غلطی نمی تونی کنی

آبتين باعصبانيت گفت: باشد امتحان مي كنيم

ودر حالي كه پريسا راروي تخت انداخت گفت: هيچ غلطي ديگه؟؟

آبتين باچشمي خمار صورتش رابه صورت پريسانزديك كرد كه يكدفعه پريسا باياداوري خاطرات گذشته درحالي كه تقلا مي كرد باتمام توان فرياد زد: خيلي نامردى...عوضي ولم كن...ترو خدا...ترو خدا سهند....سهند خواهش مي كنم

آبتين باشنيدن اسم سهندبه خودش امد واز پريسا جداشدونگاهي به پريسانداخت كه اشك هائيش روي صورتش جاري شده بود

پريسا باگريه وهق هق گفت: توهم مثل اون عوضي ..من احمق وبگو كه بت اعتماد كردم....تقصير خودمه ...تقصير خودمه كه دوباره به جنس شماها اعتماد كردم ..

آبتين شوك زده وايستاده بودوبه پريسا كه خيره شده بودسوال هاي متداومي درذهنش سنگيني مي كرد سهندكي مي تونسست باشه؟؟پريساراچكاركرده بود؟؟

آبتين باديدن حال پريسا آرام به پريسا نزديك شدوگفت: متاسفم

پريسا باشنيدن حرف آبتين سرش رابالا آوردو باتعجب وچشمان اشكي نگاهش رابه چشمان آبتين دوخت .آبتين باديدن آرام شدن پريسا بااحتيايات اورادراغوش گرفت وسرش رابه گوش پريسا نزديك كردوگفت: متاسفم نمي خواستم اينطوربشه

پريسا سرش راروي شانه ي آبتين گذاشت وگفت: آبتين اون شب خيلي وحشتناك بود تو مثل اون نباش نذارفكركنم توهم مثل اون نامردى

آبتين دستانش را مشيت كردودر حالي كه سعي مي كردخودش راكنترل كند گفت: پريسا اگه حالت خوب نيست نمي خواد بگي

پريسا: نه بايد بگم بايد بگم خسته شدم ازبس اين خاطره ي لعنتي و تودلم نگه داشتيم آبتين هنوز مي ترسم اون عوضي پيداش بشه هنوز نگاهاش وحرفاش جلو چشمامه .

آبتين درحالي كه پريسا راروي تخت خواباندوكنارش خوابيد گفت: باش فقط هر جا خسته شدي بذار واسه بعد

پريسا سري تكان دادوشروع به صحبت كرد: آبتين من اونموقع ها هفده سالم بيشتر نبود شايد عين پسرارفتار مي كردم ولي حدخودم ومي دونستم تااين كه باسهند آشناشدم . درواقع بايد بگم تو بهترين دوره ي عاطفي زندگيم عاشق شدم . يكماه بود كه با سهنددوست بودم اينم بگم كه اصلا تا حالا پارتی و اينانرفته بودم . تا اين كه سهند به يه جشنی دعوتم كرد منم قبول كردم وقتی همه ي خونه خوابیدن يواشكي ازخونه بيرون اومدم و سوار ماشين سهندشدم . وقتی به اون جشن الكيی كه سهند مي گفت وارد شدیم . هيچ كس نبود خونه خالي بود. گفتم: سهند پس كو مهمو نايی كه مي گفتي اونم لبخندزشتی زدوگفت: عزيزم ميان . براي اولين باركه از سهند مي ترسيدم . باگريه ادامه داد: سهند اومد طرفم وگفت نمی خواي لباسات ودربياري منم باترس گفتم: هروقت مهمونا اومدن بعد سهندبم نزدی شدوگفت : امشب هيچ كس نياد

خودم وعقب كشيدم كه به ديوار خوردم سهند خودش وبم نزديك ترونزديكتر مي كرد.....

آبتين باخشم وحشتناكي به پريسا زل زده بود مي دانست تقصير پريسانبوده است مي دانست هيچ وقت به پريسا نبايد شك كند مي دانست پريسا يش دراين حيله نقشی نداشته

پريسا نگاهی به چشمان قرمز آبتين انداخت وادامه داد مي دانست براي آبتين سخت است ولي بايد مي گفت

پريسا با گريه ادامه داد : اون ...اون خواست من و ببوسه من حولش دادمبااين كارم اون وحشی شد ...اون ...اون با وحشی گری تمام بم حمله ورشد پريسا نگاهی به آبتين انداخت كه چشمانش رامحکم بسته بودو دست مشت شد اش رافشار مي داد

پريسا: همون موقع سپهر واردشده وباديدن وضعيت من كه تو خودم مچاله شده بودم به سهند حمله كردزير مشت ولگد گرفتش به سپهرنزديك شدم وبالاتماس از سپهرخواستم سهندوول كنه

سپهرنگاه عصبی به من انداخت وبعد نگاهش وبه سهنددوخت وگفت: فكرنكن دلم سوخته به پليس تحويلت ندادم نگران ابروي خواهرمم وگر نه عوضی مثل تورا بايد مي كشتم

بعدسپهر بدون اين كه نگاهی بم بندازه لباسم ومرتب كردودستم وگرفت و همراه خودش به طرف ماشين برد بعدتا چندروزی به من كاری نداشت هروقت من ومي ديد بم اخم مي كرد و راش وكج مي كرد

يکروز وقتی ماما ايننا نبودن ومن وسپهر تو خونه تنها بوديم تصميم گرفتيم باسپهر حرف بزنم اما هر چه قدر منتظرش موندم نيومد بيرون. به اتاقش رفتم وبدون اين که در بزنم درواز کردم سپهر پشت ميزش بودو مشغول چندتا پروژه بود باديدن من اخمی کردوباعصابانيت گفت برو بيرون بالجاجت بش گفتم نمی رم تا وقتی نگی چته از اين دربيرون نمی رم . خلاصه اينقدر رومخش رفتم که باعصابانيت به طرفم اومدوبازوم وگرفت تا بندازم بيرون سريع گفتم: سپهر چون من بگو چته ؟ چرا ديگه بام حرف نمی زنی؟؟ هميشه سپهر به اين که بگم به جونم حساس بود بازوم وول کرد وگفت: تونمی دونستی بایه پسره غریبه نبايد بری بيرون ؟ می دونستی اگه نرسیده بودم چه بلا یی سرت می اومد؟؟ اخه بااين سنت نفهمیدی؟؟ جوابم وبده ديگه مگه نمی خواستی بدونی چمه؟؟ مگه نمی خواستی ببینی چقدر بی غيرتم که خواهرم و ول می کنم به امان خدا می گم خودش می فهمه اذيتش نکنم بذارم خودش بااجتماع اشنايشه هرجايی دنبالش نرم

نمی خواستم بيشتراز اين سپهر خودش وبه خواطر من بی فکرسرزنش کنه پريدم تو حرفش وگفتم: سپهر معذرت می خوام اشتباه ازمن بود نه تو ...

ديدم حرفی نمی زنه سرم وبالا اوردم وبش نگاه کردم لبخند کم رنگی زدوباصدای گرفته ای گفت: خوش حالم که خواهر کوچولوم متوجه اشتباهش شده

بالا خره بعداز کلی نصيحت شنيدن ازسپهر، سپهر بام خوب شدو شدهمون سپهر سابق ولی بيش تر قبل حواسش بم بود باوجودای که سپهر هميشه در کنارم بود ولی هميشه ترسی تودلم داشتم اون اتفاقات خیلی روم تاثير گذاشته بود .

نگاهی به ابتيں انداخت وگفت: وقتی فهميدم متين اون پيشنها دوبه ايسا داد اينقدر رو مخ ايسا رفتم که قبول کردو وقتی ديدم تو برات فرقی نمی کنه چجور دختری بات ازدواج کنه می خواستی هردختری که پيشنهاده و قبول کردباش ازدواج کنی خودم بت گفتم می خوام به عنوان کمک بات ازدواج کنم ولی دراصل برای خودم بود باخودم گفتم اينطوری می تونم راحت باشم وهيچ وقت ازدواج نکنم گفتم تازه با ازدواج باتو می تونم هم از نگاه های نگران سپهر راحت بشم وهمين که می تونم به کارام ادامه بدم حالا فهمیدی عاشق چشم وابروت نشدم درضمن فکرکنی کار نیم ساعت پيشت وفراموش کردم ديگه حق نداری اينطوری کنی .

ابتيں بی توجه به حرف پريسا گفت: سهنودديگه نديدی؟؟

پريسا: نه

آبتين: پريسا حرفات تا يه جايي راجب من درست بودولي اخراش نه

پريسا: يعني چي؟؟

آبتين: درستنه اون موقع ها من فقط مي خواستم هر كي درخواستم و قبول كرد باش ازدواج كنم

برام ازدواج معنيي نداشت ولي باورود توبه زندگيم خيلي چيزاتغير كرد .

آبتين نگاهي به پريسا انداخت وگفت: قول بده اين حرفايي كه بت مي زنم تصميمت وعوض نكنه

....

پريسا براي عوض كردن وضعيت به وجود اومده بالحن خنده وشوخي گفت: آبتين امشب واقعا عجيب شدي كم كم دارم ازت مي ترسم

آبتين كه متوجه ي قصد پريسا شد نگاهه دلخوري به پريسا انداخت وگفت: پريسا قول بده

پريسا : باش قول

آبتين : اوايل فقط ازت خوشم ميومد تااين كه اون شب بالباس عروسي ديدمت وتو عين دختر بچه هاي لوس پات وبه زمين مي زدي وهي غر مي زدي .اون شب به نظرم واقعا جذاب مي اومدي بالا خره بعداز عروسي روز به روز بيش تر به سمتت كشيده مي شدم وبيشتر ازت خوشم مي اومد ولي بعضي از كارات كم كم برام حالت خوشي نداشت مثل لباس پوشيدنت كلاه سر كردنات بااين كه تا حالا هيچ وقت حتي تومهمونيائي كه باهم رفتيم وهيچ تعهدي به هم نداشتيم نديدم كه باپسري دست بدى يابرقصى .از اين جهت كامل بت اطمينان داشتم ولي لباس پوشيدنت ناخوداگاه باعث جلب توجه مي شد....

پريسا باعصابانيت توحرف آبتين پريدوگفت: آبتين منظورت از اين حرفا چيه نمي خواي بگي كه دوستم داري؟؟خوبه همين الان شرايطم وبرات شرح دادم به خدا اگه حسي بم داشته باشي

آبتين: چي؟؟اگه داشته باشم چي مي شه؟؟چه اشكال داره تو زلمي و ازهمه برام محرم تر من چي از بقيه كمتر دارم كه نبايد باز نم زندگيه عاشقانه اي وداشته باشم

پريسا: آبتين تمومش كن انگارنه انگارنيم ساعت داشتم زندگيم وبرات تعريف مي كردوشرايطم و بت گفتم اونوقت تو برگشتي سرخونه اولت .

آبتين : پريسا مي فهمي من دو... ست....دا....ر...م وسلام.

پريسا: آبتين تو مي فهمي چي مي گي من مي گم نمي خواست به خاطر چشم وابروت بات ازدواج نكردم بعدتو مي گي دوست دارم .

بعدبالحن قاطع وجدی اضافه كرد: آبتين يا حسست وعوض مي كني يا ازهم جدامي شيم .

وبعداز تخت بلندشدوخواست به اتاقش بره كه آبتين دستش وگرفت وگفت: كجا وايستا جوابت وبغيربعد برو من ازت جدا نمي شم....

پريسا دستش وازدست آبتين كشيدوگفت: پس حسست وعوض مي كني

وبعداز اتاق خارج شد

رامتين مشغول روز نامه خوندن بود كه تيام از اتاق بيرون اومدورامتين راصدا زد

رامتين: بله

تيام: ميشه بري بچه ها رادعوت كني بيان اينجا براشام چند وقته خيلي كم همدیگرو مي بينيم

رامتين متفكر سري تكان دادوگفت: باش تا تو چيزا رالاماده كني من ميرم بچه هاراصدا بزنم

وبعدازخونه خارج شدوبه سمت واحدمتين رفت ودستش راروي زنگ گذاشت

آيسا دررا باز كردوباديدن رامتين گفت: سلام رامتين كاري داشتی؟

رامتين: سلام مي خوا...

متين درحالي كه به سمت درميامدگفت: آيسا كيه؟

آيسا: رامتين

متين با رامتين دست دادوگفت: سلام كاري داشتی؟ مشكلي پيش اومده؟

رامتين: اگه اجازه بدی عرض مي كنم

متين: بفرما

رامتين: براشام بيابن واحد ما

متين: خبريه؟

رامتين: نه دورهمي

آيسا: باش پس من با اجازتون ميرم كمك تيام

بارفتن آيسا رامتين روبه متين گفت: بيا بريم به آبتينم خبر بديم

متين سري تكان دادوهمراه رامتين به سمت واحدابتين رفتند

آبتين باديدن دوبرادرش گفت: سلام خبريه؟ دوتايي باهم اومديد

رامتين: نه براشام باپريسا بيابن بالا

آبتين: دست دردكنه داداش ايشال... يه وقت ديگه

همون موقع پريسا كنار در اومدوسلام كرد

رامتين بي توجه به حرف ابتين گفت: پريسا براشام بيابن بالا

پريسا: باش

آبتين اخمي كردوگفت: ما جايي نمي ريم ممنون

پريسا نگاه عصبانيتي به آبتين انداخت وچيزي نگفت

متين: باز چي شده؟ پريسا توبگو؟

پريسا نگاهی به آبتين انداخت كه بابي خيالي به اونگاه مي كرد

پريسا: هيچي آقا رفتن دادگاه برام احضاريه اومده كه من از ايشون تمكين نمي كنم در صورت

دوباره تمكين نكردن من مجازات مي شم فعلا هم مجبورم به ساز اين اقا برقصم

رامتين باشنيدن حرف پريسا باناباوري گفت: آبتين تو چكار كردي؟؟

متين: پريسا توبروبالا بادختر ما باآبتين ميايم

پريسا لبخندي زدو خواست از خونه خارج شود كه ابتين گفت: پريسا

پريسا درجاي خود ايستادو به سه برادر نگاهی انداخت

متین باعصابانیت گفت: آبتین، لطفا

آبتین نگاهی به متین انداخت که باعصابانیت نگاهش می کند هیچ وقت نشده بود که روی برادر
بزرگش رازمین بندازد از وقتی یادش می اومد احترام خاصی برایش قائل بود

نگاهی به پریسا انداخت و گفت: برو

وبعد همراه متین و رامتین وارد خانه شد

متین

هر سه روبه روهم نشسته بودیم و قبل از این که من یا رامتین حرفی بزنیم آبتین شروع به حرف زدن
کرد: می دونم شاید راه درستی و برای درست کردن زندگیم انتخاب نکردم اما چاره ای نداشتم
مجبور بودم خودتون گفتید احساسم و بش بگم ولی پریسا قبول نکرد

رامتین: ما گفتیم بری عدم تمکین بگیری؟؟

آبتین: عدم تمکین قضیش چیز دیگه است عدم تمکینی که گرفتم به خواطر خود پریسا بودمی
ترسیدم بلایی سرش بیاد بیشتر اوقات دیر میاد خونه یا اصلا خونه نیست تازه بمم خبر نمیده که
کجامیره مایلشم خب همیشه خدا خاموشه . به خواطر خودش این کارو کردم تایکذره مسئولیت
پذیر باشه درسته از دواجمون به نظراون مصلحتیه ولی خب وظایفی در برابر من داره یانه حداقلش
اینه بم خبر بده کجا میره درسته گفتیم ازاد باشه ولی باید زندگیش کمی بازمان مجردیش فرق
کنه یانه؟؟ می دونم بدیم ونمی خواید هروقت نیازتون داشتم پیشم بودید ولی همیشه پیشم نیستید
همیشه که نمی تونید کمکم کنید ازتون یه خواهشی دارم می خوام زنگیم و خودم بسازم می خوام
خودم این ازدواجی که به نظر پریسا مصلحتیه سروسامون بدم

آبتین ساکت شد و نگاهی به رامتین و بعد به من انداخت نگاهی به رامتین انداختم که متفکر به آبتین
نگاه می کرد نگاه تحسین امیزی به آبتین انداختم و گفت: باش من و رامتین دخالتی نمی کنیم
تصمیم وبه عهده خودت می داریم فقط یادت باشه حق نداری بازور زندگیت و پیش ببری

آبتین: ممنون

همرا آبتين و رامتين به سمت واحد رامتين رفتيم و داخل شديم دختر اباديدن مابلند شدن و سلام کردن. بعد از آماده شدن غذا کنا رآيسا روی صندلی نشستم نگاهی به ايسا انداختم که توفکر بود و داشت باغذاش برمی رفت سرم وبش نزدیک کردم و گفتم چیزی شده؟؟

از نزدیکی کمی که بينمون به وجود اومده بود ايسا خودش و عقب کشيد و نگاهی به بچه ها انداخت و گفت: بعدا می گم

در جواب آيسا سری تکان دادم و به خوردن مشغول شدم.

بعد از غذا و کمی نشستن دوره هم آيسا بلند شد و گفت: بچه ها من ديگه می رم خسته ام و بعد به طرف من برگشت و گفت: متين من کلید می برم قفلش نمی کنم که وقتی اومدی پشت در نمونی

در حالی که بلند می شدم گفتم: و ايسا منم الان میام

همراه آيسا وارد خونه شدم و درويستم

من: اتفاقی افتاده

آيسا: نه مادرم زنگ زده بود بریم اونجامنم گفتم تو کار داری و طبق معمول بابابام بحثم شد متين: چرا؟

آيسا: هيچی می گه باباش می خواد دامادش و بينه بايد بریم

شانه ای بالا نداختم و گفتم: خب می ريم

آيسا: چی؟؟ چرا بايد بریم پدر بابام چشم دیدن من و نداره بعد می خواد دامادش و بينه معلوم نيست عمه هام چه نقشه ی ديگه ای برای خراب کردن من کشيدن بعدش من حد خودم و می دونم نمی خوام الکی بخوابم من بلند شى اين همه راه و بریم برای مثلا خانواده ی زنت

من: ايسا اين حرفا چيه؟ از چی می ترسی من که تورامی شناسم به چند تا حرف بی اساسم توجهی نمی کنم بعدش می دونی چند ماه اينجایی مادرت حق داره بخواد بينتت چرا زود تر به من نگفتی تا بریم دیدنشون من بی فکری کردم تو چرا ياد نياوردی؟

باوجود مخالفت های آيسا برانرفتن ازدانشگاه مرخصی گرفتم و شرکت وبه رامتين وآبتين سپردم
و

بليط وجور کردم وهمراه آيسا به ديدن خانوادش رفتيم برعكس اخم های ايسامادرش ازدیدنمون
خيلي خوش حال شد پدرش هنوز خونه نيووده بود
خانم نياوش:ايسا اتاقت وبراتون اماده کردم
وقتي ديدم ايسا حرفی نمی زنه تشکری کردم ووسايلاراز دست ايسا گرفتم به اتاقش بردم
ايسا:مامان ارين کوش؟

خانم نياوش :مدرسه است چیزی خوردید ؟
من:ممنون دستتون دردکنه ،آيسا يکدقيقه بيا
آيسا سری تکان دادوهمراهم وارداتاق شد
آيسا بالبروانی درهم گفت:کاری داشتی؟
من:اره اين چه قيافه ای به خودت گرفتی مادرت بعدازچند وقته ديديد بعدتو اينطوری اخم می
کنی؟مگه ماباهم حرف زديم
ايسا:ماکی حرف زديم تااونجايی که يادم مياد خودت برای خودت دوختی وبريدی
پوفی کردم وگفتم:خيلي خبحالا نمی تونی اين باروبامن راه بيای؟
ايسا کمی فکرکردوگفت:باش فقط اين بار
وبعده طبقه ی پايين رفت.

شب پدر ايسا خونه اومدو غذا ودرکنارخانواده ايسا صرف کرديم
همگی توحال نشسته بوديم که يکدفعه پدرايسا روبه من گفت:کاروبارچطوره؟حتما براتون سخت
بوده اومدن ؟شرکت وبه کی سپردی؟
لبخندی زدم گفتم:کارها خوبه ای می چرخه به دست برادرآم سپردم
اقای نياوش:فردا همه خونه ی پدرم دعوتيم اميدوارم جايی قرارنذاشته باشيد

من: ايسابم گفت حتما تشريف مياري

اقاي نياوش متعجب به ايسا كه در كنارم نشسته بودن گاهي انداخت و گفت: عادت پدر بزرگت و مي دوني پس مواظب حرف زدن باش

ايسا: بابا اگر جلوي كسي حرفي دربارم بزنه مي دوني كه نمي تونم مراعتش و كنم

نگاهي به اقاي نياوش انداختم كه ابرو هانش درهم رفت

ارام فشاري بدست ايسا اوردم و گفتم: لطفا

اقاي نياوش: خسته ايد بهتره بريد استراحت كنيد

ايسا همراهم بلند شد و به اتاقش رفتيم وارد اتاق شديم كه ايسا گفت: متين كاش مي شد فردا نريم

من: اتفاقا فردا و حتما بايد بريم نترس من باتم، پدرت راست مي گه پدر بزرگت بزرگه خانواده ست و تو بايد احترامش و رعايت كني حالا هر چي مي خواد بگه

ايسا نفسش را بيرون داد و بي توجه به حرف من گفت: تو بالا بخواب منم پايين مي خوابم

اخم كردم و در حالي كه بالشت و روي زمين مينداختم گفتم: نمي خواد تو بالا بخواب من پايين مي خوابم.

ايسا نگاهي بم انداخت دراز كشيد

ايسا: متين راحتي؟

پلك هاييم را روي هم نهادم و گفتم: اره

ده دقيقه اي نگذشته بود كه صدای افتادن بالشت روي زمين چشمانم را باز كردم

ايسا در حالي كه بالشتش را روي زمين گوشه ي ديوار مي انداخت و فاصله ي زيادي ازم داشت گفت: منم عادت ندارم جاي نرم بخوابم و ديگري روي زمين

روي زمين خوابيد و شالش را كه در حال افتادن بود روي سرش مرتب كرد و گره اش را سفت تر كرد. جاي تعجب نداشت ايسا به حجاب خيلي اهميت مي داد و با اين كه محرمش بودم ولي هنوز جلوم حجاب رعايت مي كرد و هميشه فاصلش و باهم حفظ مي كرد و فقط براي تظاهر جلوي فاميل دستش و به دستم مي داد

من: آيسا من راحتم بروروتخت بگير بخواب

آيسا: متين واقعانمي تونم

من: حداقل شالت ودربيار من به جاتودارم خفه مي شم ؟ توازچي مي ترسي ؟ به من اعتمادنداري ؟

ايسا: موضوع اعتماد وترس نيست اينطوري راحت ترم

پوفي کردم چيري نگفتم وقتی لج مي کردديگه کارش نميشد کرد.

به طرف پهلوی خوابيده بودم که احساس کردم نوري توصورتيم ايجادشد.

چشمام وبابي حالي باز کردم تابفهمم اين نورا زکجا مياد؟ که از صدای جیغ خفیف آيسا سريع ازجام بلندشدم.

من: چي شده ؟ حالت خوبه ؟

نگاهم به نورمبايل آيسا افتاد که کناربالشتش بودو آيسا درحالي دستش روقلبش بودباتعجب به من نگاه مي کردچش شده بود؟؟ دوباره سوالم وتکرار کردم

آيسا درحالي که لکنت گرفته بودگفت:..ه...هي.....هيچي

کنارش نشستم وگفتم: دخترحالت خوبه؟؟ ترسونديم، چرا جیغ زدي؟؟

صدای آيسا را شنيدم که گفت: مي خواستم ببينم خوابي يا بيدار که تويکدفعه چشمت باز کردی بعد اتاق هم که تاريک بودبراي یک لحظه قيافه ي وحشتناکي اومدتودهنم.

چشمانم وريز کردم وگفتم: براي چي مي خواستي ببيني بيدارم؟؟

آيسا: مي دوني که گفتم ازتاريکي خاطره ي بددارم ومي ترسم براي همين خواستم ببينم اگه خوابي چراغ وروشن کنم

من: بعدبه اين فکر کردی اگه چراغ روشن باشه مامان ، بابات وقتی نوراتاق وببينن چه فکري مي کنن.

آيسا بدون تامل گفت: چي فکرمي کنن همشون مي دونن من باچراغ خاموشي مشکل دارم.....

حرفش وادامه ندادوسرش انداخت خودش فهميده بودچي داره مي گه.

من: اونموقع توهنوز ازدواج نکرده بودی از نظر دیگران شرایط بامجردیت خیلی فرق می کنه

ایسا: ...میشه نور مبایل وزیر پتو روشن کنم

اخمی کردم و گفتم: باین شالت ولباس استین بلندو کلفت بری زیر پتو؟؟ بعدکم مونده فردا
سرما بخوری

آيسا بانا راحتی گفتم: حالا من چکار کنم؟؟

بالشتم و کنار آيسا کشیدم و گفتم: بگیر بخواب من پیشتم

آيسا نگاهی مرددم انداخت و گفتم: متین..

دستم وروی شونه های ايسا گذاشتم ودرحالی که روی بالشتم می خوابوندمش گفتم: بخواب

کنار ايسا خوابیدم که باعث شده بود فاصله ی نزدیکی بینمون به وجود بیاد.

ايسا کمی خودش را جمع کرد تا فاصله بیشتر شود و تماسی باهم نداشته باشیم.

نمی دونم چرا بعد از این همه مدت هنوز به حضور من عادت نکرده بود و در کنارم معذب بود یعنی

هنوز اون اعتمادی که بایدیم داشته باشه و نداشت؟؟؟؟؟؟

آيسا کمی بیشتر خودش را به دیوار چسبوند و بیشتر فاصله گرفت

باز دلخوری نگاهش کردم و گفتم: چرا اینطوری می کنی؟ من که نمی خوام بخورمت اینقدر ازم می

ترسی وبم بی اعتمادی .

نمی دونم ايسان و نگام چی دید که گفتم: متین به خدا بت اعتماد دارم می دونم فقط بخاطر این که

من راحت بخوابم کنارم خوابیدی ولی....

نگاهش و ازم گرفت و ادامه داد: ولی... بالاخره تویه مردی و....

بانا راحتی نگاهی به ايسان انداختم و گفتم: فهمیدم ... فکر نمی کردم من و اینقدر بی اراده بینی شب

بخیر

ايسا: متین من...

شمرده گفتم: شب به خیر

منتظر جواب ايسا نمودم و به پهلو خوابيدم

صبح از خواب بيدار شدم و نگاهی به ايسا انداختم که هنوز خواب بود و از ترس پتورادور خودش
پيچانده بود و دستش زير سرش و موهايش از شالش بيرون زده بود و روی صورتش افتاده بود
دستم را جلو بردم آرام موهايش را که بر روی صورتش افتاده بود را کنار زدم. کامل صورتش از عرق
خيس شده بود

باعصابانيت نگاهی به چهره ي ايسا انداختم و باديدن تکان خوردن پلک هاش سريع نگاهم
و از او گرفتم و از سر جام بلند شدم و جام و جمع کردم و در کمديواری نهادم.

ايسا از سر جايش بلند شد و آرام گفت صبح بخير

باعصابانيت نگاهش کردم و جوابش را ندادم.

وقتی نگاه عصا بنيم ديدن نگاهش را ديد و خواست از در خارج شود که گفتم: کجا؟؟ بر و لباس و عوض
کن الان سرما می خوری

ايسا: آخه...

من: من رفتم بيرون سريع لباسات و عوض کن بيا پايين

و بدون اين که منتظر جوابی بمونم از اتاق خارج شدم.

وارد حال شدم که ديدم با تعجب ديدم ارين و ايدين بيدارن و مشغول سرو کله زدن با هم ديگه چه
خجسته ان اين دوتا.

خانم نياوش: متين جان ايسان بيدار نشده؟

من: چرا الان مياد

خانم نياوش: باش پس بيا صبحونه بخور تا ايسا بيا

به سمت آشپز خونه رفتم و ارين و ايدينم دونا لم تازه يادم افتاده بود آقای نياوش نيستش

رو به ارين گفتم: ارين بابات کجارت؟؟

ارين: اول صبح رفت شرکت سربزنه بعد که اومدم ميريم خونه پدر بزرگ يابه قول ايسا

ادای آیسارادراوردوگفت:حسین نیاوش پدربابایی

داشتم به ادای ارین می خندیدم که آیسنا باخم واردشدنگاهی بش انداختم که به حرفم گوش داده بوده ولباساش وعوض کرده بود.

بااومدن مادرایسنا پشت میز نشستیم ایسناهم باتظاهرکنارم نشست

بعدازصبحونه دوساعتی میشد که توخونه بودیم وایسنا بامادرش مشغول حرف زدن بودو منم با ارین وایدین مشغول کارتون نگاه کردن.ایدین نمیداشت شبکه ای وعوض کنیم وکنترلارا دریغش گذاشته بودونمی داشت کسی به ان هادست بزند.ارین هم باخم نگاهش رابه ایدین دوخته بودو منتظر گرفتن کنترلابود.

خانم:متین جان آمده شو الان فرهادمیاد که بریم

سری تکان دادم ووارد اتاق شدم لباسم رادراوردم همونطوربدون پیرهن دنبال لباس توساکم بودم که آیسنا درنزده وارداتاق شدو بادیدن بالاتنه ی لخته من جیغی کشیدوسریع ازاتاق خارج شدودر بست.

صدای خانم نیاوش وشنیدم که گفت:آیسنامادرچی شده؟؟پس توچراهنوزآماده نشدی؟؟

آیسنا:فکرکردم موش دیدم الان میرم آماده بشم

خانم نیاوش :بدو مادرالان بابات میرسه دیر میشه

آیسنا بالاجبار دوباره وارداتاق شده وایندفعه سرش وپایین انداخته بود

همونطور که سرش پایین بودگفت:معذرت می خوام نمی دونستم تواتاقی

بدون توجه به آیسنالباسم وپوشیدم وشلوارم وبرداشتم وبه طرف حمام رفتم

وقتی ازحمام بیرون اومدم ایسنا را دیدم که حاضروآماده ایستاده بودو منتظرمن بود کی عوض کرده بود؟؟بادیدن من کیفش رابرداشت وهمراهم ازاتاق خارج شد هردوباهم واردسالن شدیم که خانم نیک اندیش گفت:بچه ها فرهاد اومدبریم پایین.

همراه ایسنا به طرف ماشین رفتیم که خانم نیک اندیش ازم خواست جلو بشینم.ایسنا دستش

را از دستم بیرون کشید همراه خانم نیاوش وارین وایدین عقب نشست .

بارسیدن به خونه ی پدربزرگ ايسازماشين پياده شديم . آيسا کنارم امدوارام ودرکنارم قدم برمی داشت دستش رامحکم گرفتم که باتعجب نگاه اطمینان امیزی به اوانداختم وگفتم:من باتوهستم.

لبخندکمرنگی زدونگاهش رابه دری که درحال باز شدن بوددوخت.

مردپیری درراباز کردوگفت:بفرماید

همگی داخل شديم وبه سمت عمارت به راه افتاديم عمارت بزرگی که دورواطرافش پردرخت بود. باداخل شدن به عمارت واردسالنی شديم که مرد سن بالایی وسط نشسته بودواطرافش را مهمان هافراگرفته بودند.

باورود مانگاه دیگران به مابرجست .نگاهی به مردی که وسط سالن نشسته بودانداختم يقینااون فردکسی جزپدربزرگ آيسا نمی تونسست باشه .

آقای نیک اندیش وخانم نیک اندیش جلورفتن وسلام دادن وآرین وایدین جلورفتن سلام رسمی کردن.

نوبت به ما رسید لبخندی زدم وهمراه آيساجلورفتم

من:سلام حالتون خوبه؟

نگاهی به آيساانداختم که اخمی کردواروم سلام کرد

پدربزرگ آيسابی توجه به آيساگفت:پس توبایدمتین باشی؟

من:بله درسته

دیگه حرفی نزدوا اجازه ی نشستن داد نگاهی به بقیه انداختم زن ها دورترازبقیه بودن مردها کنارآقابزرگ نشسته بودند وباسکوت به مانگاه می کرد نگاهم به فرشاد افتادکه بالبخندسلام زیرلبی گفت وبه کنارش اشاره کرد .

آيسادستش راجارح کردبه میان خانوما رفت ومنم کنارفرشادنشستم

فرشاد:خوبی؟

من:اره اشکان ونمی بینم

فرشاد: به نیم ساعت دیگه پیداش میشه بذارجمع وبت معرفی کنم اون مردی کنارپدربزرگ نشسته ومی بینی؟اون دایی ایرجه وعمو ایسا درواقع پدر اشکان وشایان که پدربزرگ بیسترازهمه اون وقبول داره بعدیم که کنارش نشسته دایی اسد که دوتا دخترداره نسرين ونسترن که ازدواج کردن

بادقت به تک تک کسایی که فرشادمی گفت نگاه می کردم که دربارشدواشکان واردشدو باخوش رویی جلورفت ودست پدربزرگش وبوسید نگاهی به آيساانداختم که اروم گفت خودشیرین

خنده یارومی کردم وگفتم:راستی ساناز چی شدقراربودبش بگی؟؟

یکدفعه نگاه فرشادرنگ غم گرفت وگفت:بش گفتم و اونم بعدازدوروز جوابم دادولی وقتی فهمید تمام کاروزندگیم خارجه ومن می خوام خارج زندگی کنم گفت:حاضرنیست ازخانوادش جدابشه

من:حالا می خوای چکارکنی؟؟

فرشاد:به نظرت کاریم می تونم کنم؟؟متاسفانه تمام زندگی من خارجه اگه ولشون کنم بایداز صفرشروع کنم ومنم نمی تونم تازه دوروز دیگه هم بایدبرگردم.

راست می گفت منم بودم نمی تونستم ازصفرشروع کنم ازیه طرف دیگه هم سانازواقعا عاشق خانوادش بود جوابی نداشتم

موقعه ی شام ایسا کنارم نشست ومشغول غذا خوردن شد نگاهی به پدربزرگ ایسا انداختم که نیم نگاهی به ایسانداخت واخمی کرد .آيسا بی توجه به او آرام غذایش رامی خورد وسرش پایین بود .

تیام

ازدانشگاه بیرون اومدم و مبايلم وروشن کردم که اس مس رامتین روی صفحه ظاهرشدلبخندی روی لبانم نشست بازش کردم {بیاشرکت تاباهم بریم خونه مامان اینا}باخودم گفتم حالا اگه یه عزیزمی ،جانمی می گفتمی می مردی.

گوشی وقفل کردم وبه سمت شرکت به راه افتادم خداراشکرتاحالا مشکلی رامتین نداشتم وخیلی خوب باهم می ساختیم .هیچ وقت فکر نمی کردم رامتین مهربون باشه وبتونم باش زندگی کنم ولی بازدواجی که کردیم دیدم اصلاشبیه تصوراتی که ازش داشتم نیست وکاملا برعکس تصوراتم بود بش عادت کرده بودم .

جلوی در شرکت رسیدم از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردن آن وارد شرکت شدم داشتم از پارکینگ شرکت رد می شدم که با چهره ی اشنایی دیدم خدایامن این دختر و کجا دیده بودم؟ در حال فکر کردن بودم دیدم دختری طرف شخصی می رود از سایه ای که افتاده می شد فهمید طرف پسره.

صدای دختر و شنیدم که گفت: اومدی عشقم؟؟

صدای پسره را شنیدم که گفت: بهتره سریع تر سوار شی

این صدا را خوب می شناختم رامتین!! نگاهی به پسری که نزدیک و نزدیک تر می شد انداختم خودش بود.

پشت ماشینی قایم شدم که رامتین همراه اون دختره سوار ماشین شد و از شرکت خارج شد. وقتی به خودم اومدم صورتم از اشک خیس شده بود باورم نمی شد این صحنه ها دوباره برام تکرار شه درسته عاشق رامتین نبودم اما ... اما ...

سوار ماشینم شدم و ماشین و روشن کردم خاطرات دوباره برام زنده شده بود چرا؟؟ چرا همیشه من؟ درست زمانی که شانزده سالم شده بود در اوج احساس اریا بابیهانه های مختلف بم نزدیک شدم و عاشق خودش کرد. عاشقاه می پرستیدمش و روحش نه نمی گفتم تا این که یه روز که رفتم سوپر ایزش کنم یه دختری و دیدم که سوار ماشینش شد تا کسی گرفتم و تعقیبش کردم خونه ای که رفتن داخلش و خوب می شناختم خونه ی خودش بود که تازه عمو برایش گرفته بود.

می ترسیدم می ترسیدم با تعقیب کردن رامتین تمام تفکراتم در بارش از بین بره.

درهین رانندگی سعی می کردم فکرهای بد و از ذهنم خارج کنم که با صدای گوشیم و دیدن اسن رامتین دوباره یاد چیزی که تازه دیده بودم افتادم مبایل و روی صندلی انداختم و با صدای بوق نگاهم وبه جاده دادم و.....

رامتین

به سرعت خودم وبه بیمارستان رسوندم وبعد از فهمیدن اتاق تيام به اونجا رفتم اتاق وپيدا کردم وخواستم وارد اتاق شم که صدای پرستاری و شنيدم که داشت باعصبانيت به سمتم ميامدومی گفت: اقا کجا؟؟ اجازه ی ورود نداريد؟؟ مگه تابلوراني بينيد؟؟

نگاهی به تا بلو انداختم {اتاق عمل} وبعد پايينش نوشته بود {ورود ممنوع} از در فاصله گرفتم وبه سمت پرستار برگشتم

من: خانم حال همسر م چطوره؟؟ - بايد منتظر دكتر بمونيد

مردی که دور وايستاده بود با شنيدن کلمه ی همسر از دهن من سريع خودش ورسوند وگفت: اقا شما همسر اين خانومی هستيد که تصادف کرده؟؟

من: بله شما بامن تماس گرفتيد

مرد: بله من داشتم از اون خيابون می گذشتم که ديدم ماشيني باماشين خانومتون تصادف کرد همه جمع شده بودن بينين حال خانومتون چطوره که راننده ای که بشون زده بود فرار کرد اقا لطفا به سروان بگيد من کاری نکردم بذارن من برم کلی گرفتاری سرم ريخته اومدم صواب کنم کباب شدم.

بعد از اجازه ی من ورفتن مرد پزشک از اتاق بيرون اومد به سمتش رفتم وگفتم

- اقای دكتر حالش چطوره؟؟

دكتر نگاهی بم انداخت وگفت: چه نسبتی بايما رداريد؟

- همسر شم؟

دكتر: همراهم بيايد

سری تکان دادم و همراه پزشک وارد اتاق شدم دكتر پشت ميز نشست وگفت: لطفا بنشينيد؟

- ترو خدا بگيد حال زنم چطوره؟؟

- اروم باشيد بنشينيد من الان براتون توضيح ميدم

با کلافگی روی صندلی نشستم و نگاهم وبه دهان دكتر دوختم .

دکتر: همسر شما در اثر ضربه ای که به سرشون خورده وفشاری که بشون وارد شده به کمارفتن راستش

شوک زده گفتیم: کما؟؟

دکتر: بله متاسفانه همسر شما در وضعیت کما گرفته و ماتمام تلاشمون کردیم ولی از این جا به بعد دیگه کاری نمی تونیم کنیم بینین فردی که به کما میرود، در حقیقت بیماری است که هوشیار یاش مختل شده و در بیهوشی به سر می برد.

وقتی بیماری بر اثر تصادف به کما رفت با چشمانی بسته روی تخت خوابیده و هیچ پاسخی به محرک ها نمی دهد اگرچه برخی از بیماران می توانند با تحریک دردناک تولید صدا کنند. چشمهایشان را باز کنند یا دستشان را به سمت موضع درد ببرند.

من: همسر من الان در کدام موقعیت قرار داره؟

دکتر: موقعیت اول در واقع به خوابی رفته و چشمانش بسته است

دستی برپیشانیم کشیدم وگفتم: یعنی هیچ امیدی در بیهودی همسر من نیست؟؟

دکتر: امروزه علم پیشرفت کرده ما به وسیله ی GCS.....

پریدم تو حرف دکتر وگفتم: GCS.....

دکتر: بله بیمارانی که بر اثر تصادف و ضربه به کما رفته اند معیاری برای سنجش میزان هوشیاریشان داریم که آن را با نام GCS یاد می کنیم.

این سیستم سطح هوشیاری را از ۳ تا ۱۵ تقسیم می کند.

معیار بیداری در انسان ۱۵ است؛ بنابراین اگر GCS بیماری عدد ۱۵ را نشان دهد او بیدار است ودر مقابل آن، فردی که GCS او ۳ باشد کمترین میزان هوشیاری را دارد و شرایط او به مرگ نزدیکتر است. و هسر شما 15 GCS است درسته که حرکتی ندارداممی تواند صدای اطرافیان را بشنود و برای زنده موندن خود تلاش کند.

بعد از حرف زدن با دکتر از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق تیام رفتم باورم نمی شد هیچ وقت تیامم را در این وضع بینم یعنی ممکن بود تیام.. نه نباید به مردن تیام فکرمی کردم

آبتين

باصدای زنگ تلفن از خواب بيد ارشدم ونگاهی به ساعت انداختم دوصبح!!

بانگرانی به سمت تلفن رفتم یعنی کی می تونست باشه؟؟گوشی و برداشتم

-الو

-سلام ازکلانتری مزاحمتون می شم شماخانمی به اسم پریسا کی منش می شناسید؟؟

باشنیدن اسم پریسا سریع گفتم:بله اتفاقی افتاده؟؟

-همسرتون اینجاستن لطفا به این ادرس تشریف بیارید

وبعدتلفن وقت کرد .

هنوز توشوک بودم؟؟پریسا؟؟پریسا توکلانتری چکاری کرد؟؟

به سرعت به سمت اتاق پریسا رفتن باندیدن او به سمت درخونه رفتم که بازبود بانگرانی آماده

شدم وبه کلانتری رفتم

وارد کلانتری شدم بعدازسراغ گرفتن ازپریسا به اتاقی راهنماییم کردن وارد اتاق شدم که

سرگردی که پشت میز نشسته بودسرش بلندکردگفت:شما همسر خانم کی منش هستيد؟؟

من:بله

باتایید من اخمی کردو یکی ازسربازارا صدا زد که پریسا رایبارن

نگاهم وبه دردوختم وباباز شدن در بادیدن پریسا بالباس پسرونه کوتا ه چشمام وبستم وباز کردم

وباچشمای سرخ به پریسا زل زدم پریسا سرش وپایین انداخته بودوکاملا معلوم بود که ترسیده.

باصدای سرگرد به طرف سرگرد برگشتم

سرگرد :ایشون و توی یه پارتي گرفتیم وکاملا مشخصه که شماازاین موضوع ناگاه بودید چون

باراولشون بوده وپرونده ای اینجاندارن می تونین این برکه راامضاء کنیدوبیریدشون یااین که....

نفسم وکه حبس کرده بودم فوت کردم وگفتم:کجاراباید امضاء کنم؟؟

بعد از امضاء کردن و بیرون اومدن از کلانتری همراه پریسا از کلانتری بیرون اومدیم و به سمت ماشین رفتیم

پریسا با صدای بغض مانند وارومی گفت: ایتین من.....

دستم و به علامت سکوت بالا بردم و گفتم: فقط خفه شو

سوار ماشین شدیم و با سرعت سرسام اوری رانندگی می کردم با صدای زنگ مایلیم و دیدن اسم رامتین این موقع صبح سریع جواب دادم

-الو

-الو ایتین ببخشید بیدارت کردم این موقع می تونی بیای بیمارستان؟؟

نگاهی به پریسا که با اضطراب نگام می کرد انداختم و گفتم: چی شده؟؟

رامتین: فقط بیابه این بیمارستان

و بعد بدون این که منتظر بمونه گوشی و قط کرد

رامتین

یک هفته ای از کمارفتن تیام می گذشت و متین و آیساهم از سفر برگشته بودن و هممون منتظر به هوش اومدن تیام بودیم و من روز به روز ناامیدتر می شدم هیچ وقت فکر نمی کردم بانبودن تیام در این چندروز اینقدر دلم براش تنگ شده باشه انگار تازه حرفای ایتین و درباره ی پریسامی فهمیدم.

امروز به اصرار بچه ها خونه برگشتم ولی هنوز دل تو دلم نبود همش فکر م تیام بود با صدای تلفن از فکر بیرون اومدم و بایی حالی تلفن و جواب دادم صدای پرهیجان پریسا در گوشی پیچید: رامتین بدو بیا بیمارستان

رامتین بانگرانی گفت: چیزی شده ؟ اتفاقی برای تیام افتاده؟؟

پريسا: آره تيام به هوش اومده بدوبيا

وقبل از اين كه منتظر حرفي از من باشد گوشي راقطع كرد

كتم و برداشتم و باچشم دنبال كليد گشتم كجا انداخته بودمش؟؟ هر جا نگاه كردم نبود كه نبودى
خيال كليد شدم و سريع از خونه بيرون اومدم و به سمت جاده رفتم سوار اولين ماشين شدم و ادرس
بيمارستان و گفتم.

وقتي رسيديم سريع پياده شدم و به سمت بيمارستان به راه افتادم كه راننده داد زد: اقا كجا؟؟

باگيجى برگشتم و گفتم: بله؟؟

راننده: يادتون رفت پول و بديد

با حرف راننده تازه يادم افتاده بود پول همرام نيست الان چى بش بگم؟؟؟؟؟؟

راننده: آقا بدو كار دارم

صدای متين و شنيدم كه گفت: اقا پولتون چقدره؟؟

راننده نگاهی به من انداخت باتكان دادن سرم بش گفتم بگو.

بعد از اين متين پول و حساب كرده سمتم اومد و گفت: چته تو؟؟ تو كه اينقدر حواس پرت نبودى؟؟

بدون توجه به متين گفتم: تيام چطوره حالش خوبه؟؟

متين: خوبه

من: پس تو چرا اينجا وايستادى بريم ديگه

متين: رامتين وايستا قبل از اين كه بريم بايد يه چيزى بت بگم

من: باش فقط سريع

متين: تيام حالش خوبه فقط

من: فقط چى؟؟

متین: فقط ماریادش نمیداد

من: چی؟؟ یعنی چه ماریادش نمیداد؟؟ منظورت... نگو که تیام فراموشی گرفته؟؟

متین: نمی شه اسمش گذاشت فراموشی بین ایسا اینا یادشه ولی ماریادش نمیداد

من: یعنی چه ایسا و پریسا و یادشه ماریادش نمیداد

متین پوفی کرد و گفت: بین رامتین الان که رفتیم داخل حواست باشه چطور رفتار کنی راستش تیام تا پونزده، شونزده سالگیش و یادشه و اصلا این ازدواج صوری و دانشگاه و این جور چیزا یادش نمیداد.

باورم نمی شد یعنی تیام هیچ چیزی یادش نمی اومدنه من باید باچشمای خودم رفتار تیام ومی دیدم خواستم برم که دوباره متین بازوم وگرفت

من: باز چیه؟؟

متین: یه چیز دیگه هم هست؟؟

من: چی؟؟؟؟

متین: تیام وقتی بهوش اومد اسم اریا را آورد

با تعجب به سمت متین برگشتم و با اخم گفتم: آریا؟؟؟؟

متین: اره اونطور که ایسا و پریسا گفتن اون موقع ها اریا با هزار روز و کلک نقش عاشق پیشه ها را برای تیام بازی می کرد و تیام فکرمی کرده عاشقشه ایسا می گه ولی بعد هیچ کس نفهمید تیام چرا از اریا زده شد و اریا رفت خارج.

باشنیدن حرفای متین سریعا به سمت بیمارستان رفتم و به سمت اتاق تیام.

خواستم وارد اتاق شم که آبتین جلوم وگرفت: رامتین....

پریدم تو حرفش و گفتم: حواسم هست

وبعد آبتین و کنار زدم و وارد اتاق شدم پریسا و ایسا کنار تیام نشسته بودن و اشک نگاش می کردن

با وارد شدن من هرسه به طرف من برگشتن

تيام: اون اقا كيه؟؟

آيسا خواست حرفي بزنه كه گفتم: مي تونيد تنهامون بذاريد؟؟

آيسا به پريسانگاه كرد بعدسري تكان داد و همراه پريسا از اتاق خارج شد بابتشه شدن در به سمت
تيام رفتيم و خواستيم دستش و بگيريم كه اخمي كرد و دستش و پس كشيد
تيام: آقا

پريدتم تو حرفش و با كلافگي گفتم: ميشه اينقدر اقا اقا نكني؟؟ يعني اصلا شوهرت ويادت نمياد؟؟
تيام با صداي نسبتا بلندي گفت: چي؟؟ شوهر؟؟ اقا چي مي گي برا خودت من تازه شونزده سالمه
من: تيام تو الان ۲۱ سالته و يه سه چهار ماهي ميشه كه ما با هم ازدواج كرديم.

تيام: اين امكان نداره پس اريا...

پريدتم تو حرفش و گفتم: اريا پس ردايسته و هيچ نسبت فاميليه ديگه اي بات نداره

تيام خواست حرف بزنه كه پرستاره داخل شد

من: ببخشيد كي خانومم مرخص ميشه

پرستار: احتمالا يك ساعت ديگه مي تونيد خانومتون و ببريد

تيام: چي چي؟؟ خانومم؟؟ من با كسي كه نمي شناسم هيچ جانميام

با حرف تيام نگاهی به پرستار نداختم كه بدون هيچ عكس العملی وضعیت تيام و چك كرد و از اتاق
خارج شد

من: همين كه گفتم الان آيسا و پريساراصدا مي زنم كمكت كنن آماده شي

و از اتاق خارج شدم و بعد از اين كه از آيسا و پريسا خواستيم پيش تيام برن به سمت متين رفتيم

من: دكتر چي گفت؟؟

متين: وقتي فهميد فراموشي داره گفت بايد سعي كنيم با عكس و خاطرات اين چند سال ويادش
بياريم و اين كه معلوم نيست چقدر فراموشي تيام طول بكشه

من: باش پس من مي رم كارا ترخيصش و انجام بدم

بعداز کاراترخیص و اماده شدن تیام به سمتش رفتم که کمکش کنم که عقب کشید توجهی نکردم ودوباره به سمتش رفتم وکمکش کردم سوارماشین متین بشه .

آيسا وقتی رفتار تیام ودیدگفت:رامتین بیاجلوبشین من پیش تیام می شینم جلونشستم وآيسا کنار تیام نشست که آبتین به سمتمون اومدو گفت:داداش ما باماشین خودمون می ریم فعلا خداحافظ وبه سمت ماشینش رفت .

متین:این یکی دیگه چش شده؟؟اصلا نمی شه باش حرف زد؟؟

من:نمی دونم

نگاهی به عقب انداختم که ایساروم مشغول حرف زدن باتیام بودو کاملا معلوم بود که تیام ازحرفای آيسا شوکه شده بودوبادقت به حرفای آيساگوش می داد .

بارسیدن به خونه آيساکنارم اومدو اروم گفت:رامتین می ذاری تیام بیادپیش من چون تورانمی شناسه و غریبی می کنه.

من:آيسا می دونم نگرانشی اما اجازه بده خودم.....

آيساپرید توحرفم ولبخندی زدوگفت:باش فقط درباره ی ازدواج صوری هیچی نگو چون به اندازه کافی شوکه شده

وقبل ازاین که منتظر جوابی ازمن باشه به سمت تیام رفت واروم چیزی به او گفت وبعد به طرف واحدش رفت

آيسان

به سمت تیام رفتم وگفتم:تیام من دیگه باید برم نترس رامتین شوهرته کاری داشتی شمارم وکه حفظی بام تماس بگیر واحدمونم قشنگ روبروتونه باش

تیام مردد نگاهی به رامتین انداخت وگفت:واحدتون هین روبه روبه دیگه؟؟

من:اره من برم دیگه؟؟

تیام لبخندی زدوگفت:اره برو ممنون

لبخندی زدم وبه سمت واحدمون رفتم وارد واحدم و به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسام از اتاق خارج شدم وبه سمت اشپزخونه رفتم داشتم از حال می گذشتم که بادیدن متین که برای اولین بار با شلوارک و زیر پوش تو حال نشسته بود تعجب کردم از وقتی که باهم ازدواج کرده بودیم این اولین باری بود که اینطوری توخونه لباس می پوشید

وقتی دید نگاهش می کنم گفت: چیزی شده؟؟

من: ها، نه

وبعد به سمت اشپزخونه رفتم

در اشپزخونه نشسته بودم که متین صدام زد

متین: ایسا بیاسریال شروع شد

از اشپزخونه بیرون اومدم و بدون این که نگاهی به متین بندازم روی مبل نشستم و مشغول تماشا کردن سریال شدم .

بعد از تموم شدن سریال خواستم به اتاقم برم که متین گفت: کجا

به طرف متین برگشتم و گفتم: اتاقم دیگه

متین: من نمی دونم این اتاق توچی داره تا کارت تموم میشه سریع می ری تو اتاق بشین می خوام بات حرف بزنم

خواستم سر جای قبلیم بشینم که متین دوباره گفت: اونجا نه ،وبعد به کنار خودش اشاره کرد و گفت: اینجا

با فاصله کنار متین نشستم و نگاه منتظرم وبه اودو ختم

متین: فکر کردی بعد از این که جدا شدیم چکار کنی؟

با حرفی که متین زد به فکر رفتم متین راست می گفت من به این فکر نکرده بودم که بعد از جدا شدن از متین باید چکار کنم؟؟ اصلا چرامتین این حرف وزد ؟

انگار که خودش سوالم واز تو چشم خونده بود گفت: ایسا فقط برام سوال پیش اومده

من: خب می خواستی چکار کنم به زندگیم ادامه می دم بعد از این که توهمسرایندت و پیدا کردی من از زندگیت می رم بیرون .

متین: من اگه می خواستم با عشق و دوست داشتن و حرف ماما از دواج کنم که باتو از دواج نمی و کردم .

من: متین لطفا واضح منظورت و بگو؟

متین: ایسا من خیلی به این موضوع فکر کردم که بعد از طلاق از هم چه اتفاقی ممکنه بر اهر دو مون بیوفته ما وقتی خواستیم از دواج کنیم اصلا به بعد طلاق فکر نکردیم بودیم ایسا تو جامعه امروزی ما تو را بعد از طلاق یه زن مطلقه می دونن خیلی حرف و تهمت پشت سرت زده می شه.

من: متین من می دونم چی می گی اما من کسی نیستم که به حرف مردم گوش بدم و در برابر تهمتای خانواده پدریم ساکت بشینم بعد از طلاق هم من پیش خانوادم بر نمی گردم . همین جابه درسم و کارم ادامه می دم

متین: ایسا من یه پیشنهاد دارم اگر هم پیشنهادم و نپذیرفتی همین منوال که با هم قرار گذاشتیم ادامه می دیم

من: می شنوم

متین: خودت من و می شناسی و می دونی برای منافع خودم سوء استفاده نمی کنم . خسته شدم از بس که به خواطر من همش تو خونه روسری سرت می کنی و همش سعی می کنی به خواطرای من که من راحت باشم توافقت باشی راحت حرفات و به من نمی زنی مدام شرایط و بر اخودت سخت ترمی کنی، ایسا ما به هم محرم شدیم که راحت تر با هم حرف بزنیم راحت باشیم این پیشنهادی که می خوام بت بدم فقط برای راحتی دو تا مون که بهتر بتونیم زندگی کنیم من خیلی در رابطه با این موضوع فکر کردم من که کسی و دوست ندارم و منتظر کسی نیستم تو هم که بعد از جداییمون اونطور که گفتم قصد از دواج نداری . می دونم قرارمون چی بود و برای چی با هم از دواج کردیم ولی می خوام این قرار و عوض کنم ما حداقل کمی شناخت از همدیگه داریم یانه؟

من: آره

متین: ببین می خوام خواهر و برادری که با هم قرار گذاشتیم کنار بذاریم چون تو اصلا به عنوان برادر روم حساب نمی کنی و همش وقتی خونه هستیم خودت و توافقت مخفی می کنی تو و من که

ازهم متنفر نیستیم قلبامونم سنگ نیست که بگیم همدیگرو دوست نداریم داریم ولی نه به عنوان عشق یا همسر. من می خوام ازاین به بعد زندگی عادی داشته باشیم مثل همه ی زن وشوهرای دیگه اگه دیدیم به تفاهم رسیدیم و باهم زندگی خوبی داشتیم خب به زندگیمون ادامه می دیم اگر نه طبق قرار قبلیمون ازهم جداییم تصمیم باخودته؟

من: باید فکر کنم

متین: تاهروقت که بخوای می تونی فکر کنی

ازسرجام بلندشدم و درحالی داشتم به اتاقم می رفتم گفتم: پس بعدجوابم وبت می دم نمی دونم شاید متین راست می گفت اینطوری شاید به قول متین به هم علاقه مند می شدیم و باهم زندگی می کردیم دیگه لازم نبودمنم همش جلوش حفظ ظاهرکنم

صبح باصدای مبایلم ازخواب بیدارشدم ونگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم ودکمه رازدم

-الوسلام آيسا

-سلام رامتین خوييد؟ تيام چيزيش شده؟

-خوبيم فقط می تونی بیای پیش تيام می خوام برم سرکاری ترسم تيام وتنها بذارم

-باش تا ده دقیقه دیگه اونجاهم

بعداز صحبت کردن بارامتین شالم راسرم کردم و ازاتاق بیرون اومدم باید سریع میز صبحانه راآماده می کردم وپیش تيام میرفتم .

به طرف یخچال رفتم وتندتند خوردنی هارا از یخچال بیرون می اوردم که باصدای متین متوجه حضورش شدم

متین: امروز که کلاس نداری؟ چرا اینقدر عجله می کنی؟؟

من:اره ندارم باید برم پیش تيام

متین درحالی که به سمتم می امد گفت: برو خودم می خورم می رم سرکار

لبخندی زدم وگفتم: مرسی فقط ظرفارانشور که بعدخودم بیام

متین پوفی کردوگفت: خیلی خب برو

بعدا خدا حافظی بامتین از خونه بیرون اومدم وبه سمت واحد رامتین وتیام رفتم وزنگ وزدم

رامتین دروباز کردوگفت: ممنون که اومدی تیام هنوز خوابه پریسا هم تا چند دقیقه دیگه میاد

وبعد بدون این که منتظر جواب من بمونه به طرف پله هارفت وارد خونه شدم و دروبستم نگاهی به

اتاق تیام انداختم که تیام وندیدم مگه رامتین نگفت خوابه؟؟ پس کجا رفته؟؟

اتاق مشترک تیام و رامتین وباز کردم که دیدم تیام اونجا خوابیده؟؟ باخودم گفتم یعنی ممکنه

رامتین از فراموشی تیام سو، استفاده کنه؟ نه...چی می گم براخودم رامتین اگه می خواست قبل

از فراموشی تیام هم می تونست با صدای زنگ از فکر بیرون اومدم وبه طرف در رفتم و دروباز کردم

آبتین بادیدن من نگاه عصبانیش واز پریسا گرفت وبه من برگشت وگفت: سلام آيسا رامتین رفت؟

من: سلام اره

آبتین خواست حرفی بزنه که متین از واحد مون بیرون اومدوبه سمت مون واومدو کلیدوبه دستم داد

متین: یادت رفته بود، آبتین بریم؟

آبتین: اره، بعد روبه من کردوگفت: پریسا هم می دارم پیشتون خودم بعد میام دنبالش نذاری تنهایی

بره ها

صدای پریسا بلند شد: مگه من بچه ام که من وبه ایسا می سپاری خودمم می تونم این دوسه تاپله

رابرم

آبتین در حالی که داشت بامتین پایین می رفت با حرف پریسا اخی کردوگفت: همین که گفتم می

وایستی تا من بیام.

پریسا در حالی که ادای آبتین و درمی آورد وارد خونه شد

من: جریان چیه؟؟ از وقتی که ما برگشتیم آبتین خیلی خشک و عبوس شده؟؟

پریسا آهی کشیدوگفت: آيسا یه کاری کردم که آبتین حتی دیگه اون یکذره اعتمادی هم که بم

داشت دیگه نداره

احساس کردم پریسا دوست نداره دربارش حرف بزنه برای همین حرف وادامه ندادم و موضوع
وعوض کردم

وقتی دیدم حوصله دوتامون سرمی ره نگاهی به پریسا انداختم و گفتم: می گم پریسا من یه فیلم
اوردم میای نگاه کنیم

پریسا چشمانش راریز کرد و گفت: نگو که فیلم هندیه؟

خندیدم و سرم و تگون دادم می دونستم پریسا از فیلم هندی خوشش نمیاد نه تنها پریسا بلکه
باران و تیام هم از فیلم هندی خوششون نمی اومد فقط من بودم که عاشق فیلم های هندی بودم
پریسا: حتما هم پدر بزرگت توش بازی می کنه؟؟

منظور پریسا از بازیگر هندی سلمان خان بود که من خیلی از شخصیتش خوشم می اومد به
خاطرسن بالاش بچه ها بش می گفتن پدر بزرگم.
من: اره

پریسا: چه کار کنیم دیگه بذار نگاه کنیم

به سمت دستگاه سیدی رفتم که صدای تیام و شنیدم

تیام: صبح بخیر اینجا چکار می کنید؟

نگاهی به تیام انداختم که دستش و به کمرش زده بود و نگامون می کرد

من: رامتین گفت بیایم پیشت تنها نباشی

تیام: خوب کاری کردید چندتا سوال ازتون داشتم

پریسا: بذار بیدار بشی بعد سوال بارونمون کن

تیام بی توجه به حرف پریسا کنار پریسا نشست و گفت: آریا کجای؟؟ چرا من باریا از دواج نکردم؟
چطور بارامتین آشنا شدم؟؟ خانوادم کجا هستن.....

پریسا: استاپ... استاپ عزیزم چه خبر ته یکی یکی

من: تيام تو بايد اريا را فراموش کنی ما خودمونم نمی دونيم که چی شد که اريا ول کردی ولی گفتی تو و اريا بدرد هم نمی خورید پدر بزرگت خواست که با هم ازدواج کنید ولی تونمی خواستی و پدر بزرگت و راضی کردی رامتين برادر متينه که استاد ماست و ما از طريق متين باش اشنا شدیم ما الان تهران زندگی می کنن ... و خانواده هامونم سر جا اولشونن.

تيام با ناراحتی گفت: من چطور تونستم بگم اريارانی خوام آيسا من هنوز عاشقشم اصلا چطور شد که با رامتين ازدواج کردم

پريسا: تيام اريا دختر باز بود تو هم دیدی اينطوريه و لش کردی تموم شد و رفت تو الان شوهر داری
تيام: پريسا درباره ی اريا اينجوری نگو اريا بهترينه

دوباره شده بود همون تيام شونزده ساله همون که حرف هيچ کس و درباره ی اريا باور نمی کرد

من: تيام رامتين پسر خوب و مهربونيه و از همه محم تر شوهرت

تيام: کجاش مهربونه؟؟ از ديروز تا حالا من فقط اخمش و دیدم

من: خب بالاخره اونم غيرت داره و خوشش نمياد زنش حرف کس ديگه رابزنه

پريسا: خدایي اين و راست می گه حتی اگه مصلحتی با...

با اخم نگاهی به پريسا انداختم که تازه متوجه منظورش شد و حرفش و قش کرد

تيام: مصلحتی؟؟

پريسا: بابا منظو رم اينه که اگه ازدواج الکيم بود طرف غيرتی می شد حالا اگه واقعی باشه ديگه بدتر

نشسته بودیم و در حال فيلم نگاه کردن بودیم و در حین فيلم صحبت می کردیم که صدای زنگ به صدا دراومد به سمت در رفتم و در باز کردم رامتين وارد شد و به همگی سلام داد تيام با دیدن رامتين اخمی کرد و سلام ارومی گفت

من: خب ديگه من و پريسا می ريم

رامتين: دستتون درد نکنه ، بعده طرف پريسا برگشت و گفت: پريسا ابتيين گفت بمونی تا خودش بيا

پريسا پوفی کرد و سر جایش نشست

لبخندی زدم و گفتم: من دیگه می رم خداحافظ

خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم و به طرف واحد مون رفتم.

بعد از عوض کردن لباسام از اتاق بیرون اومدم و به طرف اسپیزخونه رفتم اصلا حوصله ی غذا درست کردن نداشتم برای همین بسته ی کباب لقمه ای و از فریزر در آوردم و مشغول سرخ کردن کبابا شدم .

بعد از سرخ کردن کبابا در ظرف و گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم تا کمی بخوابم.

رو تخت خوابیده بودم و کم کم پلک هام داشتن روهم دیگه قرار می گرفتن که با صدای در از خواب پریدم شالم و به صورت نامرتبی روسرم گذاشتم و گفتم: بله؟

متین داخل شد و اونگاهی بم انداخت و گفت: خواب بودی؟؟

من: اره

متین: حالت خوبه؟ سردرد داری؟

من: نه خوبم فقط یه خورده خسته ام

متین: باش استراحت کن

و از اتاق خارج شد بارفتن متین دوباره روی تخت خوابیدم که دیگه خواب از سرم پریده بود .

یاد پیشنهادی که متین دیشب بم داده بود افتادم هنوز به طور جدی بش فکر نکرده بودم مطمئنم اگه پیشنهاد متین و قبول می کردم زندگیم خیلی باالان تغییر می کرد و من باید نقش و وظایف همسریم و اجرامی کردم و از طرفی من هنوز هیچ درکی از ازدادی مشترک نداشتم و می ترسیدم اگر قبول نمی کردم همون طور که متین گفت ما نمی تونستیم تا اخر عمر به همین منوال زندگی کنیم و احتیاجات همدیگرو نادیده بگیریم و نسبت به هم بی تفاوت باشیم

پریسا

از شبی که آبتین اومد کلانتری و من و با اون وضع دید بم بی اعتماد شده بود و دیگه حتی نگاهی هم بم نمی انداخت رفتاراش سرد سرد شده بود و حتی تا خونه آيسا یا تیمام هم من و ساپرت می کرد

ديگه از بي اعتمادياش خسته شده بودم. اون موقع ها بعد از جريان سه‌ند هم، سپهر من و اينقدر دنبال نمي کرد که آبتين مي کنه.

خونه ي تيام اينا بودم که با اومدن رامتين خواستم برم که رامتين گفت آبتين گفته بمونم تا خودش بياد ديگه از اين شکا کياش خسته شده بودم. با صداي زنگ رامتين به طرف دررفت و دروازه کرد و من صدا زد

رامتين: پريسا بيا شوهرت اومد

به سمت تيام رفتم و گفتم: آبتين اومد تو چيزي احتياج نداري؟؟

تيام: نه مرسى

از تيام خدا حافظي کردم و به سمت در رفتم صداي رامتين و شنيدم که گفت: چرا نمياي توحالا؟؟

آبتين: دفعه ي ديگه ميام

رامتين: هروقت بت مي گم مي گي دفعه ي ديگه، ميشه بگي اين دفعه ي ديگه كي مياد؟؟

آبتين: داداش گيرنده ديگه، دفعه ي ديگه حتما ميام

رامتين: اين دوهفته چت شده آبتين؟؟ اون از کاراي شرکت که همش با حواس پرتي انجام مي دي؟؟ اينم از حرف زدن و سرو وضع؟؟

اگر رامتين و مي گذاشتي تا مي تونست سوال مي پرسيد به طرف در رفتم و گفتم: رامتين خدا حافظ

رامتين که هنوز منتظر جوابي از آبتين بود با ديدم من خدا حافظي و مختصري کرد و به طرف آبتين برگشت که آبتين گفت: فعلا

وبعد دستم و محکم گرفت و به دنبال خودش کشاند.

داشتيم از پله ها پايين مي اومديم که گفت: به رامتين که چيزي نگفتي؟

من: نه

آبتين: افرين، چه کاربرگي کردی که نداشتی داداشام از بي غيرتيم مطلع بشن؟؟ راستي چرا نگفتي؟؟ براتو که فرقي نمي کرد فقط من بي عرضگيم جلوداداشام رومي شد.

من: اخی کردم و گفتم: آبتین ...

باعصابانیت پرید تو حرفم و گفت: دردو آبتین ، می دونستی اگه من در صورت دوباره عدم تمکین ازت شکایت می کردم چی می شد؟؟؟ پریسا فقط ، فقط یکبار دیگه به حرفم گوش ندی ، فقط یکبار دیگه برخلاف حرفم عمل کنی بد می بینی ، فهمیدی؟؟؟؟ این بار اخریه که بت تذکر می دم
باعصابانیت دستم واز دستش بیرون کشیدم و گفتم: آبتین بهتره تمومش کنی ، من بااین چیزا نمی ترسم ، بعدشم من قبل ازاین ازدواج مصلحتی همین طوری بودم و قرار شد بعد ازاین ازدواج لعنتی هم همین طوری باشم یادت رفته؟؟؟

آبتین درحالی که داشن دروباز می کرد گفت : نه یادم نرفته ، ولی مثل اینکه تو یک چیزی و فراموش کردی ، من اون شبی که بت گفتم عاشقتم این ازدواج مصلحتی تموم شد . می فهمی؟؟ من شوهرتم و باید باتوجه به خواسته های من رفتار کنی تا الانم زیادی بت رودادم و مراعاتت و کردم ازاین به بعد می دونم بات چطور رفتار کنم .
وبعدرو باشدت باز کرد.

با عصبانیت وارد خونه شدم و گفتم: من به تو زیادی رودادم یا تو؟؟ تو داری همین طور برا خودت می بری و می دوزی ... یادت رفته منم همون شب جوابت و دادم .. یادت میاد بت گفتم اگه حسست و عوض نکنی باید ازهم جدا بشیم

آبتین باعصابانیت پوز خندی زد و گفت: خانوم کجای کاری؟؟ باگند کاریایی که توتا حالا کردی ... فکر کردی هنوز عاشقتم ها؟؟؟ نخیر من آبتین احمق یکماه پیش نیستم ...

باشنیدن حرف ابیتین ، ازاین که دیگه عاشقم نبود خوش حال شده بودم ، این طوری دیگه همون ازدواج مصلحتی ادامه داشت و منم آزادیه خودم و داشتم .

سعی کردم لبخندم و که خود به خود در صورتم ظاهر شده بود و قبل ازاین که آبتین متوجه بشه جمع کنم که از چشمش دور نموند .

آبتین : زیاد خوش حال نشو گفتم دیگه عاشقت نیستم ، نگفتم که شوهرت و صاحب اختیارت نیستم .

اخی کردم و گفتم: منظور؟؟؟

اينبارنوبت آبتين بود که لبخندی بزنه خونسرد جلو اومدوپشت دستش صورتم و نوازش کردوگفت:يعنی که ازدواج مصلحتی و خود سریت و ازذهنت بیرون کن ،تو زن من هستی وباید باقانون من رفتار کنی

باشدت دستش وپس زدم وگفتم: خیلی آشغالی

آبتين دستش وبالا اوردو چونم و محکم گرفت وگفت: قانون اول بار اخرت باشه که به شوهرت فحش می دی ،وبعد کمی محکم تر چونم و فشاردادو گفت:فهمیدی عزیزم؟؟

دیگه کم کم اشکم داشت درمی اومد تا کمی دستای آبتين شل شد صورتم وازدستش بیرون کشیدم وبه سمت اتاقم دویدم .

تیام

بارفتن آيسا و پريسا رامتين به سمتم اومد و بوسه ای رو گونم زدو گفت:خانم من چطوره ؟؟

هنوز با رفتاری که رامتين می کرد غریبه بودم ،نمی دونم چرا بااین که چندماهی باهم ازدواج کرده بودیم احساس می کردم بوسه ی رامتين اولین باره و قبل ازفراموشییم این طور نبوده، بعد یه روز هنوز شوکه حرفای بچه ها بودم هنوز باورم نمی شد که رامتين و به آريا ترجیح داده باشم و رامتين وانتخاب کرده باشم

رامتين وقتی دید جوابی نمی دم حرفی نزدو به طرف آشپزخونه رفت غذا را روی گاز گذاشته و گفت : تیام بیا غذا

توجهی به حرف رامتين نکردم وبه طرف اتاق رفتم

ده دقیقه ای نشده بود که تو اتاق بودم که در باز شدو رامتين وارد اتاق شد

رامتين: تیام بلندشو بیا غذا بخور

من:مرسی نمی خورم

رامتين به سمتم اومد ودرحالی که دستم و می گرفت وازتخت بلندم می کرد گفت: مگه من بات تعارف دارم که می گی مرسی نمی خورم بلندشو ببینم

به اجبار همراه رامتين وارد آشپزخونه شدم و پشت ميز نشستيم رامتين غذا را جلوم گذاشت
وبعد خودش کنارم نشست

بعداز خوردن غذا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم .

باوارد شدن به اتاقم گوشييم همزمان شروع كرد به زنگ زدن .

به طرف مبایل رفتم و بادیدن اسم اريا روی صفحه ی مبایلم خوشكم زد . یعنی چكارم داشت؟؟

ياد حرف ايسا و پريسا افتادم مگه نگفته بودن من و اريا ديگه باهم درارتباط نيستيم و خيلي وقته من
ديگه با اريا برخوردی ندارم اما حالا؟؟ زنگ زد م اريا خلا ف گفته ی ايناراثابت می کرد؟؟

مردد بودم جواب بدم يانه ، که رامتين وارد اتاق شد و بادیدن گوشي در دستم گفت :چرا جواب نمی
دی؟ و به سمتم اومد

نگاهی به رامتين سپس به مبایل که در دستم بود انداختم دستم روی دكمه رفت و که رامتين مبایل
وازد دستم گرفت و گفت:کيه؟

وقتي دید جوابی نمی دم به صفحه ی گوشي نگاه کرد که بادیدن اسم اريا نگاه عصبی بم انداخت
و گوشي و جواب داد

—بله—

—

—نيستش چكارش داری؟—

—

نمی دونم اريا پشت خط چی بش گفت که رامتين گفت:به توهیچ ربطی نداره

وبعد گوشي و قط کرد

رامتين:تو بش زنگ زده بودی؟؟

با تعجب گفتم:نه

رامتین چشمانش راریز کرد و گفت: این که با تو حرفی نداشت که حالا بعد از فراموشیت بت زنگ بزنه؟

باخم گفتم: چه می دونم؟؟ من بعد از دیروز که از بیمارستان اومدم تازه امروز دست به گوشییم زدم متین نگاه مشکوکی بم انداخت و گفت: باش چرا عصبی می شی؟؟ فعلا گوشیت دست من بمونه تا بعد که برات یه سیم کارت بخرم و بعد بدون این که منتظر جواب من بمونه از اتاق بیرون رفت .

تو دلم گفتم نه به عصبانیت چند دقیقه پیش نه به خونسردیش؟؟ یعنی فکرمی کرد من بااریا درار تباطم؟؟ اصلا اریا چرا بام تماس گرفته بود؟؟؟؟

متین

یک هفته گذشته بود و هنوز آيسا جوابی بم نداده بود ، نمی خواستم تحت فشارش بذارم می خواستم خودش تصمیمش وبگیره .

تو آشپزخونه بودم و مشغول خوردن صبحانه بودم که خبری از آيسا نشد . بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم و در زدم صدایی نشنیدم . وارد اتاقش شدم و دیدم خانوم هنوز خوابیده . به سمتش رفتم و اروم تکونش دادم

من: آيسا بیدار شو دانشگاهات دیر شد

آيسا چشمانش راباز کرد و بادیدن من زیر پتو رفت و گفت: باش برو بیرون الان آماده می شم میام از اتاق آيسا خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم می دونستم تا مجبورش نکنم مثل همیشه صبحانه نمی خوره . نان و پنیری لقمه کردم و در پلاستیک گذاشتم

من: آيسا بدود دیر شد

آيسا: در حالی که چادرش راسرش می کرد از اتاق بیرون اومد و گفت: اومدم

مثل همیشه در عرض ده دقیقه آماده شد و به سمت جاکفشی رفت .

ریموت رابرداشتم و همراه آيسا به طرف ماشین رفتیم .

وقتي به دانشگاه رسيديم ماشين و توپارکينگ دانشگاه پارک کردم و آيسا کمر بند ماشين را باز کرد و خواست از ماشين پياده شود که گفتم: وايستا

آيسا برگشت و با تعجب به من نگاه کرد

آيسا: بله؟؟

پلاستيك را به طرفش گرفتم و به حالت تهديد گفتم: واى به حالت اگه نخورى

آيسا پلاستيك را از دستم گرفت و با تشکري از ماشين پياده شد، به سمت کلاس رفت. از ماشين پياده شدم و به سمت دفتر اساتيد رفتم و بعد از سلام و عليم با همکارا، دفتر را از کمد برداشتم و به سمت کلاس آيسا به راه افتادم.

وارد کلاس شدم و بعد از سلام با دانشجوها شروع به حضور غياب کردم همين طور اسم هارامى خوندم و به سراغ بعدى مى رفتم

-ساناز نکويى

وقتي ديدم صدای ساناز نمياد سرم و بلند کردم و نگاهی به جای خالی ساناز انداختم. سابقه نداشت که ساناز در کلاس حضور نداشته باشه نگاهی به سامان انداختم که با چشماى غمگين به من نگاه مى کنه يعنى چه اتفاقى افتاده بود؟؟

دستم و جلو بردم و خواستم برای ساناز غايب بزنم که صدای در بلند شد

-بفرماييد

درباز شد و ساناز با چشماى سرخ و خسته در چهارچوب در قرار گرفت

-اجازه هست استاد؟؟

-خانم نکويى بنشينيد مى خوايم درس و شروع کنيم

ساناز درو بست و به سرجايش رفت .

چهل دقيقه مى شد که در حال تدریس بودم و ساناز بى توجه به اطراف به زمين زل زده بود.

سامان هم باناراحتى به خواهرش نگاه مى کرد . نگاهم واز ساناز و سامان گرفتم و نگاهی به آيسا انداختم که طبق معمول به جای جزوه برداشتن مشغول نقاشى بود . يکى يکى به دانشجوها نگاه

کردم که هرکدام در حال وهوایی به سر می بردن الا درس، بادیدن اوضاء دانشجو ها گفتیم: برای امروز کافیه می تونید تشریف ببرید .

همه بلندشدن ویکی یکی از کلاس خارج شدن . بارفتن بچه ها به سمت سانازوسامان رفتیم

آيسا کنار ساناز روی صندلی نشست وگفت: ساناز چیزی شده؟؟

حرف آيسا تلنگری بود تا اشک های ساناز جاری شود ساناز با بغض و ناراحتی گفت: آيسا رفت ، من ديگه نمی بینمش ، رفت گفت ديگه نمياد آيسا...

بغضش شکست و اجازه ی حرف زدن رابه اونداد .

آيسا : درست حرف بزن ببینم چی می گی؟؟ کی رفت؟؟

ساناز در حالی که گریه می کرد گفت: فرشاد، فرشاد رفت

آيسا باشنیدن اسم فرشاد نگاهی به ما انداخت و دوباره به طرف ساناز برگشت و دستش را روی شانه ی ساناز گذاشت وگفت: ساناز ، فرشاد برگشت خارج؟؟ خودش گفت ديگه نمياد؟؟

ساناز باهق هق شروع به صحبت کرد: امروز صبح بم زنگ زد گفت نظرت همونه منم گفتم اره؟؟ بعد اونم گفت خوبی بدی دیدی حلال کن من دارم برمی گردم ديگه ايران نمیام .

وقبل از این که اجازه ی صحبت بم بده گوشی وقط کرد .

ايسا : این امکان نداره فرشاد ، همیشه سالی یه بار میاد ايران

ساناز: نه خودش گفت ، خودش بم گفت ديگه بر نمی گرده

من نگاهی به سامان انداختم وگفتم: سامان سانازو ببر خونه . نمی خواد کلاس بعدی بمونه.

سامان که ديگه طاقت نگاه اشکی خواهرش رانداشت به سمتش رفت وروگفت: بلندشو خواهری ، بلندشو برسونمت خونه .

بارفتن سانازوسامان ، آيسا گفت: متین یعنی ممکنه فرشاد ديگه ايران نیاد؟

من: فرشاد به توهیچی نگفته بود؟؟ نگفت که می خواد بره؟؟ چرا اینقدر بی خبر رفت؟؟

ايسا آهي كشيدهوگفت:اره ولي اگه راست گفته باشه كه ديگه نمياد خيلي بدمي شه.

باصدای احمدي يكي از دانشجوها به سمت دربرگشتيم

احمدي:استاد ببخشيد مي پرّم تو حرفتون و بعد روبه آيسا كردوگفت:خانم نياوش مثل اينكه كلاس بعدى هم تشكيل نميشه .

آيسا:مگه استاد نيومده؟؟

احمدي:چرا ولي براشون كارى پيش اومده رفتن

آيسا :ممنون كه خبرم كرديد

احمدي :خواهش مي كنم وبعده طرف من برگشت وگفت:استاد بازم ببخشيد

وازكلاس خارج شد

من:خب اين كلاس منتهى شد وسايلات و جمع كن بريّم خونه

آيسا برگه هارا داخل كيفش گذاشت و به دنبالم اومد كليد ماشين وبه طرف آيسا گرفتم وگفتم:برو توماشين تا برم دفتراستاد وبيام

كليد را از دستم گرفت وبه طرف پاركينگ رفت

وارد دفتر شدم و دفترو تو كمده گذاشتم و بعد از خداحافظى ازدفتر خارج شدم وبه سمت پاركينگ رفتم.

ماشين وخاموش كردم وهمراه آيسا به طرف خونه رفتم.

درو باز كردم وواردخونه شديم .به طرف اتاق رفتم ودرحال عوض كردن لباسام بودم كه صدای دربه صدا دراومد

من:بله؟؟

آيسا:متين وقت دارى بات صحبت كنم؟؟

من:وايستا الان ميام

بعد از عوض کردن لباسام از اتاق خارج شدم و به سمت حال رفتم آيسا رومبل نشسته بود و منتظر من بود. احساس کردم که کمی دست پاچه است کنارش نشستم و گفتم: خب می شنوم

آيسا: متين من ... من موافقم به نظرم حق باهستش و همين طور که گفتي مانی تونيم تا ابد اينطور زندگي کنيم.

من: آيسا مطمئني؟؟ همونطور که گفتم می تونی قبول نکنی؟؟

آيسا: نه مطمئنم ، فقط من ...

باسرخ شدن آيسا و قط شدن حرفش خنديدم و گفتم: دختر خوب ، تو در باره ی من چی فکر کردی؟؟ تا تونخواي من از حد خودم جلوتر نمی رم .

وقتي ديدم هنوز آيسا سرش پايينه . برای عوض کردن حال و هواي آيسا لبخند شيطنت آميزی زدم و گفتم: واما برای شروع اول!!

آيسا سرش را بلند کرد و با تعجب به من نگاه کرد، دستم و به سمت گره ی روسريش بردم و درحالی که گره را باز می کردم گفتم: ديگه حق نداري جلوی من حجاب رعايت کنی و خودتو بپوشونی فهمیدی؟؟

آيسا سرش را تگون داد و چيزی نگفت

ادامه دادم: راستی از اين به بعدم وقتی سرت دردمی کنه يا حالت خوب نبود بـم می گي . خوشم نياد مثل اون دفعه روبه موت باشی تا بـم بگي ، مثلاً من شوهرت بودم همه می دونستن جز من و اينکه پولی چيزی هم احتياج داشتی بـم می گي خیلی ناراحت شدم وقتی از ساناز قرض کردی آيسا با تعجب گفت: تواز کجا فهمیدی؟؟ ساناز قرار بوده هيچ کس نگه ...

من: ساناز بـم نگفت تو حياط دانشگاه ديدمتون

آيسا : متاسفم فکر نمی کردم ناراحت بشی

من: آفرين ، حالا بلند شو برای شوهر گلت يه غذا حاضري درست کن

آيسا لبخندی زد و گفت: نه آقا متين شما يه چيزی و فراموش کردی؟؟

من: چی؟

آيسا بلخند شيطنت اميزی زدوبه خودش اشاره کرد و گفت: کمک به بانو، حالا که ديگه قرارمون برای کار کردن من تموم شده شما وظيفه داريد به من کمک کنيد

خنديدم و گفتم: بانو؟؟؟

آيسا خواست جواب بده که گوشيم زنگ خورد بلندشدم وبه طرف مبايلم رفتم آيساهم بلند شد وبه آشپزخونه رفت.

رامتين: الوسلام متين پرونده ي شرکت آرياوکجا گذاشتی؟؟

من: سلام فکر کنم روميز آبتين باشه مگه آبتين اونجانيست؟

رامتين: نه دوساعت پيش رفت فعلا خداحافظ

—خداحافظ

گوشی وروی ميز گذاشتم وبه طرف آشپزخونه رفتم

من: بانو شما کمک لازم داشتيد؟؟

آيسا: نمی خواد بشين غذات وبخور رامتين چی می گفت؟

من: پرونده ي یکی از شرکتارامي خواست

مشغول غذا خوردن بودم که چشم به آيسا افتاد که داشت باغذاش بازی می کرد

من: چرانمی خوری؟؟

آيسا: می خورم ..می گم متين؟

من: هوم؟

آيسا: به نظرت به بچه هابگيم؟

کمی فکر کردم و گفتم: اره.... بذار تيام بهتر بشه بشون ميگيم

آيسا: برا پريساوتيام خیلی نگرانم اگه بخاطر من نبود الان اينجانبودن

قاشقم رادربشقاب گذاشتم و گفتم: آيسا، پريساوتيام خودشون اين ازدواج صوری وقبول کردن....

آيسا پريد تو حرفم و گفتم: متين خودتم مي گي ازدواج صوري، درسته آبتين يه جورايي شوهر پريسا به حساب مياد اما آبتين ديگه خيلي داره زياده روي مي كنه و همش دنبال پريسا و نميذاره پريسا از پيشش جم بخوره

من: آيسا ازت مي خوام فعلا به پريسا و آبتين كاري نداشته باشي، بذار ببينيم خودشون مي تونن از پس زندگيشون بريان يانه؟؟ تيام هم كم كم حافظش و بدست مياره .

بعد از تمام شدن حرفام نگاهي به آيسا نداختم كه حرفي نزدوبه خوردن غذاش مشغول بود . مي دونستم هنوز نگران پريسا و تيامه .

آبتين

صبح بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم دوباره پريسا صبحونه را آماده نكرده بود . برام مهم نبود كه صبحونه آماده باشه يانه . هميشه خودم مي خوردم و مي رفتم شركت . ولي مي خواستم به پريسا سخت بگيرم بايد بش سخت مي گرفتم تا چيزيه و گوش بده . از اون روز يك هفته اي مي گذره كه همش دارم بش دستور مي دم و بادستورام ازارش مي دم .

به خودم لعنت مي فرستادم كه باعث ناراحتي پريسا مي شدم ولي چاره اي جز اين نداختم هرچي بامهرباني و درست پيش رفتم خانم بدترمي شد .

به طرف اتاق پريسا رفتم و دروازه كردم و وارد اتاق شدم پريسا راتكون دادم و گفتم: پريسا ، پريسا بابي حالي چشمايش را باز كرد و گفتم: هم باز دوباره تو؟

ابروهايم را درهم كشيدم و گفتم: ديشب گفتم صبح بلندي صبحونه را آماده مي كني ، بلندي ببينم اخم كرد و گفتم: خودت يه كوفتي بخور برو ديگه به من چه .

بي توجه به حرف پريسا گفتم: بلندي شي يا خودم بلندي كنم

پريسا با غرغر بلندي به طرف آشپزخونه رفت . روي صندلي نشستم و منتظر پريسا شدم تا صبحانه را بياره .

پریسا درحالی که چایی وجلوم می داشت اروم گفت: الهی تو گلوت گیر کنه که که از خواب ناز بیدارم کردی

سعی کردم خندم وکنترل کنم ابرو هام ودرهم کردم گفتم: کجا بشین صبحونه بخور

باغیظ گفت: می خوام برم بخوابم

تودلم گفتم این دیگه کیه؟؟یه هفته دارم بش سخت می گیرم هنورم از رونرفته .آبتین تروخدا می بینی؟؟

باتحکم گفتم:بشین سرجات

اخمی کرد ونشست روبه روم وباخم به من زل زد

درحالی که صبحونه ام رامی خوردم گفتم:ازاین به بعدصبح زود بلندمی شی صبحونم واماده می کنی .بعدهم بدون این که بااعصابم بازی کنی می شینی کنارم صبحونت ومی خوری.ساعت نه آماده شو ساناز میاد دنبالت میری ارایشگاه

پرید تو حرفتم وگفت:من نیازی به ارایشگاه ندارم

من:من ازت سوال نپرسیدم تو به چی نیازداری نداری ؟نگاهی به ابروان پریسا انداختم که بعدازشب عروسی دیگه ابروهایش رابرنداشته بود وهنوز چهره ی دخترانه اش راحفظ کرده بود.

ادامه دادم:تویه زن متاهلی و باید متناسب با شرایطت رفتار کنی.

باخم نگاهش راازم گرفت وبه میز دوخت

پریسا باخم به سوارماشین ساناز شدو سلام کرد

به طرف شیشه ی ساناز رفتم وگفتم:ساناز دوباره سفارش نکنما،

باحرف من پریسا سرش وبلند کردوباعصابانیت به من چشم دوخت

ادامه دادم:موهش و لازم نیست دست بزنه نه رنگ بزنه نه کوتاه کنه.....

ساناز خندید وگفت:باش چندبار می گی

من:باش کارش تموم شد زنگ بزنی خودم پیام دونبال پریسا

ساناز: چه كاريه؟؟ خودم مي رسونمش.

من: نه بايد بريم جايي

ساناز: باش خداحافظ

بعد از خداحافظي با ساناز سوار ماشين شدم وبه سمت شركت رفتم

منشي باديدن من بلند شد و گفت: سلام

من: سلام جلسه شروع شده؟

منشي: بله ربع ساعتي هست شروع شده برادر تون گفتن تا اومديد بريد جلسه

سري تكان دادم وبه سمت سالن رفتم دوباره دير كرده بودم اين بار ديگه رامتين و متين زنده نمي دارن.

در زدم و وارد سالن شدم متين پشت به من مشغول توضيح دادن بود اروم به طرف صندلي رفتم و كنار رامتين نشستم .

رامتين سرش وبم نزديك كرد و گفت: پرونده را آوردي؟

من: اره ديشب كاملش كردم

رامتين پرونده را گرفت و به طرف متين رفت و پرونده را دستش داد و چيزي تو گوشش گفت كه باعث شد متين نگاهی گذرا بم بندازه و دوباره مشغول توضيح دادن بشه.

بعد از جلسه و خالي شدن سالن متين با عصبانيت به سمتم اومد و گفت: مي دوني اگه پرونده رانمي آوردي چي مي شد؟

با پرويي گفتم: الان كه اوردم

رامتين: زحمت كشيدی می دونی این پرونده را کی بت دادیم؟؟

من: باشد ديگه

پريسا

اینقدر اعصابم خورد بود که آبتین بدون هماهنگی به ساناز گفته بودی یاد دنبالم بعد جالب اینجاست
برا صورتتم نظر می ده. اینقدر کفری بودم که ساناز بیچاره هرچی می گفت باداد جوابش می دادم
بعد از این که کارم تموم شد ساناز باخنده روبه من کرد و گفت: آبتین پایینه
در جواب خنده ساناز اخمی کردم و کلاهم و مانتوم و پوشیدم و به طرف پایین رفتم و بادیدن ماشین
آبتین به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

بدون سلام کردن گفتم: کجا می خوایم بریم؟؟

آبتین: بذار از راه برسی، بعد گارد بگیر، می ریم خرید

من: خرید؟؟؟ من همه چی دارم

آبتین: تویه شال نداری، تازه مانتو هاتم همش کوتاهن و تنگ چطور همه چی داری؟

من: یعنی چی؟

آبتین: یعنی اینکه باید کلاه و رفتار پسرونه و مانتو کوتاه درواقع پیراهنات و بذاری کنار.

باعصابانیت گفت: من نیازی به تغییر نمی بینم

آبتین باخونسردی به طرفم برگشت و گفت: امان من می بینم

رامتین

تیام هنوز حافظش و بدست نیاورده بود و دکتر می گفت باید صبر کنیم. می ترسیدم بابدست اوردم
حافظش همه دروغایی که تالان بش گفتم و بفهمه. برای اینکه به دروغی که درباره ی ازدواج
بش گفتم شک نکنه از همون شب اول که از بیمارستان مرخص شد برای این که بش ثابت بشه
اریایی وجود نداره بش گفتم مثل همیشه تو اتاق مشترکمون بخوابه حق نداره جاش و عوض کنه.
باین که شباکنارم می خوابید معذب بود و فاصلش و حفظ می کرد.

دوروز اول که با اسم اریا دیونم کرده بود هرچی می شد اسم اریا رامی آورد با وضعیتی که داشت
اجازه ندادم بره دانشگاه. دوسه روزی میشه که دیگه بام راحت صحبت می کنه و اسمم و بپیشوند
صدا نمی زنه و جمع نمی بنده

احساس می کنم کم کم داره به من و شرایط عادت می کنه اما به کندی!!

كليد انداختم و وارد خونه شدم . نگاهی به حال و پذيرايی انداختم و تيام و نديدم به طرف اتاق
مشتري كمون رفتم كه روتخت نشسته بود و مشغول ديدين البوم عروسي مون بود .

با صدای سلام من سرش بلند كرد و نگاهم كرد لبخندی زد و گفت: سلام کی اومدی؟

لبخندی زد و به طرفش رفتم و گفتم: الان خوبی؟

تيام: مرسی .. رامتین؟

من: بله؟

تيام: رامتین من چقدر تا ازين افرادو كه تو عروسي مون نمی شناسم ..

من: بذار لباسم و عوض كنم بعد ميام اونا یی كه نمی شناسی و معرفی می كنم

سری تكون داد و دوباره به ديدين عكسا مشغول شد

بعد از تعویض لباس كنارش نشستیم و گفتم: خب

تيام دستش را روی عكسی كه پدرام كنارم و ايستاده بود اشاره كرد و گفت: اين آقا كيه؟

من: نامزد و پسر عموی باران

باشوق گفت: وای پس اين پسر پدrame همونیه كه باران همیشه ازش حرف می زد

با خوش حالی گفتم: چیزی يادت اومده؟

تيام: ها ... نه

من: خودت تازه اسم پدرام و آوردی و گفتی...

تيام: نه اخه باران از اول دبیرستان عاشق پدرام بود ولی تا حالا ندیده بودمش

پوفی كردم و گفتم: آهان ... خب بعدی؟

تيام: اين بچه كوچيكه كه تو بغل داداشمه كيه؟

من: بچه برادرت

تيام دوباره با ذوق گفت: وای پس من عمه هم شدم

من:اره تازه يكبارم نه ودوبار

تيام:واييبي راست مي گي من تاحالا دوبار عمه شدم؟

من:اره

يك لحظه چشمان شاد تيام به غم تبديل شدو باناراحتی گفت:خيلي بده كه من حتي برادرزاده هامم به ياد نيميارم.

دستش راگرفتم وگفتم:عزيزم كم كم حافظت وبدست مياري ،لازم نيست خودت وبا اين چيزاناراحت كني.

تيام: مي گم راستي اين پسر كيه كنار پريسا وايستاده؟قيافش خيلي اشناست اماهرچي فكرمي كنم يادم نمياد

به عكس سپهر كه تيام اشاره مي كردنگاه كردم وگفتم:سپهره

تيام دوباره باشوق گفت:وايي اين سپهره چه آقايي شده

البوم واز تيام گرفتم وگفتم:بسه بلندشوبريم غذا بخوريم

سرميز نشسته بودم ومشغول خوردن بودم كه تيام گفت:رامتين يه سواليه كه خيلي ذهنم ومشغول كرده

من:بگو

تيام:ماما ...باهم ..رابطه داشتيم؟؟

باحرف تيام غذا پريدتوگولوم وبه سرفه كردن افتادم تيام ابي دستم دادوگفت:سوال بدی پرسيدم؟

من :نه ،چراهمچين سوالی بايدذهنت ومشغول كنه؟

تيام شونه اي بالا انداخت وگفت:برام مهمه كه بدونم هنوز....هنوز دخترم يانه؟

چشمانم راريز كردم وگفتم:مالان سه چهارماهه باهم ازدواج كرديم به نظرخودت داشتيم يانه؟

من:رامتين سوالم وباسوال جواب نده من هنوز عشقي كه تو مي گي نسبت به توداشتم برام گنگه هنوز نمي دونم واقعا عاشقت بودم يانه؟؟مي دونم كه سه چهارماهه گفتي ازدواج كرديم ولي مي

خوام بدونم اين سه چهار ماهه اى كه تومى گى تاكجاهاپيش رفتيم رابطمون چطور بوده من براى توچى بودم،توبراى من چى بودى؟؟؟اززندگى باهم خوشحال بوديم ،خوشبخت بوديم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
قاشقم ودرظرف گذاشتم وباكلافگى گفتم: نه ،نداشتيم

پريدتوحرافم وگفت:چرا؟ توكه گفتى ماعاشق بوديم؟توكه گفتى ماهمديگرومى خواستيم؟
من:تيام من وتو يه ازدواج سنتى داشتيم ،من ...من ازتو خوشم اومد و خواستگارى كردم تو هم جواب مثبت دادى بعد كه باهم ازدواج كرديم كم كم عاشق همديگه شديم ولى رابطه نداشتيم ...چون ...چون تو امدگيش نداشتى و خواستى بت فرصت بدم ...ما تو اين سه چهارماه تااون جايى كه يادم مياد باهم مشكلى نداشتيم .

تيام: اگه واقعا اينطور باشه ممنونم ازت كه به خواستم احترام گذاشتى ،ولى يه چيزى چرا من امدگيش ونداشتم چرا...

باخودم گفتم بفرما دروغ گفتى اينم بقيش حالا اين يكي وچى بگم؟؟؟؟؟

من:اينايى كه گفتم حقيقته ودروغى وجود نداره درباره اينكه تونمى خواستى من نمى دونم مى ترسيدم ازت پيرسم وتو فكر كنى من براى اين چيزا بات ازدواج كردم ،براى همين سوالى نپرسيدم

تيام :مرسى

من:حالا ديگه غذات وبخور

آيسان

ساعت از ده شب گذشته بودوهنوز متين پيداش نشده بود كم كم داشتم براش نگران مى شدم. رامتين و آبتينم ازش خبرنداشتن . مبايلشم خاموش بود .

باصدای دربلندشدم و به طرف راهرو رفتم

متين با سرووضع آبكشیده واردخونه شد

متين:سلام

من: سلام خوبی؟؟ کجا بودی؟؟

متین: ببخشیدنگرانت کردم تصادف شده بود بعدم راه ها به خاطر بارون بسته بودن تایم دیر شد

من: چرا گوشیت وجواب نمی دادی؟

متین: خاموش شد

من: خیلی خب تاتو یه دوش بگیری من غذارامی دارم

متین: باش

بعد از دوش گرفتن متین و صرف غذا توشیزخونه بودم که متین صدام زد

متین: ایسا

من: بله

متین: بیایه فیلم اوردم نگاه کنیم

در حالی که به حال می رفتم گفتم: چه فیلمیه؟؟

متین سمتم برگشت و گفت: ترسناکه

من: به درد خودت می خوره

متین: ا... چرا؟

اخمی کردم و گفتم: همین طور شب با هزار بدبختی می خوابم این و ببینم که تا صبح باید بیدار بمونم

متین: بیاد یکه این جور فیلم ها حال نمی ده تنهایی .

من: متین یه اعتراف؟

متین: چی؟

من: بین خودمون باشه من خیلی ترسو ام . بعدا که این فیلم و ببینم باید تا صبح چشم روهم ندارم.

متین دستاش و باز کرد و گفت: بیا کوچوی من شب خودم پیشت می خوابم

اخمی کردم و گفتم: ا... متین

متین: نداره... اصلا بهانه خویبه که دیگه جدا نخوابی.

باترید گفتم: اما هنوز

متین: آيسا من که نمی خورمت، اما واگرم نداره کم کم دیگه باید عادت کنی.

پوفی کردم و گفتم: باشد میل خودته، ولی اگه شب نداشتی بخوابی اعتراض نکنیا؟

متین به کناره خودش اشاره کرد و گفت: بیا شروع شد

آخرین باری که فیلم ترسناک دیده بودم سه سال پیش بود برعکس پریسا هیچ وقت از این فیلما خوشم نمی اومد. کنارش نشستم و مشغول نگاه کردن شدم حدسم درست بود فیلم درباره ی جن و ارواح بود از اون فیلمایی بود که ادم وبه هیجان می انداخت و شب از ترس خوابش نمی برد.

رفته بودم تو بهر فیلم سایه هین طور داشت به دختره نزدیک و نزدیک تر می شد. بادیدن صورت وحشتناکی که روبه روی دخترایستاده بود باجیخ دختره فیلم جیغی کشیدم که باعث شد دستی دور کمرم حلقه بشه و من و سمت خودش بکشه.

متین اروم کناره گوشم زمزمه کرد: من اینجام

باحرف متین تازه متوجه حضورش شده بودم.

دستش و محکم گرفتم و دوباره نگاهم وبه تلوزیون دوختم ولی اینبار سعی کردم جاهایی که سایه و روح نزدیک میشه نگاهم واز تلوزیون بگیرم.

بالاخره باکلی مکافات فیلم باپایان بدتموم شد.

تازه یادم افتاد که از ترس تو بغل متین نشستم باید آآوری حرفش قبل از فیلم درحالی که سعی می کردم ترسم که هنوز تو وجودم بودنشون ندم بلندشدم و گفتم: شب بخیر

وقبل از این که منتظر حرفی از متین باشم سریع به اتاقم رفتم. با وارد شدنم تو اتاق و در بسته ی اتاق

باترس به اطرف نگاه کردم و طرف تخت رفتم روی تخت نشستم و پتو را روی خودم کشیدم حالا من امشب چطور بخوابم تو اتاق؟؟؟

باید آآوری فیلم وقیافه ترسناک مرده پتو را بیشتر دور خودم پیچوندم

باصداى در گفتم: بله؟؟

دوباره درزده شد و صدایی نیومد

باترس گفتم: متین اگه تویی اذیت نکن به خدا می ترسم

متین باخنده دروباز کرد و گفت: حیف که دلم سوخت ،

بابادلخوری گفتم: مشخره نکن دیگه من که گفتم می ترسم

متین جدی شد و گفت: منم گفتم خوشم نیاد از این به بعد زنم جدا بخوابه شما بلندی شید تشریف
میارید تواتاق خودمون می خوابید

من: متین اون حرفی که زدم به خدا بهانه نبود من واقعا می ترسم . معذرت می خوام که موقع فیلم
تو بغلت بودم نمی خوام دربارم این جور فکر کنی که بخاطر اینکه ترسیدم خودم و بت قالب کنم

متین اخمی کرد و کنارم نشست و گفت: این حرفا چیه من هیچ وقت اینطوری فکر نمی کنم من گفتم
این بهانه ی خوبیه که کم کم بم عادت کنی نه قالب . بعدشم این معذرت خواهی برای چیه؟؟ مگه
ما قرار نبود کم کم عین خانواده های دیگه زندگی کنیم ، منم خوشم نیاد شبازنم جدا بخوابه بلندی
شی تشریف میاری تواتاق خودمون می خوابی . درضمن من شوهرتم این خجالت و این حرفا ایا هم
نداریم .

با خجالت روی تخت کنار متین خوابیدم و فاصلم باش حفظ کردم .

متین بدون توجه به خجالتم فاصلش و کمتر کرد و دستش رادور کمرم حلقه کرده و کنار گوشم گفت:
باید کم کم عادت کنی.

با این که هنوز معذب بودم حرفی نزدم و چشمانم را روی هم نهادم .

صبح باتکون خوردنای تخت از خواب بیدار شدم و نگاهی به متین انداختم که در کمد مشغول انتخاب
لباس بود .

بادیدن من گفت: متاسفم ، بیدارت کردم؟

من: نه من خوابم سبکه می ری دانشگاه؟

متین: نه باید برم شرکت

من:صبحونه می خوری؟

متین:نه دیرم شده وقتی اومدم بابچه هاهما هنگ کن بریم خونه ی ماما چندوقته نرفتیم

من:باش

بعدازرفتن متین بلندشدم و بعداز کمی جمع وجور کردن خونه پای لب تابم نشستم که صدای مایلیم بلندشد بادیدن اسم باران سریع جواب دادم

من:سلام خانوم خانوما کم پیدا شدی؟؟

باران:سلام شما ازوقتی شوهر کردید تحویل نمی گیرید!

من: من ؟؟؟؟

باران خندیدو گفت: بیخی ،زنگ زدم براعروسی دعوتتون کنم

من: وای راست می گی؟؟بالاخره رسمی شد؟؟

باران:اره یک ماهی میشه.

من:بعدتوالان باید بگی؟؟

باران :سرم شلوغ بودراستی ایسا تیام وپریسا چراخطشون خاموشه؟؟

من:راستش ماهم سرمون شلوغ بود تیام چندهفته ای میشه که حافظه اش رازدست داده

باران:چی؟؟یعنی هیچی یادش نمیاد

من:نه تاشونزده سالگیش ویادشه اما ازاون وره بعد هیچی یادش نمیاد

باران:دکتر چی گفت؟؟

من:دکتر گفت معلوم نیست چقدرطول می کشه تا حافظش وبدست بیاره شاید فردا شاید یکماه یا حتی بیشتر

باران:خوبه حداقل همه ی حافظش وازدست نداده پس پریساچی؟

من: والا پریسا فعلا افتاده روی دنده لج

باران: باکی؟ آبتین

من: نه بامن، حرفا میزنیا

باران: من نبودم چه اتفاقاتی افتاده ها، پس بشون بگو

من: باش

باران: به ساناز و سامانم بگو

من: حتما خدا حافظ

باران: خدا حافظ

بعد از کمی حرف زدن با باران و جمع و جور کردن خونه متین دنبالم اومدو همراه رامتین و تیام و پریسا و آبتین به سمت خونه ی مادرش رفتیم.

خانم نیک اندیش با خوشحالی از مون استقبال کرده و به سمت پذیرایی راهنماییمون کرد

متین با دیدن آماده بودن مادرش گفت: ماما ن جای می خواستید برید

خانم نیک اندیش: اره می خواستم برم بهشت زهرا سرقبر پدرتون و مریم

نگاهی به پسرانداختم که برای یک لحظه چشماشون رنگ غم گرفت

تیام: ببخشید مریم کیه؟

رامتین: عزیزم مریم خواهرمونه

متین نگاهی به جمع انداخت و گفت: بلندشید همگی باهم می ریم

همه از حرف متین استقبال کردن و همگی به سمت بهشت زهرا به راه افتادیم

به احترام خانم نیک اندیش عقب نشستیم و با اصرار زیاد از خانم نیک اندیش خواستیم جلوبشیننه

بارسیدن به بهشت زهرا همگی پیاده شدیم و سرقبر رفتیم.

باردومی بود که میومدم یکبارم قبل از عروسی بامتین اومده بودم

بعد از این که عکس مریم و دیده بودم فهمیده بودم چرا رامتین و متین و آبتین می گفتن من شبیه مریمم . من خیلی شبیه مریم بودم با این تفاوت که چشمای من ریز بودن و چشمای مریم درشت تروالته زیبا تره من .

متین و رامتین شروع به گلاب ریختن کردن و آبتین به سنگازل زده بود. و پریسا و تیام مشغول خوندن فاتحه بودن.

خانم نیک اندیش سرقبر شوهرش نشسته بود و بالبخندو زیر لب مشغول نجوا باشوهرش بود. متین می گفت هیچ وقت نشده که گریه ی خانم نیک اندیش و بیینه و خانم نیک اندیش هیچ وقت جلو اونها بعد از مرگ پدر و خواهرش حتی دانه ای اشک هم نریخته می گفت خانم نیک اندیش می گفت نمی خوام با گریه ی ما پدرتون و مریم ناراحت بشن .

بعد یک ساعت دوباره به خونه ی خانم نیک اندیش برگشتیم و خانم نیک اندیش به سمیرا گفت غذا را آماده کنه.

همگی سر میز نشسته بودیم و مشغول خوردن بودیم .

خانم نیک اندیش برای عوض کردن حال و هوای بچه ها گفت: نگفتید من کی مادر بزرگ می شم؟؟

باحرف ناگهانی خانم نیک اندیش غذا تو گلوی پریسا افتاد و پریسا شروع به سرفه کرد و آبتین بالبخندی شیطانی برای اینکه حرص پریسا را در بیاره به اونگاه می کرد. تیام نگاهی به رامتین انداخت و بادیدن نگاه رامتین سریع نگاهش واز رامتین گرفت و سرش و پایین انداخت .

من موندم و متین که من بدون اینکه نگاهی به متین بندازم به غذا ام ادامه دادم

خانم نیک اندیش خنده ی ریزی کرد و گفت: من منتظر جوابم

آبتین نگاهی شیطانی به پریسا انداخت و گفت: ماما من از خدایه شما رابه ارزو تون برسونم اما فعلا پریسا نمی خواد

پریسا با چشمایی گرد به آبتین نگاه کرد و حرفی نزد

متین: ماما برای این حرفا هنوز زوده

خانم نيك اندش: تقريبا چهارماهه از عروسيتون گذشته ! هنوز زوده؟؟؟؟؟

رامتين: متين و آبتين ونمي دونم اما ما فعلا قصد نداريم

متين: اره ما خيلي وقت نيست باهم ازدواج كرديم و هنوز وقت داريم

آبتين: جدا از شوخي فعلا پريسا بچه است زوده

برعكس تصوراتم خانم نيك انديش لبخندي زدوگفت: خوش حالم كه پسر ام اونقدر بزرگ شدن
ومي تونن از پس زندگيشون بريان ، من با اين حرفم فقط مي خواستم شمارا بسنجم .

من دوست دارم نوه داشته باشم اما به موقع اش مي خوام فعلا تمرکز تون روي ساختن خودتون و
احساساتون باشه .

باحرف خانم نيك انديش همه به طرف خانم نيك انديش برگشتيم وباتعجب به اوچشم دوختيم

همه برگشتيم وباتعجب به خانم نيك انديش نگاه كرديم.

خانم نيك انديش بدون حرفي خنديدومشغول خوردن شد.

يعني ممكن بود همه چيز وفهميده باشه ؟؟

برگشتم وبه متين نگاه كردم كه متفكر مشغول غذا خوردن بود.

بعد از غذاوكمي نشستن خدا حافظي كرديم وبه خونه برگشتيم

توراه بوديم كه طرف متين برگشتم وپرسيدم :به نظرت مادرت جريان ازدواج صوري وفهميده؟؟

متين همون طور كه جاده رونگاه مي كردگفت:فكرنكنم

بعد از اين كه به خونه رسيديم .همراه بچه ها وارد خونه شديم.

كنار تيام وپريسان شستم وگفتم:اخرفته ي ديگه عروسي بارانه

تيام:يا پدرام؟

من:اره

پريسا: بالاخره خريش كرد

آبتين كه حرف پريسا راشنيده بود برگشت ومشكوك به پريسانگاه كرد

پريسا اخمي كردوگفت: چته؟؟

آبتين درجواب پريسا اخمي كردوبه طرف برادرانش برگشت وبه صحبت به ان هامشغول شد

پريسا نگاهی گذرا به آبتين انداخت وگفت: فكرنكنم اجازه بده؟

تيام بي خبرازهمه جا گفت: چرا؟

من: چندروزه باآبتين مشكل پيدا كرده

به طرف پريسا برگشتم وگفتم: تعصير خودته،

پريسا: تودوست مني يا

پريدم تو حرفش وگفتم: دوست تو ولي حق بده مثلا الان كاريت نداشت خودت پريدي بش ،

پريسا: اوف ايسا

من: اين چندروز وروعصابش نرو باش خوب باش راه ميادبات

پريسا عصبى شدوگفت: باز دوباره حرف خودت ومي زني خواهرمن؟؟ بت مي گم

پريسا باياداوري تيام كه ازصوري بودن عروسي بي خبره حرفش را ادامه ندادو گفت: اصلا ولش كنيد.

من: تيام توهنوز چيزي وبه خاطر نياوردى؟

تيام باناراحتى گفت: نه فقط؟

پريسا: فقط چي؟؟

تيام: نمي دونم ،نمي دونم چرا احساس مي كنم بعضى چيزا درست نيست

من: مثلا

تيام: مثلا رفتارهاي رامتين احساس مي كنم ازبعضى ازسوالات فرار مي كنه .

پریسا: اینا همه فکروخیاله ایشال... وقتی حافظت و بدست آوردی همه چیز درست میشه

تیام: شاید

تیام

روز ها می گذشت ومن هنوز چیزی یادم نیومده بود .

امروز بعداز رفتن رامتین تصمیم گرفتم کم کشو باو کمذاتاق وبگردم شاید چیزی باشه که بتونه کمکم کنه.

اول به سمت کثوبارفتم که تو سه تاشون چیز بدر بخوری پیدا نکردم .

به سمت کمد لباسارفتم که اونجا هم چیزی پیدانکردم همین طور مشغول گشتن بودم که جاآینه ای نظرم وجلب کردتااون جایی که یادم بود تاحالا به سمت چپ کمد دقت نکرده بودم

به طرف آینه نسبتا متوسطی که درپهلوی کمد قرارداداشت رفتم ودستی بروی آن کشیدم یعنی ممکنه چیزی پشت آینه باشه که به حافظم کمک کنه؟؟؟؟؟؟؟؟

باکشیدن آینه ،آینه مانند دری کثوبی کناررفت ،درپشت آینه قاب عکسی قرارداداشت قاب عکس پشت به رورابرداشتم و قاب را به طرف خودم برگردوندم .

شیشه ی قاب شکسته بودو عکس دختری زیبا دردون قاب بود.

چهره ی دختر خیلی اشنا می آمد،کجا دیده بودمش؟؟عکس این دختر اینجا چکار می کرد؟

باشنیدن صدای رامتین سریع قاب را درجایش گذاشتم و دوباره پشت آینه پشت به رو گذاشتمش و درآینه ای رابستم .

رامتین وارداتاق شدوگفت:چکار می کنی؟؟چرا هرچی صدات می زنم جواب نمی دی؟

من: ببخشیدداشتم لباس عوض می کردم

رامتین سیم کارتی به طرفم گرفت وگفت: اینم سیم کارت ومبایلت

من:مرسی

رامتین: اون یکی وسوزوندم شمارتم فقط به همکلاسیات وادمای مطمئن می دی

اخمی کردم و گفتم: چشم امر ديگه

رامتين باديدن اخم من خنديدوگفت: امر نيست خواهشه

من: رامتين ساعت دوازده مي تونم برم دانشگاه؟

رامتين: دانشگاه؟

من: اره خسته شدم مرخصي اي كه متين برام گرفته بودهم تموم شد

رامتين: باش آماده شو خودم مي رسونمت

من: من نگفتم تو برسونيم ،خودم باماشينم مي رم

اين باررامتين اخمي كردوگفت: خودم مي برمت

بابدخلي سوار ماشين شدم و درومحکم بستم .

برعكس انتظارم رامتين نگاه خونسردي بم انداخت و ماشين وروشن كرد .

من: حالا چي مي شد خودم برم؟

رامتين: چيزي نمي شد ولي فعلا بهتره خودم ببرمت وبيارمت ،

به چهره ي خونسرد رامتين اخمي كردم و نگاهم وبه جاده دوختم .

بارسيدن به دانشگاه بدون اين كه ازرامتين خداحافظي كنم سريع پياده شدم و بدون اي كه

نگاهي بندازم سريع به طرف دانشگاه رفتم.

بعد ازدور شدن از رامتين تازه فهميدم چه غلطي كردم ،حالا چطور كلاسم وپيدا كنم؟؟؟؟دستم به

طرف كيفم بردم كه يادم افتاد گوشي وتو ماشين رامتين جا گذاشتم !

قدم هاييم رايواش كردم دنبال چهره ي آشنايي بودم باشنيدن اسمم به طرف عقب برگشتم

پسري به طرفم اومدوگفت: تيام چرا هرچي صدات مي زنم جوابم ونمي دي ؟

{ خدایا اين ديگه كيه؟؟ }

من: ببخشيد حواسم نبود

پسر: بيا اينم گوشيت !

به دستي كه به طرفم دراز شد نگاه كردم گوشيم كه تو ماشين رامتين بود دست اين چكار مي كنه؟

من: ببخشيد مي تونم پيرسم گوشي من دست شما چكار مي كنه؟

پسرنگاهي بم انداخت بايادآوري چيزي دستي به پيشونيش كشيدوگفت:اصلا يادم نبود حافظت وازدست دادى، من سامانم پسر خاله ي رامتين و هم كلاسيت ،تو پاركينگ دانشگاه رامتين و ديدم كه گوشي و داد بت بدم.

گوشي وگرفتم وگفتم: مرسى ،ميشه كلاس ونشونم بديد ؟

سامان : اره بيا بريم دخترا منتظر تن

من: دخترا؟

سامان : آيسا وساناز ديگه.

با سامان وارد كلاس شدم باديدن آيسا به طرفش رفتم وكنارش نشستم

من: سلام ،آيسا اين سامان همونيه كه گفتي برادر سانازه؟

آيسا:اره چرا اين قدردير كردى؟

من: مي دونى كه يادم نمياد

نگاهي به دور وبرم انداختم وگفتم: تااون جايي كه يادمه گفتي پريساهم بامونه ؟

آيسا: اره بامون ولى بعضى كلاساش

بايادآوري عكسى كه تو اتاق ديدم به سمت آيسا برگشتم وگفتم: آيسا ،رامتين قبل از اين كه بامن

ازدواج كنه،باكسى بود؟يعنى منظورم اينه دوست دخترى نامزدى؟

آيسا:نه تااون جايي كه من مي دونم رامتين اهل دوست دختر نبودونيست ،نامزدم نه فقط قبلا قبل

ازاينكه باتو اشنايشه ،وقتي بيست ودو بيست وسه سالش بوده كسى ومى خواسته كه بش نرسيده

،چى شد كه پرسيدى؟

من:همین طوری می خواستم بدونم قبل ازمن کسی تو زندگی رامتین بوده یانه

پریسا

تو وان نشسته بودم وبه کارای ایتین فکر می کردم؟ یعنی راست گفته بود دوستم داره؟ نه بابا خودش گفت که دیگه عاشقم نیست ،پس چرا رفتاراش اینطوری شده ؟ دیگه جشن نمی ره ؟ تو مایلش اسم یه دختر پیدا نمیشه ؟ سربه زیر می ره شرکت وبرمی گرده؟یعنی باورکنم که عاشق شده ودست ازکاراش برداشته ،محکم به پیشونیم زدم وگفتم پریسا چی می گی؟ آبتین وعشق؟؟؟؟؟شاید همون طور که گفت فقط بخاطر متاهلیشه که دوست داره زنگیش عادی باشه وقتی میاد خونه غذاش آماده باشه ،زنش همه جور درخدمتش باشه ؟؟

پوفی کردم وازوان بیرون اومدم ازبس که تو خونه موندم کم کم داشتم خل می شدم حوله را دور خودم پیچیدم و به طرف اتاقم رفتم .داخل اتاق شدم و کمدم وباز کردم بادیدن کمدخالی وبستم ودوباره باز کردم

اخمی کردم پس لباسای خودم کجان ؟؟؟نگاهی به اتاق انداختم که خالی بود

آبتین: نگرد نیست

باصدای آبتین جیغی کشیدم و به طرفش برگشتم: تواینجا چکار می کنی؟ لباساووسایلای من کجاین؟؟

آبتین جوابم وندادوروی تخت نشست

من:آهای باتوام ، لباسام کجاین؟

آبتین باخونسردی نگاهی به سرتاپام انداخت وگفت: تو اتاقمون

باعصابانیتی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم: یعنی چی اتاقمون؟؟؟؟؟؟

آبتین : یعنی اتاق من وشما

بی توجه به موقعیتی که داشتم گفتم : شوخیه جدیده؟وسایلام کجاین ؟

آبتین : ا تا..... قمون...

نخیر بحس کردن بااین اقا فایده نداشت به طرف اتاق آبتین رفتم به جای تخت یک نفره ی همیشگی تختی دونفره قرارداداشت و گوشه ی اتاق میزی وجودداشت که اسپره ها و عطر های من واون روی اون بودن.

کنار کمدش کمد دیگری وجودداشت به طرف کمد رفتم درراباز کردم بادیدن لباسای رنگارنگ بالاخم به طرف آبتین برگشتم که خندش وحفظ کرده بود

من:اینا چین؟؟؟

آبتین: معلومه لباس

باخشمی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم: آبتین لطفا کم کم دارم یخ می زنم لباسای من کجا هستن؟؟؟؟

آبتین: مگه نمی بینی؟؟ اینان دیگه

من:منظورم لباسای خودم؟

آبتین: انداختمشون

من: یعنی چی انداختمشون ؟ اصلا به چه اجازه ای به وسایلا ی من دست زدی؟

آبتین :نیازی به اجازی نمی بینم تازه ما باهم این حرف رانداریم

اومدم حرفی بزنم که گفت: تمام لباسای پسرون و انداختم رفت .به جاش ایناراگرفتم تاسرما نخوردی بهتره یکیش وبپوشی.

وبعدبدون اینکه منتظر حرف از من باشه ازاتاق بیرون رفت

یکی یکی لباسارادرادم ونگاهی بشون انداختم بی حوصله یکیشون وانتخاب کردم وپوشیدم .

حوله رادور سرم بستم وبرای پرسیدن جای سشوارازاتاق خارج شدم .

آبتین روی مبل نشسته بودومشغول تماشاکردن تلویزیون بود بادیدن من اخماش توهم رفت

آبتین:برو موهات وخشک کن

اخمی کردم ودرحالی که می نشستم باشیطنت گفتم:نمی خوام

ابتين: پريسا موهات و خشك كن سرما مي خوري

من: نمي خوام

باعصابانيت بلندشده به سمت اتاق رفت و سشوار به دست برگشت كنارم نشست و سشوار و به برق زد خواستم بلندشدم كه دستم و گرفت و نشوندم

- بشين

براي اولين بار از تحكم صدای ابتين ترسيدم و سرچام نشستم.

ابتين دستش را از دستم بيرون كشيد و گفت: برگرد

بدون اين كه حرفي بزنم حرفش و گوشت دادم و پشت به اونشستم .

حوله ای كه تو سرم بودو در آورد و مشغول خوش كردن موهام شد .

ابتين درحالي كه سشوار در دستش گرفته بود و موهام خشك مي كرد گفت: دختر اخه من به تو چي بگم؟ چرا وقتي صلاح و مي خوام بامن لجبازي مي كني؟؟ من كه بدی تورانمي خوام؟ فردا مريض شدی من چكار كنم؟ اخه به فكر من نيستی به فكر خودت باش

برگشتم و به ابتين نگاه كردم جوابي نداشتم بش بدم.

انگار كه خودش فهميده بود بلند شد و سشوار و از برق بيرون كشيد و به سمت اتاق رفت.

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم ابتين روي تخت نشسته بود و به ديوار خيره شده بود

اين قدر تو فكر غرقه كه متوجه من نشده بود مي دونم خيلي وقته ناراحته ديگه از ابتين شاد و سرزننده خبري نبود باورم نمي شد تمام اين ناراحتيا را من به وجود آورده باشم اما من چي مي دونستم با وارد شدن به زندگي ابتين اين طوري ميشه؟

من: ابتين

ابتين نيم نگاهی بم انداخت و گفت: بله

آخ وقتي جوابي ندارم چرا الكي صدا ش مي زنم.

من: چيزه... امروز شركت نداري؟

پوز خندی میزنه ومی گه:رفتم واومدم

باتعجب می گم: ا... کی رفتی؟ کی اومدی؟

ابتین: وقتی جنابعالی خواب بودی رفتم وقتیم اومدم حموم بودی

حالا منظور پوز خندش ومی فهمم می گه توچه جور زنی هستی که از شوهرت بی خبری؟

باناراحتی روی تخت می شینم ومی گم:باشد ابتین تو بردی، من بی مسئولیتیم، بی لیاقتم، من....

نگاهم وبه چشمای ابتین می دوزم و می گم:ابتین من ازاین زندگی خسته ام، خسته شدم ازبس که باهم بدیم، باهم نمی سازیم، همدیگرو بزور تحمل می کنیم لطفا...لطفا بیا به طور توافقی ازهم...

ابتین باعصبانیت چشماش وروهم فشار می ده ومی گه: پریسا تاچیزی بت نگفتم بروبیرون

بی توجه به حرفش می گم:نه ببین ابتین ...

ابتین می پره تو حرفم ومی گه:تا دهننت ونبستم گمشو بیرون

آبتین

بایرون رفتن پریسا پلک هام وروی هم گذاشتم وبه اتفاقات امروز فکر کردم،صبح از خواب بیدار شدم و به شرکت رفتم وبرگشتم باشنیدن صدای آب که ازحموم می آمد فهمیدم پریسا تو حمومه به طرف ماشینم رفتم لباسایی و که براش خریدم درآوردم و به طرف اتاق خودم بردم کمدوتختی که سفارش داده بودم و به کمک کارگرطرف اتاقم بردم وبیشتر لباسای پسرונה ی پریسا وبیرون انداختم ووسایل شخصیش وبه اتاقم منتقل کردم.

مطمئن بودم امروز جنجالی به پا می شه. اما می خواستم این راه هم امتحان کنم.

بایرون اومدن پریسا باصورت خیس وحوله ی دور کمرش دلم براش ضعف رفت خیلی خودم و کنترل کردم که به سمتش نرم و درآغوشش نگیرم.

دراون حالت و اخم غلیظش واقعا بامزه شده بود.

بایرون اومدن پریسا ازاتاق بادیدن لباسی که براش خریده بودم اخمی کردم و لبخندم پشت چهره ی عصبانیم مخفی کردم وگفتم:بروموهات وخشک کن

برخلاف انتظارم که منتظر بودم پریسا واکنش نشون بده ریلکس کنارم نشست و یکی از ابروانش را بالا انداخت و گفت: نمی خوام

این دختر همه چیش عجیب و خواستنی بود درحالی که هنوز چهره ی خود را حفظ کرده بودم بلندشدم و به طرف اتاق رفتم و باسشوار برگشتم .

سشوار و به برق زدم و باتحکم به پریسا که در حال بلندشدن بود گفتم: بشین

پریسا بدون هیچ مقاومتی حرف گوش کن نشست .

حوله ای که دور سرش پیچونده بود را درآوردم که باعث شد موهای تیکه تیکه و کوتاهش روی صورتش بیفتند.

بالطافت موهایش را از صورتش کنار زدم و مشغول سشوار کشیدن شدم .

شاید دخترهای رنگارنگ زیادی دوروبرم بودند ولی هیچ وقت همچین حسی که در کنار پریسا رداشتم باهیچ کدوم تجربه نداشتم.

بوی تن پریسا و این همه نزدیکی احساس های مختلفی به ذهنم هجوم می آورد و حالتی را درگروم می کرد.

سریع سشوار را از برق کشیدم و به طرف اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم تاکی می توانستم این وضعیت را تحمل کنم؟ تاکی می تونستم چشم از پریسا بگیرم و صبور باشم؟

با داخل شدن پریسا به اتاق نفس عمیقی کشیدم و پلک هایم را باز بسته کردم.

ولی با حرفای پریسا و کلمه ای که پریسا می خواست به زبون بیاره عصبانی شدم و با فریاد خواستم از اتاق بیرون بره.

نمی فهمیدم

نمی فهمیدم چرا اینقدر به طلاق اصرار داره؟ اینقدر من وحشتناک هستم که نمی تواند مرا تحمل کند چرا با وجود این ها من این زندگی و می خوام؟ چرا با وجود دوست نداشتن پریسا هنوز او را می خواستم؟ جواب هایی که قلبم هم از دادن ان ها عاجز بود.

متین

ازاون شب آيسا کنارم مي خواييد وهردوسعي مي کرديم حس وديدمون نسبت به هم عوض کنيم.

اولا باديدن آيسا ياد مريم مي افتادم ونمي تونستم باخودم کنار بيام، اما کم کم تونستم ديدی و که نسبت به آيسا داشتم وتغيير بدم و ديگه با ديدن آيسا ياد مريم نيستم. حالا که توجه مي کردم مي ديدم فرق هاي زيادي بين مريم وآيسا وجود دارد.

ايسا داره تلاش مي کنه ديگه عين گذشته رفتار نکنه اما بدون اين که خودش متوجه بشه بعضي از کاراش رواعصاب مي ره.

احساس مي کنم مدام در حال فرار کردن و طفره رفتنه ، شبا وقتي کنارش مي خوابم فاصلش وحفظ مي کنه و تو خودش فرومي ره. رفتاراش تغيير کرده وقتي نگاهم مي کنه ، کنارم مي شينه ، دستش ومي گيرم ... معذبه و خجالتی.

کلیدوانداختم وواردخونه شدم .

درحالي که کفشهام ودرمي اوردم صدای ايسان واز اشپزخونه شنيدم

ايسا:متين تالباسات وعوض کنی غذا آماده است .

به طرف اتاق رفتم و بعدازتعويض لباس به طرف اشپزخونه رفتم . ازچيزی که مي ديدم شوکه شدم آيسا با تاپ وشلوارک!

باراول بود که ايسا رابا تاپ وشلوارک مي ديدم ،موهاش وباکلیپس بالا سرش جمع کرده بود و تاپ وشلوارک تيره ای پوشيده بود بعد ازاین که قرارشد ديگه تو خونه حجاب نکنه فقط روسريش وبرداشته بود اما هم چنان لباسای آستين بلند مي پوشيدمطمئنا اينقدر سرگرم غذا بوده که يادش رفته لباساش وعوض کنه .

لبخندی زدم و باگفتن سلام ايسا رامتوجه حضور خودم کردم

ايسا برگشت وباديدن من درچهارچوب دراشپزخونه لبخندی زدوگفت: سلام عليكم زوداومدی؟

درحالي که به سمتش مي رفتم گفتم: امروز رامتین زود اومد

ايسا که تازه متوجه ی سرووضعش شده بود سريع نگاهش وازم گرفت وگفت: وای ببخشيد من الان ميام

بازوی لختش و گرفتم وبه سمت خودم کشیدم وبا شیطننت گفتم: کجا؟؟؟

درحالی که سعی می کرد نگاهش وازم بگیروبازوش واز دستم خارج کنه باکلافگی
گفت:س...سر...سردمه ..برم...لباسام و عوض کنم

دستم وروی صورت سرخش گذاشتم وبا شیطننت گفتم: تو که ازمنم داغ تری
بعدبدون اینکه فرصت اعتراض دیگه ای بش بدم کنارخودم نشوندمش و گفتم: نمی خواد بشین
غذات وبخور .

تمام مدت سرش وپایین انداخته بودو بالا نمی آورد .

من: آيسا

ايسا درحالی که سعی می کرد بغضش وکنترل کنه گفت:ب..بله
قاشق و روی بشقاب گذاشتم و صندلی ايسا روبه طرف خودم کج کردم ودستم وبه طرف چانه ی
ايسا بردم وسرش وبالا اوردم .

لبخندی زدم وگفتم : خانومی خجالت خوبه اما نه برای شوهر ،آدم که از همسرش خجالت نمی
کشه.

آيسا نگاهی به من انداخت و بابغض گفت:م.....مم.....من.....

یکدفعه بغض آيسا شکست واشک هایش روی صورتش جاری شدند باخنده انگشت اشارم و
روی بینیش گذاشتم و گفتم: هیسس ... تو که اینقدر خجالتی نبودی؟

باحرف من ايسا نگاهش راازم گرفت و به پایین دوخت

اجازه ی حرفی بش ندادم واورادراغوش گرفتم سرم را به لاله ی گوشش نزدیک کردم وارام
گفتم:هیچ وقت نگات و ازم نگیر

بازنگ تلفن ايسا سریع ازم جداشدوبه سمت تلفن پرواز کرد

ايسا: سلام مامان

—

-ممنون هردو خوبيم

-

-اره ميايم

ظرفا را در ظرفشویی گذاشتم و در یخچال و باز کردم و پارچ شربتی که آيسا صبح درست کرده بود و از یخچال بیرون آوردم و در لیوان ریختم و پارچ را در یخچال نهادم و در را بستم .

به سمت آيسا که هنوز مشغول صحبت با مادرش بود رفتم و لیوان را به طرفش گرفتم.

لیوان را آرام از دستم گرفت و زیر لب تشکری کرد .

در جواب آيسا سری تکان دادم و روبه رویش نشستم و در حالی که به اونگاه می کردم لیوان شربتی که که در دستم بود را تکان می دادم و آرام آرام می نوشیدم

من: سلام برسون

آيسا نگاهی بم انداخت و گفت: متين سلام ميرسونه

نمی دونم خانم نيك اندیش چی گفت که آيسا دوباره نیم نگاهی به من انداخت و با کلافگی گفت: باش خدا حافظ

با قط کردن تلفن آيسا به سمتم اومد و لیوان خالی و از دستم گرفت

من: چیزی شده؟

آيسا در حالی که به سمت اشپز خونه می رفت آرام گفت: نه می خواست بدونه کی ميايم

می دونستم هنوز معذبه برای راحتیش خودم را بی تفاوت نشان دادم و گفتم :

برا عروسی باران؟

آيسا نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد نگاهم نکنه به آرامی گفت: اره

من: کی هست

آيسا: جمعه

کمی فکر کردم و گفتم: امروز دوشنبه است بابچه ها هماهنگ می کنم چهار شنبه حرکت

از خواب بيدار شدم و نگاهي به متين انداختم كه هنوز خواب بود .

باياد اوري ديشب آهي كشيدم و نگاهم رابه متين دوختم . ديشب به شدت احساس گرما مي كردم كه تارسيدم خونه مانتو و مقنعه ام و دراوردم و به چوب لباسي اويزون كردم و بعد مشغول درست كردن غذا شدم كه زمان از دستم دررفت و متين برخلاف انتظارم زود تراومد خونه . جالب اينجا بود تا صدای درو شنيدم به جای اين كه برم لباس بپوشم گفتم: متين تا لباس بپوشي غذا آماده است!

خدایا الان درباره ی من چي فكري كنه؟

باحضور متين در آشپزخونه و ياد اوري وضع نامناسبم ديگه نمي دونستم چطور توروش نگاه كنم . مطمئنا از خجالت صورتم سرخ شده بود .

تا خواستم يك جور جمع وجورش كنم وبه اتاق برم متين بازوم و گرفت وازم پرسيد كجا مي رم؟ تنها كلمه اي كه اونموقع به ذهنم رسيد اين بود كه بگم سردمه .

متينم فهميده بود اين فقط يه بهانه است كه بتونم از اونجا دور بشم

به اجبار روي صندلي نشوندم و خواست كه غذاي وبخورم ديگه واقعا داشتم اب مي شدم چطور مي تونستم با اون وضعيت جلوش بشينم و غذا بخورم .

كه بعد با صدا زدن متين ديگه نتونستم اشكام و كنترل كنم اشكام رو صورتم جاري شد من از متين ناراحت نبودم مي دونستم خندها و حرفاش فقط به خاطر اينه كه من خجالتيم و كنار بذارم . اما من ... اما من از خودم ناراحت بودم نمي خواستم با كارام باعث اذيتش بشم مطمئنا براش باعث تعجب بود مني كه همش ازش فاصله مي گيرم اونطور جلوش ظاهر بشم .

متين راست مي گفت كه خجالت زن در مقابل شوهر معنایي نداشت . وضعيت نادرست من اونم ندونسته و از سر سهل انگاري در مقابل متين شايد از نظر متين اشكالي نداشت ولي براي من هنوز

سخت بود شايد بگيد تاپ وشلوارك چيزى نيست اما نظرمن دراون لحظه بدترين وضعيتى بود كه من مى تونستم داشته باشم اونم باچه رويى بالبخندبرگردم بگم : سلام زود اومدى؟

واى دوباره كه ياد ديشب مى افتم دوست دارم خودم وخفه كنم.

وقتى متين درآغوشم گرفت ديگه سكته زدنم كامل شده بود واقعا صدائى تلفن دراون لحظه بهترين صدا بود.

دستى به موهاى متين كشيدم

چطور مى تونستم توروش نگاه كنم ؟؟؟؟

باتكون خوردن متين سريع دستم وعقب كشيدم وازجام بلندشدم.

متين بدون اينكه به خودش بياره ازجاش بلندشدوروى تخت نشست

متين: صبح بخير

روبه آينه وايستادم ودرحالى كه موهام ومى بستم گفتم: صبح بخير

متين ازجاش بلندشدوبه سمتم واومدو ازپشت دستاش ودور كمرم حلقه كردو من تو بغلش گرفت

درحالى كه تقلا مى كردم گفتم: متين چكار مى كنى؟ ولم كن

متين بى توجه به حرفم سرش وتوموهام كردو كنار گوشم زمزمه كرد: خانومم هنوز خجالت مى كشه؟

سرم وعقب كشيدم و گفتم: واى متين ولم كن

متين خنديدوگفت: آيسا نمى دونى وقتى گونه هات سرخ ميشه چقدر خواستنى ميشى .

اين الان چى گفت؟ برگشتم وباتعجب به متين نگاه كردم .

من: متين حالت خوبه؟ ولم كن ببينم

متين گونم وبوسيدودرحالى كه به سمت درمى رفت گفت: عاليم

بارفتن متين تازه ازبهت دراومدم روبه رواينه وايستاده بودم ودستم روى گونم بود

خدايا اين چش شده بود ؟

با کلافگی از کار متین موهام ویستم واز اتاق بیرون اومدم

متین: آيسا بيا صبحانه

به اشپزخونه رفتم وبدون اينكه نگاهی به متین بندازم گفتم : متین من چندبار بگم نمی خورم
متین بی توجه به حرفم من وکنار خودش روی صندلی نشوندوبا لحن جدی گفت: از این به بعد
باید بخوری.

حرفی نزددم و درحالی که شیرم واروم اروم می خوردم نگاهم وبه متین دوختم .متین با حس کردن
نگاهم سرش وبالا آوردو نگاهم کرد سریع نگاهم وازش گرفتم و به خوردن شیرم مشغول شدم.
بعداز خوردن صبحانه خواستم بلندشم که متین گفت می خواد بام حرف بزنه .دوباره پشت میز
نشستم و نگاهم وبه میز دوختم

متین : آيسا

من:بله

متین: میز جوابش وبده .خب دختر میز که بات حرف نمی زنه به میز نگاه می کنی.لطفا به من نگاه
کن

سرم وبلند کردم ونگاهم وبه متین دوختم

من: بله

متین: آيسا مگر قرار نشد قراردادامون وفراموش کنیم؟

من:بله

متین: مگر قرار نشد همدیگرودیگه به چشم شریک زندگی نگاه کنیم؟

من:بله

متین: پس قبول داری که من شوهرتم وتوهم زن منی ؟

چشم هایم راباز وبسته کردم و سرم ودر جواب متین تگون دادم

متین:قبول داری؟

من:....اره

متین: قبول داری دیگه نه؟

باکلا فگی گفتم: آره قبول دارم

متین صندلیم و به طرف خودش برگردوند و گفت: حالا که قبول داری می تونی برام بگی برای چی
ما تصمیم گرفتیم عادی مثل تمام خانواده های دیگه زندگی کنیم

درمقابل سوالش حرفی نزد و سکوت کردم

متین: آيسا

نگاهم وازمتین گرفتم و گفتم: ما برای این ،این تصمیم وگرفتیم که بتونیم راحت تر زندگی کنیم و
روی همه چیز روهم حساب کنیم تا بتونیم باهم بدون هیچ خجالتی حرف بزیم وخواسته های هم
وبرآورده کنیم ..

متین گفت: همه ی اینارامی دونی وبرعکسش وانجام می دی... ایسا ما تصمیم مون و عوض
نکردیم که بدتر رفتار کنیم ... که نگاهمون وازهم بگیریم و تایه چیزی میشه ... خجالت بکشی و
خیلی حرفا رابه من نزنی وبادیدن من فرار کنی وخیلی چیزای دیگه.... من قبولدارم که هنوز
قبول شرایط جدید برات سختهرفتارات ،خجالتات،روگرفتنت،سرخ وسفیدشدنتهمه و همه
برای هردختری طبیعی باشه اما الان یکماهه گذشته و مابه جای اینکه ...به هم نزدیک تر بشیم
ازهم دورتر شدیم می دونم داری سعی می کنی باشرايط کناریبایو درست رفتار کنی من
به هیچ کاری مجبورت نمی کنم.... اما می خوام متوجه ی کارات باشی وبدونی داری چکار می
کنی.... من فقط راحتی وصلاح تو برام مهمه حتی اگه... می خوای شرایط قبل وداشته باشیم من
حرفی ندارم....

پریدم تو حرفش وگفتم: متین می دونم صلاحم ومی خوای همه این حرفا رابه خاطر خودم می زنی
تورااست می گی باکارام نه تنها به هم احساسی پیدانمی کنیم بلکه بدتر ازهم دور می شیم درسته
که تواین یکماه ماهنوز حسی به هم پیدا نکردیم ولی خودتم می دونی مادیگه نمی تونیم شرایط
قبل وداشته باشیم یا حداقل من نمی تونم مرسی باحرفات من وبه خودم اوردی شاید اگه تو نمی
گفتی من متوجه این دورشدن و کارام نمی شدم .

نگاهی بش انداختم وادامه دادم :متین کمکم کن ازت می خوام کمکم کنی.... که باخودم کناربیام برای من که هنوز.... اول راهم سخته.... من ممکنه متوجه خیلی از کارام نشم ولی باور کن ازروی قصدو ازروی دونستن نیست شاید باور نکنی.... ولی برای من خجالت معنایی نداشت ومن ادم خجالتی نبودم ولی نمی دونم چرا درمقابل تو ، ...درکنارتو ..،درآغوش تو ... همچین حسی پیدا می کنم ... که باعث میشه روم وازت بگیرم ...منم می خوام این فاصله ها از بین بره اما ...اما راهش وبلد نیستم

متین لبخند اطمینان بخشی زدوگفت: بعدازاین که خواسته ام وقبول کردی فکر کردم فقط به خاطر اینکه که دوست نداری من وناراحت کنی و درجوابم نه بیاری .فکرمی کردم دوری هات ازروی نخواستن انگار که من به چیزی مجبورت کرده باشم وتو ازسراجبار حرفم وقبول کرده باشی. متین دستانم گرفت وادامه داد : هر دومیون ...هر دومیون باید به هم کمک کنیم تابتونیم از نو شروع کنیم.

متین: خانمی بلند شو که دیرمون شده

باصدای متین پلک هایم راباز کردم و باخواب آلودگی گفتم: ساعت چند؟

متین: ساعت شش باید حرکت می کردیم الان هفته بدو بلندشو

از جام بلندشدم و مانتو وشلواری را که برای طول سفر آماده کردم و پوشیدم وبه طرف حیاط رفتم .

پسرا مشغول چک کردن ماشین بودن و خبری از تیام وپریسا نبود.

رامتین و آبتین بادیدن من صبح بخیر گفتن و دوباره مشغول گذاشتن وسایلا توماشین شدن.

متین: آيسا يه نگاهی کن ببين چیزی جا نداشته باشی

من: قبل ازاین که بیام بیرون چک کردم همه چی وهمون دیشب بت دادم که بذاری صندوق عقب

همون موقع تیام گوشی بدست از واحدشون بیرون اومد

تیام:باش ماما جان کاری نداری؟

تيام: چشم خدا حافظ

تيام: سلام پريسا كوش؟

شونه اى بالا انداختم و روبه آبتين گفتم: آبتين، پريسا

آبتين: گوشيش و جا گذاشت الان مياد

روبه پسرا كردم و گفتم: الان حركت كنيم كى مى رسيم

رامتين: با ايستا دن تو راه و اينجا حساب كنيم ده يازده مى رسيم

پريسا گوشى بدست به سمتمون اومد و گفت: بچه ها ساناز مى گه كى ميادين

متين: بگو ده دقيقه ديگه درخونشونيم

سپس رو كرد به رامتين و گفت: رامتين با دوتا ماشين مى ريم تو و تيام بريد دنبال ساناز و سامان، من و آيسا و آبتين و پريسا هم بايه ماشين.

رامتين و تيام سوار ماشين شدن و آبتين به سمت دررفت و در حياط وباز كرد رامتين شيشه ماشين پايين كشيد و با گفتن: جاده اصلى منتظر تونم بوق زدو رفت.

آبتين به سمت پريسا رفت وساكن وازش گرفت و توماشين گذاشت

متين سوار ماشين شد و ماشين و روشن كرد. آبتين جلونشست و من پريسا عقب.

آبتين به سمت مابرگشت و گفت: از شهر خارج شديم كمربند اتون و ببنديد جريره مى كنن.

آبتين و متين جلو مشغول صحبت بودن و حواسشون به جاده. به طرف پريسا برگشتم و گفتم: تپ جديد زدى؟

پريسا با حرص نگاهى به آبتين انداخت و گفت: كاربيشعورشه

بانارا حتى گفتم: هنوز اوضاع اتون همون طوريه.

پريسا: مى خوام طلاق بگيرم

با تعجب به طرف پريسا برگشتم و گفتم: يعنى.

پريد تو حرفم وگفت: آره من ديگه نمي تونم باش بسازم ، به چه زبوني بش بفهمونم كه نمي
خوامش؟

باشنيدن حرف پريسا اخمي كردم ونگاهي به آبتين انداختم كه مشغول صحبت بامتین بود دوباره
برگشتم سمت پريسا وگفتم: آبتين بت چي گفته؟؟

پريسا: ميگه احساسش ، حسش خواهر برادري نيست من وبه عنوان يه همسر مي خواد يه زن مي
خواد مي فهمي؟؟

من: درست بگو بينم چي ميگي؟؟ يعني چي؟؟ يعني ميگه تورا..

پريسا: نمي دونم ، هي ميگه كه من ودوست داره ميگه بدون من نمي تونه زندگي كنه از اين چرت
وپرتا

من: اصلا فكر نمي كردم آبتين همچين ادمي باشه ، باوجود دخترای رنگ و بارنگي كه دورش ريخته
گير داده به تو

پريسا برگشت به سمتم وگفت: مگه تونمي دوني ؟

من: چي؟؟

پريسا: آبتين خيلي وقته كه ديگه از كاراش دست برداشته

كمي ارومتر شدم وگفتم: اين كه خوبه؟

پريسا: آيسا چراني فهمي؟؟ چرا الان كه ازدواج كرده بايد دست از كاراش برداره؟؟ فكر كردي من
براي چي با آبتين ازدواج كردم براي اين كه ازاد باشم براي اين كه كسي مثل سپهر بالاي سرم
نباشه

من: پريسا چرا بش فرصت نمي دي ؟ شانست وامتحان كن ؟ به اين فكر كن كه آبتين به
خاطر تو دست از كاراش برداشته؟؟

پريسا: د موضوع همين جاست ، من فكر مي كردم با ازدواج با آبتين يه همپا دارم نه يه نفهم

من: اين وكه راست مي گي الا نفهم باشه تا عاشق تو شده باشه. جدا از شوخي پريسا مابه خيلي
چيزا قبل از ازدواج فكر نكرده بوديم ، درسته كه قرار بود بعد از ازدواج شرايط خودمون و داشته باشيم

اما اين از نظر خيلياى ديگه درست نيست ،من اصلا فکرنمى کردم ايتين ادمى باشه که به اين آسونيا عاشق بشه ولى حالا ..حالا که اين اتفاق افتاده الان که ميگه دوست داره بش فرصت بده باور کن اگه روزى قراربشه ازدواج کنى بهترين کس آبتينه چون باش زندگى کردى هم توانون ومى شناسى هم اون اگه ديدى نمى تونى ..دراون صورت جداشو من وتيامم همه جوړه پشنتيم

پريسازير چشمى نگاهى به آبتين انداخت وگفت: باش فقط يه فرصت!

متين براى ناهار جلوى رستورانى نگه داشت وازمون خواست پياده شيم .

همگى پياده شديم وبعدازاومدن رامتين اينا واردرستوران شديم .روبه رومتين پشت ميز نشستيم وسفارش غذا دادم.

متين: چى شده پكرى؟

اخمى کردم وگفتم: متين خيلى بدى

متين ابرويش را بالا انداخت وگفت :چرا؟

من: مطمئنم تو ازجريان ايتين وپريسا باخبربودى وهيچى به من نگفتى

متين:اره مى دونستم ولى بت نگفتم که الکى دچارعذاب وجدان نشى

متوجه ي نگاه گنگم شد وادامه داد:مى دونم دوستات خيلى برات مهم هستن بادونستن اين موضوع عصبى مى شدى وخودت ومقصر مى دونستى ازطرف ديگه دوست دارم ايتين و پريسا بدون دخالت ما مشكلشون حل كنن ،ماکه هميشه توزندگيشون حضور نداريم ،بهتره غذات وبخورى

درجواب متين سرم وتكون دادم وبه خوردن غذا مشغول شدم بعدازخوردن غذا دوباره سوار ماشين شديم بااين تفاوت که اين دفعه آبتين پشت فرمون نشست ومتين جلو کنارش.

بالاخره ساعت يازده ونيم بودکه به خونه بابام اينا رسيديم .

از ماشين پياده شديم وچمدونا رادراورديم

روبه آبتين کردم وگفتم :بفرماييد بالا

آبتين باشيطنت نگاهى به پريسا انداخت وگفت: ممنون مادر زن عزيزم منتظرمونه

متين خنديدو گفت: ماشين وبير درست رانندگي كن

آبتين: باش خداحافظ

بعدازرفتن آبتين، آرين دروباز كردوماواردخونه شديم وبعد ازسلام واحوال پرسی بامامان وبابا

متين چمدون برداشت به اتاقی كه مامانم بش اشاره كردرفت

مامان: آيسا لباساتون و عوض كنيد بيايد غذا بخوريد

من: باش

متين: آيسا يه لحظه بيا

باصداي متين ازجام بلندشدم وبه طرف اتاق رفتم

من: بله ؟

متين: مي خوام برم دوش بگيرم اين حمومه اتاق اويز نداره لطفا تو اتاق باش دروزدم بم لباسام

وبدي

من : باش سريع دوش بگير مامان برامون غذا آماده كرده

متين درجوابم سري تكان دادوبه حمام رفت . سشوار ولباسام وازچمدون دراوردم وبعدازتعويض

لباس سشوار وبه پريز زدم .

حوله ولباساي متين وازچمدون دراوردم ودرچمدون وبستم وچمدون گوشه ي اتاق گذاشتم

باصداي در زدن متين يكي يكي لباساش وبدستش دادم.

متين درحالي كه داشت موهاش وباحوله خشك مي كرد ازحموم دراومد

من: من حوله رابده ببرم رو بند بزارم سشواروبه برق زدم موهاش وخشك كن

متين تشكردی كردوحوله رابه دستم داد منم باگفتن خواهش مي كنم حوله راگرفتموبه سمت حيات

رفتم.

تيام وقتي رسيديم سامان وساناز وخونه يكي ازعموهاشون پياده كرديم وبه سمت خونه مامانم اينجا

رفتيم

رامتين با راهنماي طاهها ماشين و تو پارکينگ پارک کردوپياده شد. وکيف ووسايلامون و از صندوق عقب درآورد وبه اتاق بالا برد .

طاهها برادر بزرگم نيز باخانوادش خونه مامانم اينجا بودن به سمت مامانم وزن داداشم رفتيم وبعدازروبوسي با آن هابراذر زادم وبغل کردم واز سرشوق چند بار لپش وبوسيدم .

برادرم به سمتم اومدو بچه وازدستم گرفت وبه شوخي گفت: بده بچم وکشتيش،هرکي ندونه فکر مي کنه بار اولته بچه راديدی

باحواس پرتي گفتم: اره فقط عکسش وديدم

باحرف من همه برگشتن وباتعجب به من نگاه کردن.

پدرم: تيام جان حالت خوبه؟

تازه يادم افتاده بودکه خانوادم از فراموشي من چيزي نمي دونن قبل ازاین که رامتين حرفي بزنه باختنده گفتم :اره بابايي معلومه که خوبم داشتم شوخي مي کردم

پدرمادرم که کمی قانع شده بودن حرفي نزدن ولي طاهها باشک به من نگاه مي کرد مطمئن بودم حرفم وباورنکرده .نگاهي به رامتين کردم که متوجه طاهها شده بود .

مامانم وزن داداشم به آشپزخونه رفتن و بابامم بانوش مشغول بازی شد منم براي فرار ازنگاه طاهها به اتاق پناه بردم.

لباسام وعوض کردم وسايلای موردنيازم وروميز گذاشتم درحال مرتب کردن بودم که رامتين وارد شد

-برو مامانت اينجا غذا کشيدن منم الان ميام

ازاتاق خارج شدم ووارد حال شدم مامان اينجا غذا کشيده بودن ومنتظر ما بودن

مامان: تيام رامتين؟

-دستاش وبشوره ميا

وبعد کنار مامان نشستیم پنج دقیقه بعد رامتین به جمع ما پیوست بعد از غذا طاها اینا خدا حافظی کردن وبه خونشون برگشتن منم بااصرار کمک مامان کردم وبعده اتاق برگشتم رامتین روی تخت دراز کشیده بودونگاهم می کرد کنارش خوابیدم وگفتم: امروز روز خسته کننده ای بود

رامتین بی توجه به حرفم گفت: تیام توهنوز چیزی وبه یادنیاوردی؟

باناراحتی نگاهش کردم وگفتم:نه

اهی کشیدوگفت: قول بده اگه چیزی یادت اومد اگه ..اگه درباره ی ازدواجمون زندگیمون چیزی یادت اومد بم بگی بعضی چیزاهست که باید ازخودم بشنوی.

من: رامتین توداری من ومی ترسونی قبل ازتصادفم چه اتفاقی افتاده؟چرااحساس می کنم تو پریسا آيسا يه چیزایی ودارید ازم مخفی می کنید احساس می کنم بام صادق نیستید

رامتین: من قصدترسوندن توراندارم فقط می خوام اگه چیزی اززندگیمون یادت اومد بم بگی تا من باجزئیات برات بگم تاسریعتربه طورکامل حافظت وبدست بیاری قول می دی؟

من:باش اگه چیزی یادم اومد بت می گم

رامتین لبخندی زدوگفت:شب بخیر

من: شب بخیر

داشتم جلو جلوتر می رفتم دختری پیش ماشین رامتین ایستاده بودکمی جلوتررفتم بادیدن چهره ی دختر همون بودهمون عکس ،شیشه وقاب شکسته اونجا چکار می کرد صداش تو گوشم زنگ می زد اومدی عشقم؟ به طرف کسی که دختر نگاه می کرد نگاه کردم رامتین بودصداش تو گوشم می پیچید بهتره سریعتر سوارشی . انگاررامتین ودخترونمی دیدن هردو سوارماشین شدن وازپارکینگ خارج شدن

بعدازخارج شدن اونا من ازپارکینگ بیرون اومدم وبه سمت ماشین رفتم درحال رانندگی بودم که باصدای ماشینی تازه نگاهم به جاده افتاد.....

رامتین: تیام جان ،تیام عزیزم بیدارشو ،تیام

باوحشت چشمام وباز کردم وبه اطرافم نگاه کردم

رامتین: خوبی؟ کابوس دیدی؟

من: آ...آره...آره میش..میشه کمی بم اب بدی؟

رامتین از تخت بلندشده به بیرون رفت کم کم خاطرات برام زنده شد ازدواجم بارامتین سنتی نبود
یه اجبار بوداجبار؟؟چه اجباری بود؟؟برای چی من مجبورشدم با رامتین ازدواج کنم نه تنهامن
چراپریرسا وآیسا اونا چرا این تصمیم وگرفته بودن .خونه ای تو ذهنم بودکه همه بودیم من ،آیسا
،پریرسا ،رامتین وبرادراش داشتیم درباره ی ازدواج صوری بحث می کردیم. اما برای چی
؟؟چراهرسه می خواستیم این کاروکنیم؟؟سوال های متداومی توذهنم بودپس اگه ازدواجمون
صوری بودمن روتخت کناررامتین چکار می کردم؟؟...

رامتین به سمتم اومدولیوان وبه دستم داد

لیوان وازدستش گرفتم و زیر لب تشکری کردم

رامتین: کابوس دیدی؟ چیزی یادت اومد؟

نمی خواستم تاازچیزی مطمئن نشدم چیزی به رامتین بگم باید می فهمیدم رفتارای رامتین چه
معنایی داشت اون دخترکی بود؟؟رفتارای رامتین بعداز تصادف چی بود؟؟

من: نه فقط خواب بد دیدم ببخش بیدارت کردم

رامتین: خواهش بخواب من بیدارم

دوباره روی تخت خوابیدم وگفتم :رامتین تو تاحالا به من دروغ گفتی؟

احساس کردم رنگش پرید ولی سریع به خودش مثلث شدوگفت: چراهمچین سوالی می پرسی؟

من: همین طوری به ذهنم اومد

رامتین برگشت به طرفم ومشکوک گفت: تیام چیزی یادت اومده؟

من: نه چراهمچین فکری می کنی؟

رامتین:هیچی بخواب

مصمم گفتم: جوابم وندادی

رامتین کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: می خوی چی بشنوی؟

صادقانه گفتم: واقعیت

رامتین پلک هایش راروی هم نهاد و گفت: هیچ دروغی وجود نداره، به چیزی فکر نکن راحت بخواب.

حرفی نزدم و به فکر فرو رفتم .

رامتین

نمی دونم چرا امشب خواب به چشم نمیاد. اگر تیام همه چیز به یاد میاورد چی می شد؟؟ من که نمی تونم تا آخر عمر به دروغام ادامه بدم؟؟ تو فکر بودم که با صدای ناله های تیام دستم و روی شونه اش گذاشتم و صدایش زدم

من: تیام خوبی؟ کابوس دیدی؟؟

تیام سرش و تگون داد و بالکنت آب خواست سریع به آشپزخونه رفتم و بالیوان آب برگشتم

بعد از این که آب نوشید

بانگرانی گفتم: کابوس دیدی؟ چیزی یادت اومد؟؟

تیام: نه خواب بد دیدم ببخش بیدارت کردم

من: خواهش بخواب بیدارم

تیام: رامتین تا حالا بم دروغ گفتم؟

با سوالی که کرد تقریبا شوکه شدم ممکنه چیزی یادش اومده باشه؟ وقتی ازش سوال پرسیدم گفت که به ذهنم اومد .

نگاهی به تیام کردم که مصمم منتظر جواب بود. وقتی نگاه مصممش و دیدم گفتم: نه هیچ وقت

بعد از این که تیام چشماش و روی هم گذاشت نفس عمیقی کشیدم تا کی می تونستم به این دروغ ادامه بدم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

xxxxxxxxxx

صبح از خواب بيدار شدم و نگاهی به کنارم انداختم تيام نبود بلند شدم وبع طرف دستشویی رفتم بعد از دست و صورت شستن صدای تيام و شنيدم که برای صبحانه صدايم می زد.

به طرف آشپزخونه رفتم و صبح بخير نسبتا بلندی گفتم و کنار تيام نشستم.

رو کردم به تيام و گفتم: بچه هازنگ نزدن؟؟

تيام: چرا بادختر اهما هنگ کرديم بعد از ظهر بريم لباس بخريم

حرفی نزدم و به خوردن صبحونه مشغول شدم

نمی دونم چرا حس می کردم اخلاق تيام عوض شده يکجور سرد رفتاری کرد هر سوالی که از ش

می کردم سربالا و سرد جوابم می داد اين من و خیلی نگران می کرد ممکن بود تيام همه چيز و به

ياد آورده باشه؟ خودم منتظر همچين روزی بودم ولی با اين دروغایی که من بش گفتم بايد

چکار کنم نمی تونستم همون روز اول بش بگم که ماچجوری باهم ازدواج کرديم

توماشين نشسته بودم و منتظر تيام بودم تا بريم خريد .

صدای زنگ گوشيم بلند شد نگاهی به موبايلم انداختم شماره ناشناس بود جواب دادم

من:الو

-الورامتین!رامتین خواهش می کنم قط نکن

با صدای ستاره اخمام درهم رفت

من:چرا دوباره بام تماس گرفتی؟

ستاره:رامتین من بايد مسئله ای وبت بگم

پوزخندی زدم و گفتم: بهانه ی جدیدته؟

ستاره:نه به خدا موضوعه همسرته

باتعجب گفتم:تيام؟؟چه مسئله ای وجود داره که به تيام مربوط بشه؟

ستاره بی توجه به حرفم گفت: توالان تهرانی؟

باداد گفتم: ستاره حرفت و بزنی ؟ چه مسئله ايه که به تيام مربوط ميشه؟؟

ستاره: باش .. باش فقط دادنزن

نفسم و باحرص بيرون دادم و گفتم: بگو

ستاره: اون .. اون روز كه اومدم شركت .. اون .. روز ... روز ... روز تودفترت عكس تيام وديدم بعدتوپار كينگ كه منتظرت بودم ... م ... من ... تيام و ديدم كه ...

باحرفاي ستاره شو كه شدم اون روز همون روزي بود كه تيام تصادف كرده بود همون روزي كه بش گفتم بيا شركت باهم بريم . همون روزي كه ستاره با اومدنش همه چيز و بهم زد واي نه

باصدای گريه ی ستاره به خودم اومدم

باعصابانيت گفتم: تو الان بايد اين چيزا رابم بگي؟؟ هيچ وقت فكر نمي كردم تا اين اندازه پست شده باشي ؟

ستاره: رامتين ... م .. من ... م ... متاسفم از همكارت شنيدم چه بلايي سرهمسرت اومده .. بخدا نمي .. دونم اون موقع چم شده بود ...

باديدن تيام نداشتيم ستاره به حرفاش ادامه بده وگوشي و قط كردم همه چيز برام واضح شده بود تيام من وباستاره درحالي كه سوار ماشين مي شديم ديده بود

تيام: رامتين چرا حركت نمي كني؟؟

دستي به صورتم كشيدم و گفتم: حواسم نبود

وبعد ماشين و روشن كردم و ماشين به حركت دراومد

حالا علاوه بردور و غام يه مشكل ديگه هم بم اضافه شده بود تيام مارا ديده بود .. كاش زود تر قبل از اين كه اين اتفاقات مي افتاد همه چيز و براي تيام تعريف مي كردم .

بارسيدن به بچه ها تيام پياده شد و به سمتشون رفت . كليدو از جاش خارج كردم و پياده شدم و بعد از قفل كردن ماشين .

همگي به سمت پاساژ رفتيم .

متين و ايسا در حال نظر دادن لباس بودن و پريسا و ابتيان هم كنار هم

نگاهم به تيام افتاد كه نگاهش رابه ويترين دوخته بود به كنارش رفتم و گفتم: كدوم وپسنديدى؟

بدون اين كه بيم نگاهي بندازه گفت :اون ابى براقه

باديدن لباس اخمى كردم وگفتم: خيلى کوتاهه پشت كمرشم بازه

تيام نگاه تمسخرآمیزی بيم انداخت وگفت: من ازتونظر خواستم كه برامن نظر می دی

باجديت گفتم:خير سركارخانوم نظرمين ونخواستيد امانن بايدبگم چه لباسى بايد بپوشى چى نپوشى؟

تيام: فكر كردى زن گرفتى يا برده كه بايدبه ميل وسليقه ى جنابعالى رفتاركنم

من:همين كه گفتم يه چيز ديگه انتخاب كن

تيام: اصلا من چرادارم باتو صحبت می كنم

وبعدوارد پاساژ شد همراهش وارد شدم

فروشنده :بفرماييد؟

خواستم حرفى بزنم كه تيام همون لباس توويترن وخواست براش بيانن وبعدوارداتاق پرورش منم اونجابرگه چقندر!! كناره اتاق وايستادم كه تيام يك لحظه دروباز كردو دوباره بست .

به درزدم وگفتم:چيزى می خواى ؟

تيام: ر....رامتين ...دستم به زيپ نميرسه مياى برام ببندى؟

قبل ازاین كه جوابى بدم

تيام ازپشت درگفت: منم ازلباساى باز بدم مياداین لباس كت داره براى دامن کوتاهشم يه جوراب شلواريى يه ساپرتى زيرش می پوشم

باحرف تيام لبخندى زدم وواردروشدم تيام سرش وپايين انداخته بودو پشتش به من بود كه زيپ وببندم .

تيام اروم گفت:ممنون

جوابى ندادم ويكى ازدستام وروى شانه ى داغش گذاشتم وبالاون يكى دستم زيپ و بالا كشيدم

وبع سرم وبه لاله ی گوشش نزدیک کردم وگفتم: هیچ وقت برای امتحان غیرت مردت لجبازی نکن !!

وقبل ازاین که منتظر حرفی از تیام باشم از اتاق خارج شدم

آيسان

همراه دختر اوارد تالارشديم وبه سمت رختکن رفتيم بعد از عوض کردن لباسامون بیرون اومدم وبه سمت متین رفتم . نگاهی به ساناز انداختم از وقتی فرشادر فته بود دیگر شادابی گذشته رانداشت .

باورود عروس داماد همگی از جایشان بلند شدند و برایشان دست زدند.

همراه متین به سمت باران رفتيم

باباران روبوسی کردم و روبه پدرام گفتم : تبریک می گم اقا پدرام

متین هم مردونه به پدرام دست داد و تبریک گفت.

بعد از ما ابیتین و پریسا بودند و پشت سرشان تیام و رامتین به همراه ساناز و سامان.

با شروع شدن اهنگ باران و پدرام به اصرار مهمانا به وسط رفتن. ابیتین و پریسا هم به تبعیت از بقیه به وسط رفتن.

نگاهی به ساناز انداختم که روی صندلی نشسته بود و بی توجه به غرغرای سامان به زمین چشم دوخته بود. ای کاش من هم برادر بزرگ و دل نگرانی مثل سامان داشتم . می دونستم سامان از یکی از دخترهای دانشگاه خوشش می امد اما به خاطر روحیه و وضعیت خواهرش سکوت کرده بود.

با صدای متین به خودم اومدم

متین: برو پیشش

بالبخت از متین تشکر کردم وبه سمت ساناز و سامان رفتم با صدای من هردو سرشان را بلند کردند و به من نگاه کردن

من: سامان برو پیش متین، من با ساناز حرف می زنم

بی حرف بانگاه غم زده به طرف متین رفت .

کنار ساناز نشستیم و نگاهش کردم.

من: کارت اشتباهه !

سرش را بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد ادامه دادم: کارت اشتباهه چون علاوه بر خودت خانوادتم داری نابودمی کنی ، متین میگه مادرت می خواد بدونه چته که همش تو خودتی؟؟ چرا همش تواتاقتی؟؟ برادرت برای دروغ نگفتن به مامانت همش از خونه فراریه . چرا متوجه خانوادت نیستی تو علاوه بر خودت اونا هم داری اذیت می کنی.

ساناز بی توجه به حرفام گفت: هنوز باش در تماسی

باناباوری نگاهش کردم و گفتم: یک نگاه به برادرت بنداز؟ می فهمی من چی می گم؟؟ فرشادومی خواستی چرا منفی دادی؟؟

ساناز نگاهش رابه من دوخت ادامه دادم: تو برای موندن در کنار خانوادت نه گفتی والان اصلا حواست به خانوادت نیست ..

ساناز: می گی چکار می کردم؟؟ نمیتونستم با فرشاد برم از اون ور ترس داشتم از تنها موندن ترس داشتم دوست دارم با فرشاد باشم اما اینجانه کشور غریب.

با تاسف نگاهی به ساناز انداختم و گفتم: می دونم برات سخته ولی فرشاد و فراموش کن حالا که اون رفته دیگه بش فکر نکن سعی کن بانبودش کنار بیایی.

ساناز سرش و پایین انداخت و به زمین خیره شد.

متین با دیدن حال ساناز فهمید نمیتونستم کاری کنم به سمت ساناز رفتم و دستش و گرفت و گفتم: این خواهر ما باما می رقصه؟

ساناز باناله گفت: بیخیال متین

متین با گفتن راه نداره دست ساناز و گرفت و وسط برد.

سامان بانا راحتی کنارم نشست و گفتم: روز به روز افسرده تر میشه

لبخندی زدم و گفتم: این روزا هم تموم میشه

سامان به حالت مشکوکی نگاهم کرد و گفت: تو چیزی میدونی؟

چشمکی زدم و گفتم: حالا

سامان: جون متین خبریه؟

نگاهی به سامان انداختم و گفتم: به ساناز هیچی نگیانمی خوام امیدواری الکی بش بدی شاید همین روزا فرشاد بیاد

سامان اخمی کرد و گفت: غلط کرده می خواد بیاد دوباره ساناز و داغون تراز این کن و بره ...

باخم غلیظی گفتم: مواظب حرف زدنت باشا پسر عمه من همچین ادمی نیست فرشاد داره بخاطر ساناز تمام تلاشایی که این چند سال کشید و ول کنه و بیاد از صفر شروع کنه

سامان: باش بابا چرا عصبانی میشی پسر عمه ی شما گل

من: اها افرین

با اومدن ساناز و متین از جام بلند شدم و به طرف متین رفتم

آبتین و پریسا و رامتین و تیام به جمعمون پیوستند

متین: خانوما آمادشید بریم دیگه باید زود بخوابیم فردا تور اهیم .

تیام: فردا برمی گردیم؟

آبتین: اره مامان دست تنه است به کار اوارد نیست.

همگی از باران خدا حافظی کردیم و به خونه برگشتیم و وسایلا را آماده کردیم تا فردا به تهران برگردیم.

یک ماه بعد

فردا تولد امام علی بود و روز مرد می خواستم به شک و تردید های خودم و متین پایان بدم و زندگی ارومی داشته باشم متین به خاطر پروژه ای که به تازگی گرفته بود سرش شلوغ بود و دیر تر میامد خانه می خواستم برای اولین بار بدون هیچ تردیدی متین و شیفته ی خودم کنم با این که سخت بود اما می خواستم امتحان کنم مانتوم و پوشیدم و همراه پریسا و تیام بیرون رفتم

من: می خواين برآبتين و رامتين چي بخريد؟

نگاهي به چهره ي بي تفاوت هردوانداختم و گفتم: چتونه؟؟

پريسا با تعجبي نگاهم کرد و گفت: آيسا معلومه چته ازدواج ما وا...

فهميدم پريسا مي خواست چي بگه مي خواست بگه ازدواج ما واقعي نسيبت ويه قراردادده

با چشم و ابرو بش اشاره کردم که جلوتيام حرف نزنه تيام متوجه نگاهم شد و بالاخر گفت: چي

وداريد از من پنهان مي کنيد؟؟ خسته شدم از اين همه انکار من همه چي ومي دونم..

پريسا با صدائي که تقريباً شبیه فریاد بود گفت: همه چي؟

تيام: اره مي دونم، مي دونم از واجامون الكيه، بسه اين همه تظاهر شما يعني دوستاي من

بوديد و به من هيچي نگفتيد گذاشتيد من تو نفهميه خودم بمونم گذايد به رامتين به چشم يه

شوهر نگاه کنم گذاشتيد به اون خيانت کار به چشم يه همدم يه همسر نگاه کنم

من: خيانتکار؟؟ درباره ي چي صحبت مي کنی؟؟

تيام: من اون دختر و ديدم که سوار ماشين رامتين شد مثل اريا، مثل اريا که از احساسات من سوي

استفاده کرد شما بر اريا کمکم کرديد اما بارامتين همکاري کرديد کاري کرديد که عاشقش بشم

مي فهميد عاشق يه خيانت کار!!!!

تيام تقريباً به گريه افتاده بود پريسا بشکه ابش وبه طرف تيام گرفت و گفت: بخور اروم بشي

تيام بشکه را از پريسا گرفت و سر کشيد

من: از کي همه چي يادت اومد؟

تيام: يکماه پيش يه چيزايي ومي ديدم اما مفهوم نبود تا دو هفته پيش کامل همه چي وفهميدم

اونروز که من تصادف کر دم رامتين و با دختری ديدم که داشت سوار ماشين مي شد

پريسا: از کجايي دوني که رامتين داره بت خيانت مي کنه؟؟ رامتين اگه ادم درستي نبود بت د.س.ت

د.ر.ا.زي مي کرد رامتين همچين ادمي نيست دليل نميشه چون يه دختری و سوار ماشينش کرده

بالون سروسحري داره

تيام: من عکس اون دختر و تواتاقش ديدم

پریسا: بازم دلیل نمیشه ولی اگرم اینطور باشه یا حتی نباشه ما طرف تو ییم تيام مافقط خوشبختی تورامی خوايم حتی اگه من وتيام از آبتين ومتين جداشيم .

من: یعنی چی جداشيم؟؟

پریسا خصمانه نگاهم کرد و گفت: تو طرف کی هستی؟؟ هر سه مون به خاطر دلایلی که داشتيم ازدواج کردیم تو قانون نانوشته ما عشق وعاشقی نبود آيسا من که تصميم وگرفتم بالا خره از آبتين جدا ميشم بعد می دونی ممکنه متين چقدر به خاطر ماسرزنشت کنه چقدر بت زخم زبون بزنه؟؟

باترس گفتم: می خواين چکار کنید؟

پریسا بابی تفاوتی گفت: خیلی راحت جدای شيم

نگاهی به تيام انداختم که بادودلی به پریسا نگاه می کرد

به پیشنهاد دخترا امشب همه خونه ی ما بودن تا درباره ی تصميمی که گرفتيم به پسر ابگيم هنوز نمی دونم باچه رویی می خوام اين کارو کنم؟؟ دوست داشتم زندگی بامتين داشتم وادامه بدم اما از طرفی دوستامم برام مهم بودن یجورایی من باعث شده بودم که پریسا وتيام بالبتين ورامتين ازدواج کنن واین باعث میشد من رو تصميمی که گرفتم مصمم تر بشم .

آهی می کشم برای فکرای که امشب داشتم می خواستم بامناسبت روز مرد متين وغافلگیر کنم هردوازنو شروع کنیم بدون ازدواجی از قرارداد ،مصلحتی اما حالا...

باصدای زنگ در نگاهم به دخترامی افتد هر سه بادلهره نگاهی بهم می اندازيم .

نفس عمیقی می کشم وبه طرف در می رم دروباز می کنم .هر سه برادر بالبخندوسلام وارد می شوند.

بالبخندکم جونی به نگاه های متين جواب می دم .

غذارا به کمک تيام وپریسا روی ميز میکشيم وپسرا را صدا می کنم

بانشتن پشت ميز يادم میفته پارچ اب وجا گذاشتم بلند می شم تابه طرف اشپزخانه برم

متين: کجامی ری؟

چطور می تونستم بش نگاه کنم بدون اینکه نیم نگاهی به متین بندازم گفتم: می رم اب و بیارم

متین: بشین خودم میرم

من: نمیخواه بلندشدم دیگه

بدون این که منتظر جوابش باشم به طرف اشپزخونه می رم پارچ اب و بر میدارم

از حال صدای متین به ومی شنوم که ازدختر می پرسید اتفاقی افتاده؟؟

تیام: نه چطور؟

متین: هیچی

پارچ وروی میز می دارم ودوباره کنارمتین می شینم

بعدازشام پسرا درپذیرایی کنار هم نشسته بودن ومشغول صحبت بودن نگاهی به پریسا وتیام انداختم موقش بود.

به طرف اتاق رفتم وپوشه راازکمد برداشتم باحس کردن کسی پشت سرم جیغ خفیفی کشیدم وبه طرف شخص برگشتم

متین: ببخشید حالت خوبه؟

من: آ..آره ..چیزی می خوام ؟

متین:نه صدات زدم جواب نمی دادی اومدم دنبالت

من: صدات ونشنیدم برو پیش بچه ها الان میام زشته تو پذیرایی باشن بعد ما تواتاق

متین باگفتن سریع بیا ازاتاق بیرون رفت

پوشه ای که روی زمین افتاده بودوبرداشتم ازاتاق بیرون اومدم

کنار پریسا وتیام نشستم هرسه روبه روی پسرا بودیم من روبه روی متین، تیام روبه روی رامتین وپریسا روبه روی آبتین .

پریسا باگفتن برادران گرامی پسرا را متوجه ما کرد هرسه برادر بحثشون وخاتمه دادن .

پریسا پوشه را باارامش رومیز گذاشت و تیام باتردیدازپریسا تبعیت کرد .

پوشه ای که در دستم بود و فشردم و بادستی که سعی می کردم نلرز پوشه را روبه روی متین روی میز قرار دادم

رامتین: نگاهی به تک تکمون انداخت و گفت: خواهر گرامی می تونید بفرمایید این پوشه ها چی هستن

قبل از این که پریسا حرفی بزند تیام گفت: می تونید نگاه کنید

با حرف تیام هر سه پوشه ها را برداشتن و برگه احضاریه را بیرون آوردن

نگاه سنگین متین و رو خودم حس می کردم اما جرئت اینکه سرم و بالا بیارم نداشتم

آبتین اولین کسی بود که واکنش نشون داد با عصبانیت برگه را روی میز انداخت و گفت: فکر طلاق واز ذهنت بیرون بکش من طلاق بده نیستم

و بعد بلند شد و از خونه خارج شد

رامتین نگاهی نگران به تیام انداخت و گفت: چرا نگفتی؟؟ چرا نگفتی حافظت و بدست آوردی؟؟ هر لحظه منتظر واکنش متین بودم .

قبل از این که تیام حرفی بزنه متین از سر جایش بلند شد و روبه پریسا گفت: بهتر بری دنبالش باشناختی که از تو و برادرم دارم می دونم هیچ وقت بهم فرصت ندادید و باهم منطقی حرف نزدید اگه به نتیجه نرسیدید

متین کمی مکس کرد و گفت: کمکت می کنم طلاق و بگیری

پریسا گفت: چرا پشت برادرت نیستی؟

دزدکی به متین نگاه کردم هیچ چیزی از چهره اش معلوم نبود

متین با جدیت و آرامش گفت: اشتباه می کنی من هیچ وقت برادرام و تنهانی دارم برودن بالمش پریسا بدون هیچ حرفی بلند شد و به دنبال آبتین رفت.

بارفتن پریسا رو کرد به تیام و گفت: خوشحالم که حافظت و بدست آوردی

بعد روبه رامتين كردو گفت : بلندشودست تيام وبگير بروخونت همون حرفايي و كه بم زدي وبش بگو

وبعد دوباره روبه تيام كردوبالحن مهرباني گفت: برو

تيام بدون هيچ حرفي همراه رامتين خارج شد

بارفتن بچه ها هر لحظه منتظرواكنش وسرزني ازميتين بودم اما متين بدون هيچ حرفي چراغ وخاموش كردوبه طرف اتاق رفت

بارفتن بچه ها هر لحظه منتظرواكنش وسرزني ازميتين بودم اما متين بدون هيچ حرفي چراغ وخاموش كردوبه طرف اتاق رفت

مردد بودم برم سمت اتاق يانه؟ سكوت متين باعث شده بوداز عكس العملش وحشت داشته باشم .

باقدم هاي لرزان به سمت اتاق رفتم و چراغ خواب وروشن كردم متين روي تخت خوابيده بودوسرش وبادستمال بسته بود نزديكش شدم از صدای نفس كشيدن نامنظمش فهميدم هنوز بيدار.

آروم گفتم: متين سردرد داري؟

بدون اين كه چشمهايش رابازكند گفت: چراغ وخاموش كن

درحالي كه به سمت چراغ مي رفتم گفتم: باش مي خواي برات قرص بيارم

متين: نه

لرزان به سمت تخت رفتم و روي تخت درازكشيدم متين بي توجه به من به طرف ديوار برگشت بغضم رافرو دادم وپلك هايي راروي هم نهادم .

تيام

پشت سررامتين وارد خونه شدم ودر پشت سرم بستم بدون اين كه نيمي نگاهي بش بندازم راه اتاق ودرپيش گرفتم .

رامتين: تيام

بي توجه به صداى رامتين به سمت اتاق رفتم و دروپشت سرم كوييدم . كيف وشالم وروى تخت انداختم وروى تخت نشستم صداى رامتين ازپشت در بلندشد .

رامتين : تيام ؟ تيام صدام ومى شنوى

صدام وبلند كردم وگفتم: چى مى خواى؟؟

رامتين: مى خوام به حرفام گوش بدى

صدام وبلندتر كردم وگفتم: حرفيم مونده؟؟ من تمام اين مدت فقط برات يه بازىچه بودم

خنده عصبى كردم وگفتم: اره ديگه هيچى حاليتم نبودتو هم گفتى اين دختر كه نمى فهمه بذار فكر كنه شوهرشم صاحبشم ..

رامتين پريد تو حرفم وگفت: تيام تو فقط اجازه بده همه چى وبت مى گم به اون خدايى كه مى پرستى اينطورى نيست

باعصبانيت داد زدم: فكر مى كنى بادروغايى كه گفتى حرفت وباور ميكنىم

رامتين: اون دروغايى كه گفتم فقط براى شرايط خودت بود من كه نمى تونستم همون روز اول بت بگم براى چى ماباهم ازدواج كرديم .

باحرص گفتم : باشد حالا كه ديگه يادم اومد ديگه هم نمى خوام به اين زندگى مسخره ادامه بدم. قرارمونم همين بود

رامتين: درست همين بود اما من .. من ديگه نمى خوام قرار دادى تو زندگيمون باشه .

درو باز كردم ونگاهم رابه چشمان رامتين دوختم وگفتم: خوبه تو اين يكى تفاهم داريم احضاريه كه دسته اقدام كن توافقى ازهم جدا مى شيم

برگه راروبه روم گرفت وگفت: دنبال تفاهمى؟؟

باتعجب وعصبانيت نگاهش كردم تو اين وضعيت دنبال تفاهمم؟؟

در كمال تعجب درحالى كه برگه را پاره مى كرد باخونسردى گفت: خير متاسفانه تو اين يكى تفاهم نداريم

من: دیوونه چه کار می کنی؟؟

رامتین: واضح برای یافتن تفاهم در کنار هم زندگی می کنیم

وبی توجه به طرف اتاقش رفت.

بی توجه به تیکه های کاغذ روی زمین به اتاقش رفتم بادیدن بالا تنه ی برهنه اش سریع نگاهم وگرفتم پشت به اووایستاد م.

گفتم : من طلاقم وازت می گیرم

رامتین : تیام خانوم مثل اینکه یادت رفته اینجا ایرانه وحق طلاق بامرد.

پوز خندی زدم وگفتم: بله حق طلاق بامرد اما باثبات کردن خیانت مرد خیلی چیزا تغییر می کنه !

از پشت صدای قدم هایش راکه به سمتم می آمد می شنیدم دستش را دور کمرم حلقه کردو سرش راروی شانه ام گذاشت

باترس گفتم: چکار می کنی؟؟

رامتین: خیانت ؟ چطور می خوای ثابت کنی من بت خیانت کردم؟ تازه اگر باز این طور باشه قانون سمت من! میگم آقا زنم ازم تمکین نمیکنه رفتم صیغه کردم این کجاش گناهه؟

باعصبا نیت غیر قابل تصویری دستانش را پس زدم وبه طرفش برگشتم بی توجه به تن برهنه اش گفتم :پس ستارخانوم تون وصیغه کردی نه بابا باریکلا!

فضای اتاق برام خفه کنند بودونفس کشیدن برام سخت شده بود چطور تونسته بودبامن ..بامن این کاروکنه؟

تحمل موندن در اتاق رانداشتم برگشتم ..برگشتم تاهرچه سریع تر ازاتاق خارج شوم میچ دستم وگرفت ومن به طرف خودش برگردوند بافریاد جیغ ماندی گفتم: ولم کن

بی توجه به حرفم مرا روی تخت نشاندو روبه روم زانو زد ، نگاهش رابه چشمانم دوخت ودستانم راگرفت گفت: تیام من گفتم فرضاً صیغه کرده باشم .به جون خودت که برام عزیزی این کارونکردم من خیلی وقته دیگه باستاره کاری ندارم

نگاهم وازش گرفتم و گفتم: چطور ..چطور باورت كنم..ها؟؟خودت بم بگو؟؟می گی خیلی وقته باش
کاری نداری ...ول...ولی هنوز باش درارتباطی ؟هن...هنوز قاب عكسش تو اتاقته...هنوز به یادشی
...هنوز..

رامتین حرفم وقط کردوگفت: کی گفته من به یادشم؟؟تیام به من نگاه كن
باتحکم صداس ناخداگاه نگاهش کردم .

ادامه داد:بت می كم چرا فكر می كنی به یادشم؟؟چرا فكر می كنی باش درارتباطم به خاطر یه قاب
عكس؟؟

بلندشدوقاب عكس واز كمدر اوردوگفت به خاطر این؟؟من هیچ دلیلی برای نگه داشتن این قاب
عكس نداشتم فقط فراموشش کرده بودم وقتی داشتم وسایلام وتواتاق جاسازی می کردم
تووسایلام دیدمش ترسیدم ببینیش دربارم فكر خوب نكنی گذاشتمش پشت كمده كه بعدتوراه
شرکت بندازمش اما از یادم رفت .

رامتین به سمت سطل زباله اتاق رفت وآن را انداخت

من: فكر كردی مشكل من اون قاب عكسه؟؟من خودم دیدمتون قبل از تصادف توپار كینگ شركت
رامتین: تیام توقول داده بودی حافظت وبدست اوردی بم بگی ولی نگفتی قرار شد هرچی یادت
اومدبم بگی تا برات تعریفشون كنم توازم پرسیدی كه من نگفتم؟؟درعوض چكار كردی یه برگه
گذاشتی جلوم می گی طلاقم بده بدون هیچ توضیح .ستاره فقط یه عشق تو خالیه دوره ی
دانشگاهم بود.... اونروز كه حافظت واز دست دادی.... من تودفتر كارخودمبودم كه ستاره
باچمدون ...بدون اجازه منشی اومدداخل... درست پانزده دقیقه بعدازاس مس دادن به تو....ستاره
اومدبود اعلام برگشت كنه.... اومد بودبگه بخاطر من ازخارج برگشته ...من بش گفتم ازدواج كردم
وباتوخوشبختیم اما گوش نمی دادیادپیامی كه برات فرستادم افتادم.... نمی خواستم ستاره
راببینی.. برای این كه نذارم باتوروبه روبشه ...به بهانه این كه بهتره بیرون حرف بزنی... گفتم بره
پار كینگ تا من پیام ...بعدكه سوارماشین شدیم واز شركت خارج شدیم... بردمش فرودگاه وگفتم
برگرد همون جا كه بودی...

من: باهمه ی دروغایی كه بم گفتی چطور باورت كنم؟؟

رامتین نگاه عاجزی بم انداخت وگفت: من همه ی دروغایی وکه بت گفتم موقع ای بود که حافظت واز دست داده بودی نمی تونستم از همون روز اول هرچی سوال می کنی راستش وبگم ،توقبل از فراموش کاریت دروغی از من شنیده بودی؟؟ من برای چی بت گفتم هرچیزی که یادت اومدبگو برات توضیح می دم برای این موقع بود،آخه چرانمی فهمی من اگه نمی خواستمم اگه دوستت نداشتم نمی اومدم برات توضیح بدم راحت می رفتم دادگاه طلاق می دادم.

درسکوت به حرفای رامتین گوش می دادم باورم نمی شد مسئله را اینقدر بزرگش کردباشم هیچ وقت به طور منطقی درباره ی این مسئله فکر نکردبودم حق با او بود شاید منم دراون شرایط دروغ می گفتم ته قلبم خوشحال بودم رامتین اعتراف کرده بود که دوستم دارومن می خوادو اما بایادآوری آيسا وپریسا ..

سرم وانداختم پایین وگفتم:رامتین من نمی تونم من باعث شدم دخترا به فکر طلاق بیفتن .دیروز آيسا خوشحال بود ومی خواست به مناسبت تولد امام علی برامتین هدیه بخر،ازم پرسید که من چی می خوام برات بخرم منم بافکر خیانتت ...

نگاهی بش انداختم وگفتم: همه چیزو بشون گفتم که باعث شد پریسا هم یاد خودش وابتین بیفته وگفت ..

رامتین پوزخندی زدوگفت: گفت همه بریم جداشیم نه؟

سرم وانداختم پایین وحرفی نزدم

پریسا

حرف متین برایم خیلی تعجب داشت واقعا کمکم می کرد؟؟ کلیدانداختم ووارد خونه شدم ازآبتین اثری نبود نکنه پسری دیوونه بلایی سرخودش اوردباشه گوشیم رادرآوردم وشمارش وگرفتم گوشیش وازدسترس خارج کردبود نگاهی به ساعت انداختم ساعت یازده شب بود .
گوشی وبرداشتم تاشماره ی متین وبگیرم .

باصدای کلیدانداختن سریع دویدم وبه سمت در رفتم بادیدن ابتین جیغی کشیدم پاچه ی شلوارش خیس ازخون شده بودوقطرات خونروی زمین می ریخت

آبتين باخشم گفتم: چه خبر ته مردم خوابيدن

به شلوارش اشاره کردم و گفتم: ت..تو با خودت چکار کردی؟؟

با تعجب نگاهی به پاچه اش انداخت و زیر لب گفت: اين کی اينطور شد؟

من: هم..همون جادم دروايستا .

سريع به طرف حموم رفتم و چهارپايه و تشت و آوردم.

چهارپايه رو گذاشتم و گفتم: بشين رو چهارپايه پای زخميتم بذار توی تشت

کاری که گفتم و انجام داد به طرف آپزخونه رفتم و باکهنه ای تمیز و کاسه ای پلاستيکی از آب برگشتم روبه روش نشستم و شال مزاحمم و درآوردم .

پاچه ی شلوارش را آروم بالا زدم و کهنه را به آب زدم و بادستی لرزون کهنه را به سمت مچ پای آبتين بردم شروع به تمیز کردن دور زخم شدم.

آبتين : پريسا چرا اينقدر حولی چیزی نشده.

حرفش باعث شد اشکام جاری بشن

من: چیزی نشده؟؟ اين چه کاری بودها؟؟ من ارزش داشتم که بخاطر من همچين بلایي سر خودت آوردی؟؟ چرا آبتين؟؟ چرا اينقدر من می خوامی که حاضری دست به اين کار بزنی؟؟

آبتين: اروم باش پريسا ، من اصلا نمی خواستم بلایي سر خودم بيارم .

با تعجب دستم و عقب بردم و گفتم: پس چی؟

آبتين با آرامش گفت : تصادف.

بانگرانی گفتم: مطمئنی فقط مچ پات زخمی شده؟؟ اصلا چرانرفتی بیمارستان؟؟

آبتين با کلافگی گفت: فقط مچم زخمی شده

با خم گفتم: نخیر اينطور نمیشه بايد بریم بیمارستان دکتر بينت

آبتين: دکتر برای چی؟؟ خوبم ديگه

من: الان گرمی نمی فهمی ، بايد بریم

آبتين: حوصله گير اوردی؟؟ می گم خوبم.

سريع بانداژ دور مچ پاش بستم و گفتم: بدو برو شلوارت و عوض کن بریم دکتر
آبتين از جایش بلند شد و در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت: هرچی می گم طوریم نیست
نمیفهمه.

خودم وبه نشنیدن زدم و شالم را که روی قالی افتاده بود برداشتم و روی سرم انداختم و سایلا
را سر جاش گذاشتم. کلید ماشین و برداشتم و از خونه خارج شدم روی صندلی راننده نشستم
و ماشین و از خونه خارج کردم، منتظر آبتين شدم.
با اومدن آبتين به سمت بیمارستان حرکت کردم.

بارسیدن بیمارستان ماشین و نگه داشتم. هردو پیاده شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم.

در سالن بیمارستان روی صندلی نشسته بودم و دکتر در اتاق مشغول معاینه ی آبتين بود. بعد از
آزمایشات وسی تی اسکن و سونو. اطمینان از سلامتی آبتين از بیمارستان خارج شدیم.

در هنگام رانندگی نگاه سنگین آبتين را روی خودم حس می کردم با کلافگی گفتم: چته؟

به صندلی تکیه داد و اهی کشید و گفت: از کارات سردرنمیارم.

نگاهم کرد و ادامه داد: اگر برات مهمم این رفتاری ضدنقیض چیه؟؟ اون احضاریه؟؟ این نگرانی؟؟

می دونستم منتظر جوابمه اما من جوابی براش نداشتم تو دنیای من متاهلی مفهومی نداشت
. خودمم سردرگم بودم شاید با وجود آبتين دنیایی که داشتم داشت خراب میشد و جاش وبه خیلی
از باور های جدید می داد و من این ونمی خواستم و از اون گریزان بودم.

آبتين از انتظار خسته شد و گفت: باهمه این رفتارا من طلاقتم میدم چه من وبخوای، چه نخوای.

اخم کردم و گفتم: این خودخواهیه.

آبتين: نه نیست اگه تو برای این زندگی تلاش می کردی و من می فهمیدم، می فهمیدم تلاش می
کنی ولی باز نمی تونی اون موقع خودخواهی بود. تو گفتمی به من فرصت می دی اما ندادی خودتم
با وجود همه ی دونستنا این که من دوست دارم وبه خاطر تو همه ی کارام و گذاشتم کنار تلاش

نکردی، تلاش نکردی به این زندگی دل ببندی، من یک نفرو باختم و فرمان به تو نمی تونم تلاش کنم.

بازم حرفی نزدم ابتهن همه ی این حرفا را به ارومی و آرامش می گفتم و نیازی به لج کردن و فریاد نبود. حرفای ابتهن چیزی جز حقیقت نبود ولی باز من از آن هافراری بودم. نمی خواستم باور کنم ترسی در وجودم بود که از همه ی این خوشیا سرباز میزد.

متین

یک هفته از اون شب می گذشت و من با آيسان حرف نمی زدم. رامتین به خیال خودش برای وساطت همه چیز ویم گفت و بودو نمی دونست من همه چیز وازاول می دونستم. همون شب وقتی هر سه پوشه راروی میز گذاشتن وقتی آيسا هر لحظه از نگاه من فرار می کرد بامن روبه رونشه فهمیدم خواسته واقیعه خودش نیست فقط از روی وجدان و احساس این کار و انجام داده.

برای این که خودش و برای تیام و پریسا مقصر میدید. بعضی وقتا از نگرانیای الکیش سرم دردمی اومد. باید خودش متوجه اشتباهش می شد و موضوع و بامن در میون می داشت. این بار به راحتی کوتاه نمی اوومدم. بش تذکر داده بودم که برادر ام و دوستاش خودشون باید مشکلاتشون و حل کنن اما بی توجه به حرف من ...

کم کم امتحانا دانشگاه داشت شروع می شد و آيسا سر خودش و باکتا با گرم کرده بود و کمترین تیام و پریسا می رفت.

وارد خونه شدم. در پذیرایی تلوزیون روشن بودو صدای مجری کارتونی بلند بلند میومد، آيسا در پذیرایی روی تلوزیون روی زمین نشسته بودو به مبل تکیه داده بود و بی توجه به تلوزیون کتابی را ورق می زد. جزوه و کتاباش دورش ریخته بود.

می دونستم هروقت تنها بودو می ترسید برای ساکت نبودن خونه تلوزیون و روشن می کرد و صداش زیاد می کرد. واقعا مونده بودم تو این شلوغی و سرو صدا چطور درس می خواند؟؟ اما تعجیبی نداشت با وجود دوبرادر پرسرو صداش به این سرو صدا عادت کرده بود.

با خاموش کردن تلوزیون آيسا را متوجه حضورم کردم سرش را بلند کردو آرام سلامی گفت و مشغول جمع کردن برگه هاش شد.

حرفی نزدّم وبه سمت اتاقمون رفتم. آيسا اتاق وباتاق مطالعه اشتباه گرفته بود باديدن اتاق خندم گرفته بود کلی جزوه وچک نويس روی تخت پخش شده بود نصف چک نويساهم روشن گل کشيده بود خدايامن موندم اين همه برگه رو از کجا آورده فکر کنم تالمتحانا تموم بشه خونه ی ماپربرگه شده .

بالومدن آيسا لبم راکه به خنده باز شده بود بستم و قیافه ای جدی به خود گرفتم ومنتظر به اونگاه کردم.

آيسا: يادم رفته بود الان جمعشون می کنم

حرفی نزدّم وبه طرف حمام رفتم. استرس های بی خودوبی جهت آيسا داشت نگرانم می کرد فردا اولين امتحان بودوايسا به شدت نگران بود.

ازحمام بيرون اومدم وبعدازپوشيدن لباس و خشک کردن موهام ازاتاق بيرون اومدم.

آيسا غذای بعدازظهرو گذاشته بود گرم بشه وخودش مشغول خوندن درس بود.

باديدن من گفت: متين غذا را گرم کردم فقط کافيه برا خودت بکشی.

غذارا کشيدم ومنتظر آيسا شدم بلکه از کتابا دل بکنه بيادغذاش وبخور.

تقریبا ربع ساعتی شده بودازاشپزخونه بيرون اومدم ونگاهی به آيسا انداختم درکتاب غرق شده بودو ساعت وزمان ازدستش دررفته بود.

اينطوری نميشد دوروز درست غذا نمی خوودوصبحم هيچی نخورده بود نگاهی به ساعت انداختم ساعت نه شب بود چطوری تا اين موقع هيچی نخورده ؟؟

به طرفش رفتم وبدون اين که نگاهی بش بندازم کتاب وازش گرفتم وباجدیت گفتم: بلندميشی میای غذات ومی خوری

ايسا: قبل از اين که توییای يه چيزی خوردم.

نگاهم و به چشماش دوختم وباعصابانيت گفتم: چی خوردی؟؟ غذاکه دست نخورده است.

ايسا نگاهش راازم گرفت وگفت: يه لقمه نون وسبزی خوردم حالا کتاب وبده.

باتحکم گفتم: بلندشو برو غذابخور تا اين کتاب وپاره نکردم.

باناراحتی از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت . كتاب و روی زمین انداختم و پشت سرش وارد آشپزخونه شدم .

روبه روش پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم . آيسا بادل نگرانی وزیر نگاه من غذاش و خورد و دوباره به سمت کتابرفت .

کم کم داشتیم عصبانی می شدیم درسته از دستش سر جريان احضاریه عصبانی بودم اما نمی تونستم بذارم اینطوری پیش بره . امتحانی که فردا داشت یکی از درسی بود که آيسا به شدت ازش بی زار بود . رفتم روبه روش نشستم و با جدیت گفتم: کجا هاش اشکال داری؟

دریک لحظه برقی در چشمانش گذشت باخوشحالی جزوه را به سمتم گرفت و جایی که اشکال داشت و نشونم داد با حوصله و شمرد و شمرد شروع به توضیح دادم .

من: یادگرفتی؟

ايسا: اره دست درد نکنه

نفسی اسوده کشیدم و گفتم: دیگه کجا اشکال داری؟

دوتا دیگه از اشکالاش و براش توضیح دادم و برای اطمینان از یادگرفتنش چندتا تمرین دادم حل کنه . خود کاراروی برگه انداختم و گفتم: خب تموم شد بلندشو باید بخوابی

ايسا: باش بذار یه دوره بزخم قول می دم یک بخوابم

در جواب لبخند آيسا اخمی کردم و گفتم: هرچقدر خوندی بسه بلندشو.

بانگرانی گفت: اما...

درحالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم: اما بی اما تا ده دقیقه دیگه اومدی

از جاش بلند شد و دوباره شروع به جمع کردن برگه هاش شد.

روی تخت خوابیدم و چشمانم را روی هم نهادم باتکان خوردن تخت چشمانم و باز کردم و نگاهی به آيسا انداختم مایلش را در دست گرفته بود و مشغول وارد کردن رمز مایلش بود

من: چکار می کنی؟

ايسا: دارم زنگ و هشدار و تنظیم می کنم.

من: روچند؟

آيسا: روچهار تنظيمش کردم

اين دختر اگه امروز من وديوونه نكنه راحت نميشه گفتم: چهار خيلي زوده حداقل بذاررو شيش

آيسا: شيش دير من مي خوام حداقل دوساعت بخونم

من: دوساعت زياده فردا روز امتحانه و تواصلا نبايد هيچي بخوني.

آيسا: متين لطفا فردا امتحان و خراب مي كنم

من: نه خراب نمي كني بگير بخواب بذار منم بخوابم

آيسا: متين بايت احضاريه..

پريد من تو حرفش و گفتم: بعد از امتحانات باهم صحبت مي كنيم

با ناراحتي گوشي و سر جاش گذاشت و كنارم دراز كشيد .

نمي دونم چند ساعت خوابيده بودم كه صدا زدنا ي آرام آيسا بيدار شدم .

همون طور كه پلك هام روهم بود گفتم: بله؟

صداي بغض آلود آيسا راشنيدم: متين بلندي شي اينارايادم بدی همه چيز يادم رفته

پلك هاي من راباز کردم و گفتم: ساعت چنده؟

آيسا: پنج

خواب از سرم پريد بلند شدم و روي تخت نشستم.

من: من مگه نگفتم بگير بخواب؟؟ از ساعت چند بيداري؟

آيسا: سه

باديدن اشك توچشاش پوفي کردم و گفتم: برو بيار بينم چي اشكال داري.

نگاهي به ساعت انداختم و گفتم: پاشو آماده شو برسو نمتون

آيسا: تومی بریمون؟؟ قرار بود امروز رامتین من وتیام وبیره.

من: آره الان زنگ می زنم بش، بلندشو آماده شو

همراه تیام وآيسا به طرف ماشین رفتیم آيسا جلونشست وتیام عقب .

وقتی رسیدم هردواز ماشین پیاده شدن وبه سمت ورودی دانشگاه رفتن. آيسا راصدا زدم .به تیام چیزی گفت وبه سمتم اومد.

آيسا: بله؟

من: الکی استرس نداشته باشه همه رابلدبودی چیزیم یادت رفت صلوات بفرست .

معلوم بود حال درستی نداشت در جواب سری تکان دادو رفت.

مسئول دانشگاه پوشه ای دستم دادوازم خواست به عنوان مراقب سر کلاس بروم . کلاسی روبه روی کلاس آيسا وتیام.

قبل ازاين که وارد کلاس بشم ايستادم تابينم مراقب کلاس آيسا کيه؟

اشکان درحالی که پوشه را ورق می زد به سمت کلاس می اومد سرش رابالا آوردوبادیدن من باتعجب گفت: چرانی ری سر کلاس؟

من: می خواستم ببينم مراقب آيسا وزن برادرم کيه ؟مراقب اين کلاسی؟

اشکان: آره

سری تکان دادم وگفتم: من می رم سر کلاس

وارد کلاس شدم که بادیدن پریسا جاخوردم چون رشتش باتیام وآيسا فرق می کرد فکر نمی کردم امروز امتحان داشته باشه. برپریسا بادیدن من لبخندی زدوبا سرخوشی سرش وپایین انداخت. منم در جواب لبخندی زدم ودردل گفتم: عمرااگه بذارم تقلب کنی. از آيسا شنیده بودم پریسا هیچ وقت فرصت تقلبی وازدست نمیده.

من: خانم ها واقایون لطفا گوشیاتون وخاموش کنید

برگه ها را از پوشه درآوردم و پوشه را روی میز گذاشتم. یکی یکی برگه ها را روی میز دانشجویها قرار دادم به پریسا رسیدم اروم درحالی که برگه را روی میز می داشتم گفتم: خودم کمکتون می کنم فکرقلب وازذهنت بیرون کن.

حرفی نزدونگاهی به سوالا انداخت.

نگاهی به ساعت انداختم وگفتم :وقتتون شروع شد

نگرانای ایسا منم نگران کرده بود باید حتما یکسربش می زدم.

نیم ساعت از شروع امتحان گذشته بودو دانشجویها درحال جواب دادن به امتحان بودن نگاهی به برگه سوالات انداختم همشون وبأیسا کار کرده بودم اگه ایسا بادقت برگه را جواب می داد مشکلی نداشت امانمی دونم چراهنوز دلم شور می زد.

باصدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه انداختم آبتین!

نگاهی کلی به دانشجویها انداختم وگوشی وجواب دادم:بله؟

آبتین:خوبی برادر عزیزتر ازجانم؟

اینطور حرف زدن ازآبتین بعیده مطمئن خبری؟.

من:چیزی شده؟

آبتین:حتما باید چیزی بشه که من یادی ازبرادرم کنم

به حرفاش شک کردم آبتین فقط برای کار ضروری بامن تماس می گرفت بایادآوری این که آبتین می دونست امروزدانشگاه هستم باگفتن خداحافظ گوشی وقط کردم ونگاهم وبه پریسا دوختم بله خانوم مایلشون دستشون بودومشغول اس مس دادن بودم .

بلندشدم وبه سمتش رفتم نگاهی به بچه ها انداختم همه سرشون توبرگه بودواصلا متوجه من

نبودن روبه پریساگفتم:اون گوشی وبده به من

پریسا باتعجب سرش وبلندکردوبه من نگاه کرد

پریسا:چی؟

من:بدش به من

با خونسردی گوشی و داد دستم و خودکار و در دست گرفت. پشت میز نشستیم و گوشی و روی میز گذاشتم باو بره گوشیش نگاهی به صفحه انداختیم ابّین. بدون این که به گوشی دست بزنم و پیام گوشی و باز کنم پیام بالای صفحه ظاهر شد {کتاب دسته دیگه کدام سوال ومی خوی؟}. باخودم فکر کردم پریسا و ابّین از هر نظر به هم می یومدن.

بایادآوری ایسا کمی به بچه ها و پریسا کمک کردم و وقتی دیدم کسی مشکلی نداره جام و با اشکان عوض کردم و به طرف کلاس ایسا رفتم.

وارد کلاس شدم و نگاهم و به دانشجوها دو ختم دوسه نفر بیشتر در کلاس نبودن پس آيسان کجا بود؟؟ بادست بلند کردن یکی از دانشجوها به سمتش رفتم و راهنماییش کردم، بعد از این که دیدم کسی مشکلی نداره روی صندلی نشستیم. هنوز نگران ایسا بودم یعنی چکار کرده بود اینقدر استرس داشت که به منم منتقل کرد.

اشکان پوشه به دست وارد شد و پوشه رابه دستم داد و گفت: بیا همه ورقه هاشون و دادن من: ممنون ایسا کی ورقش و داد؟؟

اشکان: همون موقع که جاها مون و عوض کردیم. می گم ایسا خونده بود؟

من: آره الان سه روز همش کتاب دستشه باش تمرین کردم همه رابلد بود، چرا این سوال ومی پرسی؟؟

اشکان: اصلا حالش خوب نبود به سختی گریش و کنترل می کرد با اشک برگش و داد و رفت. سر امتحانم همش به برگه زل زده بود رفتم سرمیزش ببینم چه اشکالی داره اما اصلا متوجه نشد بالا سرش ایستادم.

من: راستش از دیشب استرس داشت همش می گفت خراب می کنم، برگش تو پوشه ی؟

اشکان پوشه اش را از روی میز برداشت و برگه ی آيسان را پیدا کرد و به دستم داد سپس به سمت یکی از دانشجوها رفت.

نگاهی به برگه ای که در دستم بود انداختم کلی دوازده سوال بود که ایسا چهار تا و کامل جواب داده بود و یکی و اصلا جواب نداده بود بقیه ام نصفه یا این که تمام راه حل و رفته بود جواب آخرو نداده بود. برگه را در پوشه اشکان گذاشتم پوشه ام را برداشتم.

اشكان: مي خواي بري؟

من:اره برم بينم آيسا كجاست برسونمش خونه.

اشكان:يه لحظه وايستا

من:بله؟

اشكان: امشب به يه بهانه اي به دختر خالت بگو بيادخونتون

باتعجب گفتم: ساناز؟ چرا؟

اشكان :اره ساناز خانوم فرشاد مي خوادبياد باش حرف بزنه

من:فرشاد؟ كي برگشت؟

اشكان:دوروزي ميشه.

درحالي كه به سمت درمي رفتم گفتم: باش خداحافظ

به دفتر رفتم وپوشه راتحويل دادم سپس به سمت محوطه دانشگاه رفتم .

گوشي ودرآوردم وشماره ي آيسا راگرفتم خاموش بود خواستم به تيام زنگ بزنم كه يادم افتاد رامتين گفته بودخودش مياددنبالش تاباهم برن بيرون.

شماره ي سانازوگرفتم كه بادوبوق برداشت

من:الو ساناز ، آيساپيشتونه؟

ساناز :اره

من:كجايد؟

ساناز:داريم مي ريم سمت پاركينگ

من:پيش ماشين وايستيد دارم ميام

گوشي وقط كردم وراهم به سمت پاركينگ كج كردم

سانازوسامان وآيسا کنار ماشين ايستاده بودن ساناز مشغول آرام كردن آيسا بود. سامان باديدن من به سمتم اومد و سلام كرد

من: سلام شب با ساناز بيابن خونمون

سامان: چرا؟

درحالي كه به سمت آيسا مي رفتم گفتم: بعدا برات مي گم

آيسا باچشمي قرمز به طرفم برگشت و آرام سلام گفت .

سانازوسامان منتظرنايستادن و باخداحافظي از ماجداشدن .

ماشين وازقفل خارج كردم كه ايسا بودن حرف سوار ماشين شد سوارماشين شدم وازدانشگاه خارج شديم.

من: چرا منتظر من نوايسادي بيام بينم چه مشكلي داري؟

آيسا: چه فايده همه را يادم رفت توجه كمكي مي تونستي بم كني؟

من: هرچي بت گفتم شب بخواب گوش ندادي هي به خودت تلقين مي كردي خراب مي دي بياذهنت خسته بودكشش نداشت.

آيسا گريش شديد شد و درحالي كه گريه مي كرد گفت: واي اگه اين درس وبيوفتم

بامهرباني گفتم: مهم نيست عزيز من اول از همه سلامتيت مهمه بادرش كه نميشه خودت وبكشي

آيسا: متين اگه بيفتم چكار كنم

من: برگت و نگاه كردم نمي افتي فقط نموت يكخورده پايين مي شه كه خودم بااستاد صحبت مي كنم

نگاهي به آيسا انداختم كه باحرفم آرام تر شده بود و باصداي خفه اي گريه مي كرد .

من: مي خواي بريم رستوران؟

ايسا: نه بريم خونه

باشدی گفتم وبه سمت خونه حرکت کردم هردوپياده شدیم و وارد خونه شدیم ایسا باناراحتی به سمت اتاق رفت و چادرومقنه اش راآویزان کرد. کلیپی که باآن موهایش رابسته بودباز کرد وروی میز گذاشت وباهمان شلوارو مانتو روی تخت خوابید. ازدیشب نخوابیده بودو خیلی خسته بود

به سمتش رفتم وگفتم: بلندشومانوت و عوض کن راحت بخوابی

بابی حالی بلند شدوروی تخت نشست ودست های بی جونش رابه سمت دکمه ی مانتوش برد . روی زانونشستم وبی توجه نخواستن ایسا کمکش کردم دکمه های لباسش وباز کنه .اولین بارنبودکه کمکش می کردم اما امروز...اصلا نمی تونم توصیفش کنم حالم دست خودم نبودو برای اولین بارحسم قوی تردفعات پیش بود. زیر مانتوش یه تاپ آبی رنگ پوشیده بود نگاهم وگرفتم ومانتو رالزتن بی جونش درآوردم وآویزان کردم . به سمت کمزش رفتم وشلواری هم رنگ تاپش درآوردم وبه دستش دادم وگفتم: تاعوض کنی منم برم دوش بگیرم

لباسم رابرداشتم وبه طرف حمام رفتم . اب سردرا باز کردم و زیر ان رفتم هنوز داشتم به اتفاقات چنددقیقه پیش فکر می کردم نفس های گرم ایسا به دستانم می خوردوباعث می شد کششی قوی تر به سمت ایسا داشته باشم هیچوقت بیشتر ازاین که ایسا پیشم بودوهمیشه درآغوشم بودنمی خواستم همیشه آرامش میافتم اماامروز..اصلا حال خودرانمی فهمیدم من که اولین بارم نبود که دکمه مانتو ایسا راباز می کردم دفعه ی پیشم سرش دردمی کردکمکش کردم مانتوش ودربیاره چراااونموقع اینطورنشدم؟؟ سعی کردم فکر اورالز ذهنم دور کنم به چیز دیگه ای غیر از ایسا فکر کنم.

بعدازدوش ازحمام خارج شدم وبعدازخشک کردن موهام به سمت اتاق رفتم. ایسا زیر لحاف بودو از تکان خوردن شانه هایش میشد فهمیدهنوز درحال گریه است. کنارش خوابیدم ولحاف رالزرویش کشیدم که باعث شدموهای لختش روی صورتش بیفتن. دستم رابه طرف موهایش بردم و آن هارالز صورتش کنارزدم . ایسا رابه سمت خودم کشاندم وبه پهلوخوابیدم وسرآيسان راروی بازویم نهادم ودرحالی که بادست دیگرم باموهایش بازی می کردم گفتم: این امتحان وفراموش کن.

ایسا: نمی تونم خیلی تلاش کردم اما..

من: درست خیلی خونی ولی اگه به حرفم گوش می دادی وشب می خوابیدی باذهن خسته نمی رفتی سر جلسه.

باسر انگشتم اشک هایش را کنار زدم وبه شوخی و برای این که اورا از این حال و هوادر آوردم گفتم:
دیدي شوهر خوب گيرت اومده هي نازمي کنی!

کمی باتعجب نگاهم کرد واخم هایش درهم رفت دستم را کنار زدوباناراحتی گفت: من همچین
قصدي نداشتم فقط از امتحان ناراحت بودم

بانگشتم روی بینی اش زدم وگفتم: تو خانوم منی وهمیشه در کنار تم چه توناراحتی چه تو خوشی
،چه نازکنی وچه نکنی . حالا از فکر امتحان بیاببرون که يه خبر خوش دارم برات

آيسا: سعی می کنم، چه خبری؟

بوسه ای بر پیشونیش زدم وگفتم: امشب فرشاد میاد اینجاتا با ساناز حرف بزنه

آيسا: خیلی خوش حالم براشون ،ولی فرشاد خیلی بدجنسه اصلا به من خبر نداد اومده.

من: شاید دلیلی داشته باشه . بگیریم بخوابیم تا شب خدا کریمه.

آيسان

اون شب ساناز از دیدن فرشاد غافلگیر شد و اجازه داد فرشاد باش حرف بزنه سامان بادیدن فرشاد
عصبانی شد و مخالفت کرد ولی با وجود متین و حرف زدن متین با سامان این مشکل حل شد .

بالاخره ساناز اجازه داد فرشاد به همراه خانواده به خواستگاریش بیاد و اینطور که فهمیدم خانواده
ساناز از اول همه چیز و می دونستن .

شب خواستگاری حضور نداشتم ولی از فرشاد فهمیدم قرار شده بعد از امتحانا عقد کنن وبه جشن
کوچیک بگیرن و برن ماه عسل.

سامان هنوز دختر مورد علاقه و به کسی معرفی نکرده بود و مشغول تدارکات خواهرش بود.

امتحانا یکی پس از دیگری می گذشتن و همه سخت مشغول و امتحانا بودن . چند روزه متوجه
اخلاقای عجیب متین شدم شبا دیر میامد خونه و بعضی وقتا ازم فرار می کرد . منم خودم وبه نفهمی
زده بودم و حرفی نمی زدم.

متین هنوز از ماجرای احضاریه و طلاق حرفی نزده بود و موکولش کرده بود بعد از آخرین امتحان.

باوجود همه ی ايناهروقت به خونه ميامدوخسته بودبه خستگيش اهميت نمى دادوهرروز عين معلمى كه به شاگردش درس مى ده پيشم مى نشست وبأارامش بام كار مى كردوبرام توضيح مى دادواشكالتم ورفع مى كرد.

اخرين امتحان بودو برعكس امتحاناي قبل اصلا استرس نداشتم اينقدر متين بام كاركرده بود كه اطمينان پيدا كرده بودم از طرفى برگه سوالات واشكان طرح كرده بودومتين مى گفت آسونه.شب كه خواستم كتاب ويه دوره ي كلى كنم نداشت وكتاب وازم گرفت وازدستم قايم كرد .

متين جلو ورودى دانشگاه نگه داشت وكفت: ساعت يازده همينجا باش

خداحافظى كردم وبه سمت دانشگاه رفتم امروز روز آخربودومى خواست بام حرف بزنه.ازفكريبرون اومدم وبه سمت كلاسم رفتم .داشتم ازراهرو مى گذشتم كه اشكان وفرشادوتوراه ديدم.اشكان بانصيحتاي فرشادخيلي بهترشده بودو خيلي كم ميامد بم گيربده .هردوباديدن من لبخندى زدن وسلام گفتن .

سلامى كردم وكفتم:فرشاد اينجاچكارمى كنى؟

معلوم نيست چه حرفى داشتن مى زدن كه فرشاد باديدن من حرفش وقط كردوبه شوخى گفت :ساناز گفته درصورتى بله رامى كه كه قبل از امتحان سوالا مهمم وازاشكان بگيرم اين بى معرفتم كه حرفى نمى زنه.

باشوخى گفتم:افرين پسرعمو سوالا رامى خواى بدى اول بايد به فاميل نزديكت بدى ، بعدبه فرشاد اشاره كردم وكفتم:بعدبه غريبه ها

اشكان ازحرف من خنديد.

فرشاد گفت:بله نه به اين كه قبلا سايه هم وباتير مى زديد نه به حالا باهم متحدشديد الان زن من غريبه است باشه آيسان خانوم.

اشكان نگاهى به ساعت مچيش انداخت وكفت :برو سرجلسه امتحان الان شروع ميشه

هم ديرم شده بودوهم متوجه شدم فرشادواشكان باهم حرف دارن اونجاراترك كردم وبه سمت جلسه رفتم

سر جلسه باخونسردی به سوالا پاسخ دادم از جايم بلندشدم وبرگه رابه مراقب دادم واز کلاس خارج شدم .در حياط دانشگاه صدای خنده ی آشنایی به گوشم خورد بادیدن اون چیزی که می دیدم لبخند بر لبانم نقش بست .

اشکان پيش دختری نشسته بود و آن دختر باهیجان بر اش حرف می زدواشکان باعشق به اونگاه می کردواز ته دل به حرفای خنده دار دختر می خندید. هردوبی توجه به دیگران دردنیایی دیگر غرق شده بودن.

بادست گذاشتن کسی بر شانه ام باترس به عقب برگشتم.

متین بالبخندنگاهی به آن ها کردوگفت:آخه کدام استادی اینطوری راحت توحياط دانشگاه بادختری می خنده؟

من: تومی دونستی؟

متین: آره فکر کردی براچی اشکان بات خوب شده؟؟اشکان گمشدش وپیدا کرده.بهتره بریم

سری تکان دادم وهمراه متین ازدانشگاه خارج شدم .توماشین همش به اشکان فکرمی کردم بر اش خیلی خوش حال بودم اما مگرآن هم یه نياوش نبود؟؟اونم از کسايی بودکه من فکرنمی کردم هيچ وقت ببخشمش.

بانگه داشتن ماشين ازفکر بیرون اومدم وهمراه متین وارد رستوران شدیم.

بعداز گفتن سفارش ورفتن گارسون متین دست هایش رادرهم قلاب کردوگفت :خب گوش میدم.

سرم وانداختم پایین وگفتم: اول ازهر چیزی باید بگم من به کارم خیلی فکر کردم وواقعاتاسفم م..من نمی دونستم چطور بایدبه تيام وپریسا کمک کنم ؟از طرفی خودم مقصر تمام این اتفاقا می دونستم ودوست نداشتم بی تفاوت از کنارشون رد بشم.

متین: اما تومی تونستی به من بگی نه؟

من: آره باید می گفتم اما اونموقع هيچ راهی به مغزم نمی رسیداز طرفی گریه های تيام که فکر می کرد رامتین بش خیانت کرده برام تصمیم گیری ومشکل می کردکه پریسا به بهانه ی حرفای تيام برای آسونتر جداشدن ازابتین گفت جدابشیم.گف...گفت مت..متین

نگاهش کردم وساکت شدم باید می گفتم؟؟؟

متین: متین چی؟؟

من: گفت فردا اگه ماجدا بشیم فقط تو باشی... متین هی بت می گه که تو خطاکاری.... تو اینارابا برادر ام آشنا کردی از این حرفا... به خدا پریسا منظوری نداشت فکر می کرد اینطوری علاوه بر جد شدن خودش ماهم خویم.

متین: آيسا فکر کردی اینقدر من بی منطقم و طلاق یه شوخیه؟؟ پریسا می شناسم می دونم منظوری نداشت اما پریسا یاتیام که بامن زندگی نمی کنن تو بامنی ومن ومیشناسی هر چند که شک دارم من و شناخته باشی!

اونا الان کجاست؟؟ تیام ورامتین که دوباره باهم خوب شدن و خبری از خیانت نیست. پریسا هم باید به خودش بیاد اما قضیه تو باهمشون فرق داره من و تو ازدواج قراردادی و قبل از این ماجراها خط کشیدیم یادت رفت؟؟ پریسا و تیام این موضوع ونمی دونستن ولی تو می دونستی و این اشتباه کردی.

من: می دونم. و واقعا هم پشیمونم

متین: فقط به شرطی از این خطات می گذرم طلاق و برگه احضاریه روبه فراموشی می سپارم آيسا هر چند که قبلا هم بت گفتم اما ایندفعه باید عمل کنی. از این به بعد می خوام همه چیز ویم بگی و سر خود تصمیم نگیری باشد؟؟

باخوش حالی نگاهی به متین انداختم و گفتم: حتما

لباسی و که بر اعروسی باران پوشیدم و تنم کردم و روبه روی آینه ایستادم

متین وارد شد و بادقت نگاهم کرد و گفت: این همون لباسی نبود که برا عروسی دوستت پوشیدی

من: آره همینه

متین: می گفتم می رفتیم می گرفتیم

من: نیازی نیست برای هر جشن لباس جدید بگیرم فقط بچه ها من و با این لباس دیدن بعدشم کسایی که تو این مهمونی هستن مهمانای باران که نبودن پس به نوعی جدید.

متین: درست می گی این لباس خیلی بت میاد تازه مدلشم شیکه و بقولی حجابی

در جواب متین لبخندی زدم و سکوت کردم متین روی تخت نشست و در حالی که جوراباش و می پوشید گفت: ایسا امشب همه هستن حتی پدر بزرگت

در حالی که چادرم را روی سرم مرتب می کردم گفتم: پدر بزرگم نمیداد

متین: چرا؟

من: باور می کنی تا حالا توهیچ کدام از عروسیه بچه هاشم شرکت نکرده چه برسه به نوه هاش تازه عروسی ماهم نیومد

متین: آماده ای؟؟

من: آره بریم

سوار ماشین شدیم و به طرف تالار رفتیم.

متین بعد از پارک کردن جای پارک ماشین وقفل کرد و همراه هم وارد شدیم

نگاهی به جمعیت انداختم و کنار گوش متین گفتم: خوبه گفت جشن کوچیک اگه بزرگ بود چند نفر بودن؟؟

متین با حرف من خندید و دستم و دوردستش حلقه کرد. بعد از سلام و احوال پرسی از متین جدا شدم و کنار مادرم نشستم.

من: سلام ماما

مادرم: سلام دخترم خوبی؟ امتحانات و چکار کردی؟

من: همه را خوب دادم متین خیلی کمکم کرد

مادرم: خدا میدونه چقدر برات دعا کردم

من: آری چکار کرد؟ امتحاناش چطور بودن؟

مادرم: اونم خوب داد موقع امتحانا اینقدر خونه ساکت بود که بابات می گفت کاش همیشه امتحان داشته باشه

بامامان در حال صحبت بوديم که اعلام کردن عروس و داماد اومدن به سمتشون رفتيم ساناز هر لحظه بالباس بلندش در حال افتادن بود به کمکش رفتيم و کمکش کردم. هر دو در جایگاه مخصوص نشستن و عاقد داخل اومد تا خطبه را جاری کنه.

بعد از محرم شدن فرشاد و ساناز مهمانا یکی یکی به سمتشون می رفتن و تبریک می گفتن تيام ورامتين، پريسا و آبتين هم به سمتشون رفتن و تبریک گفتن. در آخر نوبته ما بود که متين به سمت اومد و همراه هم به سمت جایگاه رفتيم. باخوش حالی و باتمام وجود براشون آرزوی خوشبختی کردم متين نیم سکه ای که خریده بود واز جيبش در آورد و در دست ساناز قرار داد. ساناز با گريه ای از شوق متين را برادران دراغوش گرفت و با بغض گفت: ازت انتظار نداشتم

متين از اغوش ساناز بيرون اومد و بالبخند گفت: قابل تورانداره

سپس بالحن جدی به طرف فرشاد برگشت و گفت: خواهرم وبه تومی سپارم

فرشاد: مثل چشمام مراقبشم

بعد از تبریک گفتن و آوردن غذا.

خدا حافظی کرديم وبه خونه برگشتيم.

وارد اتاق شدم و بعد از برداشتن لباسم به سمت حمام اتاق رفتيم. به عادت هميشه بعد از حمام حوله رادور خودم پيچوندم و از حمام خارج شدم و روی تخت نشستم و با سشوار مشغول خشک کردن موهام شدم اصلا حواسم نبود متين در اتاق حضور داره متين بادیدن سرو وضع من لبخندی شیطنت آميز زد و خنديد.

خواستم بلند شدم اما ديگه دير شده بود و کاراز کار گذشته بود

از خجالت سرخ شده بودم جرئت سر بلند کردن نداشتم.

من: ب...بخ..شيد

متين: وايستايييم خانوم من از من خجالت ميكشه؟ سرت و بلند كن ببينم.

سرم و بلند کردم ولی هنوز نگاهش نمی کردم و سفت بادمستم حوله را گرفته بودم

متین: آيسا؟

من: ب..بله

متین: ازچی می ترسی؟ من محرم ترین کس تو این دنیا برای تو هستم

ناخدا آگاه سرم و بلند کردم و به چشمان متین نگاه کردم بالاخره باید ازجایی شروع می شدنه؟ چه اشکال داشت متین شوهرم بودومن باتمام وجود متین ومی خواستم .

نمی دونم متین توچشمام چی دید که گفت: خانومم میشی؟

ومن باپلک زدن چشمام رضایت خودم واعلام کردم .

رامتین

بعد از برگشتن حافظه ی تیام وتوضیح من واعتراف هردو ما . زندگیمون دوباره از سر گرفته شده بود حالا هردو احساس هم رامی دونستیم وهمدیگرا درک می کردیم .

درسته تیام حالت ازدواجی سنتی وارد زندگیم شد اما وقتی به خودم اومدم دیدم می خوام تیام فقط مال من باشه وتنها دختری که برام تو این دنیامهمه . از اول زندگیمون وباعشق شروع نکردیم اما به مرور به هم دل بستیم .

هردومی خوایم گذشته رافراموش کنیم مهم نیست چی گذشت وچطور وارد زندگی هم شدیم .

اما از حالا می خواستیم زندگیمون وبسازیم وهمدیگرو خوشبخت کنیم ومن بی نهایت از خدا سپاسگزارم که تیام وسرراهم قرارداد. به سمت گل فروشی رفتم ودست گلی باگل های قرمز و صورتی خریدم وبه سمت خونه به راه افتادم .

پریسا

نمی دونستم متین چکارم داره زنگ زده بودو گفته بود آماده شم باهم بریم جایی اما جاش ونمی دونم . ابته به متین اعتماد داشت وقتی فهمیدمتین من ومی خواد ببره بیرون مخالفتی نکرد.

آماده شدم وبعد از خدا حافظی از ابتهین از پله ها پایین اومدم

متین توماشین نشسته بود و منتظر من بود. جلونشستم و با تعجب گفتم: آيسا نمياد.

متین: نه

سپس ماشين و روشن کرد و از خونه خارج شد

به طرفش برگشتم و گفتم: کجا می خواهی من و ببری؟

متین باخونسردی پاش و روی گاز گذاشت و گفت می فهمی.

خیلی عجیب بود متین با من چه کاری داشت؟ می خواست من و کجا ببرد؟

با ایستادن ماشين نگاهم و به اطراف دوختم.

متین: پیاده شو

همراهش پیاده شدم و پشت سرش حرکت می کردم .

هر دو وارد کمپ مواد مخدر شدیم.

اخمی کردم و گفتم: متین من و کجا آوردی؟؟

متین: دنبالم بیامی خوام یکی ونشونت بدم.

متین از یکی از پرستار ادرسی پرسید و بعد از گرفتن پوشه ای از پرستار تشکر کرد

رو به رواتاقی ایستادیم .

متین شیشه اتاق اشاره کرد و گفت: نگاه کن

با کنجکاوی داخل اتاق و نگاه کردم دختری روی تخت نشسته بود که قیافش به قدری خسته

و چشمانی گود داشت می شد فهمید معتاده پرستار به داخل اتاق دختر رفت و دختر با فریاد به

پرستار فحش می داد و ازش هروئین می خواست .

به طرف متین برگشتم و گفتم: چرا من و اینجا آوردی؟

متین در حالی که داشت پوشه ای که داشت ورق می زد گفت: سمیه صدیقی ۲۱ ساله معتاد به

هروئین دوماه در کمپ بستریه...

دوباره نگاهی به دختر انداختم اصلا بش نمی اومد چطور معتاد شده بود و سر از اینجا در آورده بود؟؟

متین ادامه داد: خانواده سمیه یه خانواده مذهبی بودن و رودخترشون حساس سمیه دوست داشت عین برادرش آزادی داشته باشه فکرمی کرد دختر فقط برای زندانی شدن توخونه ی. خودش وبه شکل پسرادرمی آورد مخفیانه به پارتی های مختلف می رفت.

متین صفحه ای ونگه داشت وگفت: بنا برچیزی که اینجانوشته یکروز یکی ازپسرا متوجه میشه سمیه دختروبش مواد تزریق می کنه وموردآزار قرارش میده.

متین نگاهی بم انداخت وپوشه وبست وگفت: بهتره بریم

درسکوت همراهش ازکمپ خارج شدم وبه سمت ماشین رفتیم.

متین درماشین نشست وخم شدوداشبردوبازکردو چندتا روزنامه درآوردوبه دستم داد اینارابخون هنوز ازشوک سمیه بیرون نشده بودم برام سخت بودچطوردختربه این جوونی زندگیش وتباه کرده بود.

نگاهی به روزنامه ها انداختم گزارش جسد دختری درپزشک قانونی ،مفعود شدن دخترپسرنامو.....

روزنامه هاراروی پام انداختم وگفتم: متین می خوای چی ونشونم بدی؟

متین باآرامش گفت : همون چیزی که توفکرته.

بانگرانی گفتم: چرا فکر می کنی سرنوشت من عین اینا میشه؟؟

متین: پریسا من همچین فکری نمی کنم فقط می خوام خوب به سرنوشت این دخترانگاه کنی

همشون هدفای مختلفی داشتن اما همشون یک چیز بودآزادی !

اماآخر سرازکجا درآوردن؟؟من یه وکیلما وازاتفاقاتی که تواین جامعه می افته خبردارم .فرقی نمی کنه خودت وشبیه پسراکنی بازم تویه دختری وباطرافتای دخترونه .

گرگ تواین جامعه زیاده وبرای همچین دخترایی دندون تیز کرده .همین سمیه یکروز فکرمی کردسراز اینجا دریاره؟؟

من اصلا کاری به برادرام ندارم .ولی این ومی دونم تویه شوهرت علاقه داری ولی به خاطر خیالات غیر ممکن داری زندگیت وخراب می کنی.فکرمی کنی پشت سراین آزادی چی وجودداره؟؟؟

از دوریه رویای شیرینه اما وقتی واردش می شی می بینی هیچ راه برگشتی نداره از شوهرت جداشدی خانوادت و ترک کردی .هیچ کس برات نمونه.تو فقط به یک چیز فکر کردی به قول تو ازادی ولی می دونی این ازادی تو فکر کسای دیگه چیه؟؟خودشون وبه هرگناهی الوده می کنن ومی گن ما ازادیم.قبل از ابتین سپهر بودوالان ابتین هردومواظبت بودن.فکر کردی اگه اینا نبودن چه بلایی سرت میومد؟؟؟؟

فضای ماشین برام خفه کننده شده بودودوست نداشتم حرفای متین وکه چیزی ازواقعیت بودباورکنم .حق بااون بودههمیشه سپهر بودوالانم ابتین.چرا به این فکر نکرده بودم قبلا با ازادی که فکر می کردم درسته باسپهند دوست شدم اما اخرش چی شد؟؟اگه سپهر به دادم نمی رسید معلوم نبودچه بلایی به سرم میاد؟؟

متین دستمالی وجلوی صورتم گرفت تازه متوجه شدم اشکام روی صورتم جاری شدن نگاهی به متین انداختم که بامهربانی نگاهم می کرد.دستمال وازش گرفتم وچشمانم وپاک کردم من:متین من وبرسون خونه

متین: پریسا اگه بازم بخوای از ابتین جداشی کمکت می کنم فقط خواستم به اون چیزایی که نگاه نمی کردی نگاه بندازی .

من:متین لطفا من وبرسون خونه

متین لبخندی زدوبه سمت خونه حرکت کرد.بارسیدن به خونه پیاده شدم وبه سمت پله ها دویدم ودستم را روی زنگ فشار دادم

آبتین درواز کردوبادیدن چشم های قرمزم گفت:حالت خوبه

خودم رادرآغوش امنش انداختم وگفتم: خوبم ،آبتین قول بده تنهام نذاری،ترو خدا قول بده

آبتین پریسا رادرآغوشش فشردوگفت: پریسا می فهمی چی می گی حال خوبه؟؟

نالیدم :قسم بخور،قسم بخورتنهام نمی ذاری

آبتین: پریسا قسم می خورم ،متین بت چی گفته؟؟چکارت کرده.....

بی توجه به سوالای مداوم آبتین سرم راروی سینه اش فشردم. من فقط آغوش امن آبتین رامی خواستم فقط آبتین.

آيسان

دوسال از اتفاقات اخير می گذره و هیچ کس نفهمید اونروز متین چه چیزایی به پریسا گفت. برای پریسا و تیمام خوش حال بودم هر دو خوشحال بودن و خوشبخت. کی فکرش ومی کرد پریسا اونقدر تغییرکنه و بشه یه بانوی ایرانی؟؟ آبتین دوباره برگشته بود به همون آبتین شوخ و سر حال. تیمام ورامتین خوش حال و سرزنده منتظر دنیا اومدن عضو جدید خانوادشون بودن. واما من، منم زندگی زیبایی در کنار متین داشتم. باخودم که فکر می کنم می بینم شانس اوردم که خدامتین و سرراهم قرارداد. الان بااطمینان کامل وبدون هیچ شک وتردید می کنم فقط متین می تونست من وعاشق خودش کنه و بادلائل منطقیش من وتوجیه کنه. باصدای مبایل از فکر بیرون میام و به صفحه ی گوشی نگاه می کنم متین!! دکمه ی اتصال ومی زنم وجواب می دم: جانم متین متین: سریع آماده شودمه در منتظرتم پنج دقیقه ای آماده می شم وپایین می رم وسوار ماشین می شم. من: سلام نمی خوای بگی کجا می ری؟ متین لبخندی زدگفت: سلام، صبر کن می فهمی توراه هرکاری کردم متین حرف بزنه حرفی نزد فقط هی ازشیشه ماشین نگاهم می کرد باشیطنت می خندید. متین ماشین ونگه داشت وگفت: رسیدیم.

سريع پياده شدم و همراهش راه افتادم به سمت ساختمان چهار طبقه ای رفت. از پله ها بالا رفت و به روی دفتری نگه داشت.

با تعجب گفتم: اینجا دفتریه؟

به نوشته ی روی در اشاره کرد و گفت می تونی خودت بخونی.

نگاهم به نوشته افتاد {دفتر و کالت خانم آيسان نياوش}

پلک هايم را به هم زدم و چند بار به نوشته نگاه کردم.

متين: عزيزم مبارکت باشه

من خودم يادم رفته بود مدرکم و گرفته بودم و می تونستم کار کنم فکرم نمی کردم متين يادش مونده باشه.

از خوشحالی جيغ خفیفی کشيدم و دستم را دور گردن متين حلقه کردم: وای متين عاشقتم

پایان

۱۳۹۳/۳/۲۳ ساعت: ۲۳:۱۴ اماندا

دوستان ممنون که همراهم بوديد و در طول رمان من و تحمل کرديد اگه حرفی زدم چیزی گفتم باعث ناراحتی شده حلالم کنيد.

رمان بايد زودتر تموم می شد اما بخاطر مشکلاتی که برام پيش اومد نتونستم.

درباره ی شخصيتا من فقط می خواستم شخصيت های مختلف و نشون بدم. مثلا متين و رامتین و آبتين سه برادر بودن اما هر کدام با اخلاقی متفاوت.

درباره ی ايسا بايد بگم مشکلات خانوادگی زيادی داشت و من نمی خواستم رمان والکی طولانی کنم و فقط بخش خیلی کوچيکی از مشکلاتش و گفتم.

من به هيچ وجه قصد همخونه اى كردن رمان و نداشتنم و سعى كردم رمان بيشتربه واقعيت نزديك
باشه تا يه رويا!